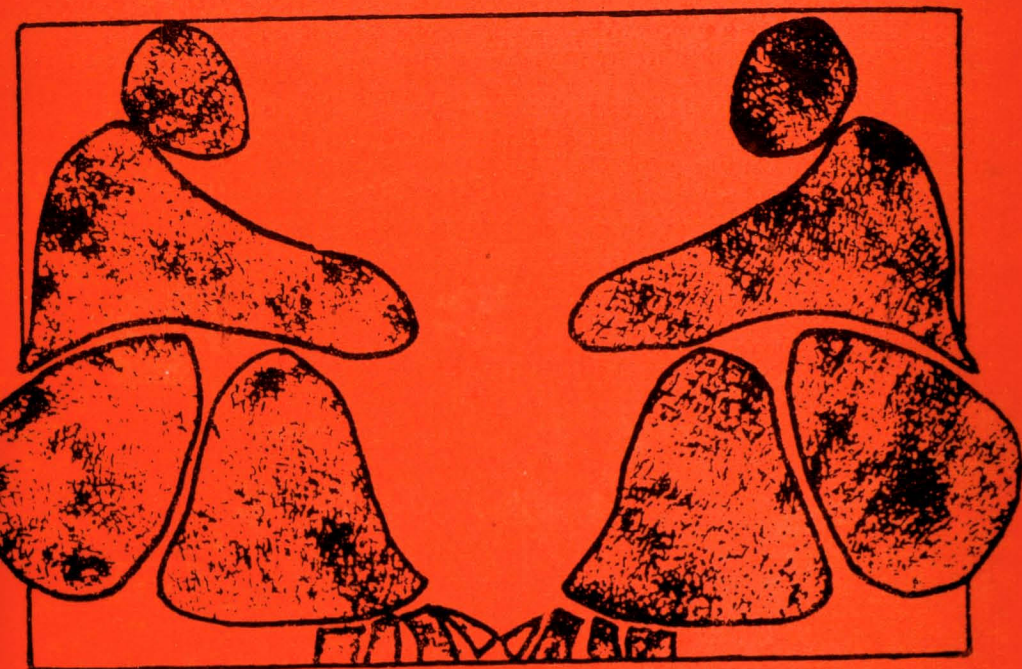


دانلود کتاب



نارسیس و گلدموند

نویسنده : هرمان هسه



هرمان هسه

نرگس و زرین دهن

« نارتسیس و گلدموند »

ترجمه سروش حبیبی

نار تسیس و گلدموند

در جلو طاقهای قوسی گرد رواق دیس ماریابرون Maria Bronn، که بر روی ستونهای مضاعف کوچکی برپا بود، درست در کنار جاده، درخت شاه بلوطی قد برافراشته بود. این درخت، فرزندی غریب و تک افتاده از سرزمینهای جنوب بود، که زایری رومی، به روزگار قدیم، باخود آورده بود. شاه بلوطی اصیل بود، تنه‌ای استوار داشت و چتر مدور شاخ و برگ خود را به مهر، بر فراز جاده می‌گسترده و با دها را به تنفسی عمیق، تادل خویش در می‌کشید. بهاران که همه چیز، در اطرافش سبز می‌شد، و حتی درختان گردوی دیر، پوششی سرخ از برگهای جوان به تن می‌کردند، این درخت، مدتی، همچنان عریان می‌ماند و وقتی شبها به غایت کوتاه می‌شد، پرتو رنگ پسریده سبز و سفید شکوفه‌های بیگانه‌وار خود را، که بوی تندش احساسی از زنه‌ار با خود داشت و دل را از نگرانی می‌فشرد، از میان توده‌های کوچک برگ‌های خود بیرون می‌داد و در ماه اکتبر، آن زمان که محصول میوه‌ورزان برداشته شده بود، و باد خزان سر می‌کرد، میوه‌های تیغ تیغ خود را از درون شاخ و برگش

چون انتخاب اسم‌های نار تسیس و گلدموند برای قهرمانان این کتاب با توجه به معنای این دو کلمه در زبان آلمانی بوده است، ترجمه این نامها برای عنوان کتاب ضرور به نظر رسید. نار تسیس، یا نرگس در ادب و اساتیر اروپایی و ایرانی، با و جاهد کم نظیر نار تسیس و غرور او مقارنه دارد. و اما گلدموند یا زرین دهن، شاید کنایه از همان Johanes Chrysostomus معروف به یوحنا فم‌الذهب باشد که به علت بلاغت و نفوذ کلام بسیار، این لقب را گرفته است. این مختصر توضیح برای روشن شدن تمایل شاعرانه نویسنده لازم به نظر رسید

مترجم.

در گروه بیشماری که می آمدند ، زندگی می کردند و می مردند ، افراد نادر و شاخصی پیدا می شدند، که مدتها پس از آنکه دیگر کسی همراهان و همزمانهاشان را به یاد نداشت، موضوع صحبت بودند.

اکنون هم، در دیر و مدرسه ماریابرون، دونفر از این افراد نادر و شاخص بودند. یکی پیر و دیگری جوان. در میان برادران بسیاری که خوابگاهها، عبادتگاهها و تالارهای مدرسه را پر می کردند، دونفر راهمه می شناختند و حرمتشان می داشتند. یکی دانیل^۱ کشیش، پیردیر، که سالخورده و سالار صومعه بود و دیگری نارتسیس^۲ نوآموز جوان، که از اندک زمانی پیش، به شاگردی مدرسه در آمده بود، ولی به سبب استعداد بسیار، برخلاف تمام رسوم و سنتها، به عنوان معلم، به خصوص برای تدریس زبان یونانی، خدمت می کرد. این هردو، هم پیردیر و هم نوآموز جوان، در مدرسه گرامی بودند. چشمها همه بر آنها بود و کنجکاوی بر می انگیزختند. همه تحسینشان می کردند، بر آنها رشک می بردند و گاهی هم درخفا از ایشان بد می گفتند.

پیردانیل را بیشتر دیر نشینان و شاگردان دوست داشتند، دشمنی نداشت. سراپا خوبی و صفا و تواضع بود. فقط دانش پژوهان دیر، در علاقه خود به او، اندکی تحقیر آمیخته داشتند، زیرا پیردانیل، شاید که از اولیاء بود، ولی دانشمند نبود. درست است که صفای دلش روشن بینی به او می بخشید و درهای حکمت را بر او می گشود، ولی دانش او در زبان لاتینی بسیار نبود و یونانی هم اصلاً نمی دانست.

معدودی که گاهگاه ساده دلی پیر را اندکی به دیده تمسخر می-

۱ - Daniel

۲ - Narziss

نگریستند، به همان قیاس سخت شیفته نارتسیس بودند، شیفته کودک نابغه و زیبا پسری که یونانی را چنین نیکو می دانست و به زیبایی سخن می گفت، رفتاری چنین نجیبانه و بی نقص داشت و نگاهش آرام، نافذ و پیراندیشه بود و لبهایی ظریف، زیبا و جدی داشت. عالمان استادی او را دیریونانی می ستودند، و تقریباً همه نجابت و الاوظرافت او را دوست داشتند. بسیاری در عشق او گرفتار بودند ولی پاره ای آرامش کردار و سنجیدگی گفتار، تسلطش را بر خود و رفتار شاهوارش را خوار می داشتند.

پیرو نوآموز، هریک به طریق خود، بار سر نوشت برگزیدگی را بردوش می کشید، به طریق خود، برخویشتن چیره می شد و به طریق خود رنج می برد. هریک خود را نسبت به دیگری وابسته تر و مجذوب تر احساس می کرد تا نسبت به تمام اصحاب دیگر دیر، با اینهمه هیچیک راهی به سوی دیگری پیدا نمی کرد و حرارتی را که می جست نزد آن دیگر نمی یافت. پیر، در رفتار خود بانوآموز، با دقت و احتیاط بسیار قدم بر می داشت، او را چون برادری یگانه و ظریف، که شاید زود رسیده و یاشاید در معرض خطر است، بانگرانی زیر نظر می گرفت. پسر، فرمانها، رهنمونها، و تحسینهای پیر را تمام، با احترام بسیار می پذیرفت. هرگز مخالفت نمی کرد، بدخو نمی شد و هرگاه رای پیر، که تنها عیب او را نخوت می یافت صحیح می افتاد، می توانست این نقص را نیک پوشیده دارد. هیچ خرده ای بر او روا نبود. به پایه کمال نیکو و از همه کس برتر بود. جز علمای دیر، کمتر کسی به راستی به او نزدیک می شد. وقار و والامشی او، گویی حصاری سرد برگرد او کشیده بود.

روزی پیر، در پایان یک اعتراف به او گفت: «نارتسیس، اعتراف

می‌کنم که قضاوت‌م روی تو سخت بوده است. اغلب تو را خودپسند و بادر می‌پنداشتم، و این شاید برای تو بی‌انصافی است. تو، برادر کوچکم، بسیار تنها و زیاده‌گوشه‌گیری. همه‌دوست دارند ولی رفیقی نداری. چه خوب بود که گاهگاه موجهی می‌یافتم و نکوهشت می‌کردم. ولی موجهی نیست. می‌خواستم که گاهگاه از تو لغزشی مشاهده شود، چنانکه از همسالانت بسیار دیده می‌شود. ولی هرگز از تو اغزشی نمی‌بینم. نارتسیس، گاهی برای تو کمی نگرانم.»

پسر، چشمان سیاهش را به‌سوی پیربلند کرد و گفت:

«پدر بزرگوار، بسیار آرزو داشتم که موجهی برای نگرانی شما نمی‌بود. شاید که اینها تمام از نخوت است. پدر و الامقام، استدعایم اینست که تنبیهم کنید. من خودگاهی مایلم که خود را جریمه‌کنم. مرا به عزلتگاهی، به گوشه‌تنباهی بفرستید، یا تکلیف‌های پست‌تری برایم معین کنید.»

«برادر عزیز. تو جوان‌تر از آنی که سزاوار این تنبیه‌ها باشی. از این گذشته، پسر، در زبان مهارتی داری و اندیشه‌ات تواناست. ارجاع خدمات پست به تو، ائتلاف دهشهای خدایی است. دور نیست که در آینده، معلم یادانشمند بشوی. تو خود چنین آرزویی نداری؟»

«پدر، مرا عفو کنید، ولی از آرزوهای خود به درستی چیزی نمی‌دانم. همیشه از طی‌راه علم لذت خواهم برد چگونه ممکن است جز این باشد؟ ولی باور ندارم که علوم تنها قلمرو کار من باشد. معلوم نیست که همیشه آرزوهای بندگان، سرنوشت و رسالت آنها را معین کند. بلکه چیزهای دیگر هست، چیزهایی که از پیش مقدر شده است.»

پیرگوش می‌داد و سیمایش جدی شد. با اینهمه لبخندی در چهره سالخورده‌اش پدیدار گشت و گفت: «تا آنجا که من به احوال مردم آشنایی دارم، ماهمه، به‌خصوص در جوانی، اندکی متمایلیم به اینکه مشیت الهی را با آرزوهای خود اشتباه کنیم. ولی اکنون، تو که خیال می‌کنی از آنچه برایت مقدر شده است از پیش خبرداری، چیزی از آن برایم بگو. خیال می‌کنی که تقدیر برای تو چه معین کرده است؟»

نارتسیس چشمان سیاه خود را پائین آورد، چنانکه در زیرمژگان سیاه و بلندش ناپدید شد، و خاموش ماند. پیر، پس از انتظاری دراز اخطار کرد: «حرف بزنی پسر.» و نارتسیس که چشمانش را به‌زیر دوخته بود، با آهنگی ملایم شروع به صحبت کرد:

«پدر ارجمند. گمان می‌کنم بدانم که تقدیر، زندگی مرا در دیر معین کرده است. گمان می‌کنم که راهب، سپس کشیش و بعد معاون دیر خواهم شد و شاید هم به‌مقام پیری برسم. این گمان به سبب آن نیست که آرزوی من است. آرزوهای من در جهت مقام نیست. این مقامها به من تحمیل خواهد شد.»

مدتی دراز، هر دو خاموش ماندند. آنگاه پیر با تردید پرسید: «به‌چه سبب چنین گمان می‌کنی؟ کدام صفت، غیر از دانش اندوزی در خود می‌شناسی که در این گمان تو بیان می‌شود؟» و نارتسیس به آهستگی گفت: «آن صفت که حسی برای دانستن مکنونات و تقدیر دیگران در سینه دارم. نه فقط برای خود، بلکه نیز برای دیگران. این صفت مرا بر آن می‌دارد، که از راه تسلط بر دیگران به آنها خدمت کنم. اگر برای دیروزندگی رهبانی زاده نشده بودم، باید که قاضی یا سیاستمدار می‌شدم.»

پیر سری تکان داد و گفت: «ممکن است که چنین باشد. آیا این توانایی در شناسایی مردم و سرنوشتشان را بر نمونه‌هایی هم آزموده‌ای؟»
- «آزموده‌ام.»

- «می‌توانی مثالی برایم بیاوری؟»

- «می‌توانم.»

- «خوب. چون نمی‌خواهم در اسرار برادرانمان، بی‌آنکه خود بدانند وارد شوم، بگو آیا می‌توانی در بارهٔ من، پیر خودت چیزی بگویی؟»

نارتسیس نگاهش را بلند کرده و در چشمان پیر نگریست.

- «ای پدر بزرگوار. این دشواریست که به من می‌دهید؟»

- دستور است.

- سخن گفتن در این باب برایم دشوار است.

- ای برادر کوچک من، بدان که برای من نیز دشوار است که تو را به گفتن وادار کنم. با این حال حرف بزن.»

نارتسیس سرفروانداخت و با آهنگی آرام گفت:

«پدر ارجمند، چیزی که از شما می‌دانم بسیار نیست. می‌دانم که يك خدمتگذار خدایید، خدمتگذاری که بیشتر دوست داشت گله‌ای بزرا شبان باشد، یا در عزلتگاهی ناقوس را به صدا درآورد و به اعتراف روستائیان گوش کند تا پیردیری بزرگ باشد. می‌دانم که مادر مقدس را به عشقی عمیق ستایش می‌کنید و دعاهايتان بیشتر با او ست. گاه، در حین دعا، از خدا می‌خواهید که زبان یونانی و علوم دیگری که در این دیر تعلیم داده می‌شود، برای روح فرزندان که به شما سپرده شده‌اند، خطری

به همراه نداشته باشد. گاه دعا می‌کنید که شکیبتان در برابر معاون دیر سستی نگیرد و گاهی از خدا می‌خواهید که پایان شیرین و آرامی نصیبتان سازد و گمان می‌کنم که این دعا از شما اجابت شود و پایان سفرتان در این دنیا آرام باشد.»

در اطاق ملاقات کوچک پیر، آرامش کامل برقرار بود. سرانجام، سالار سالخورده به سخن آمد و بالحنی دوستانه گفت:

«تو خیالپردازی و صحنه‌های موهوم می‌بینی، ولی حتی وهمهای پارسایانه و محبت‌آمیز هم ممکن است فریبکار باشند. به آنها اعتماد مکن، چنانکه من هم به آنها اعتماد نمی‌کنم. خوب، برادر خیالپرداز من، می‌توانی بگویی که من در این باب چه دردل دارم؟»

«پدر بزرگوار، می‌توانم ببینم که با خوشدلی، در این باب می‌اندیشد و آنچه در فکرتان می‌گذرد اینست: این شاگرد جوان کمی در خطر است. چیزهای موهوم می‌بیند. شاید زیاده در خود فرو می‌رود و به مراقبه می‌پردازد. بد نیست که برای او جریمه‌ای معین کنم. این برای اوضری نخواهد داشت. ولی جریمهٔ او را بر خود نیز تکلیف خواهم کرد. اینست آنچه در این لحظه دردل شماست.»

پیر از جا برخاست و نوآموز را بالبخندی مرخص کرد و گفت:
«بسیار خوب، برادر کوچک من. این او هام را زیاده جدی مگیر. خداوند وظایف دیگری هم غیر از دیدن صحنه‌های خیالی بر ما معین کرده است. فرض کنیم که تو پیرمردی را با نوید مرگی آسوده خشنود کردی و فرض کنیم که پیرمرد لحظه‌ای به این نوید شاد شد. ولی همینقدر کافیست. تو فردا باید پس از نماز بامداد، يك دور تسبیح دعا بخوانی.

آنها بانهایت خلوص و افتادگی و تسلیم و نه باسبکسری و بی حضور دل. من هم همین کار را خواهم کرد. حال برو. به قدر کفایت حرف زدیم.

یکبار هم پیر، ناگزیر، بین جوانترین معلمان و نارتسیس، که بر سر نکته‌ای از برنامه آموزش اختلاف داشتند میانجی شد. نارتسیس، با حرارت بسیار اصرار داشت که برنامه تدریس، با پاره‌ای تغییرات، اصلاح شود و درلوزوم این تغییرات دلایل قانع کننده‌ای ارائه می‌کرد. ولی لورنس کشیش^۱، از راه حسادت نمی‌خواست این اصلاحات را بپذیرد و هر مذاکره‌ای در این باب، چند روزی بدماغی و سکوت تلخ در پی داشت. تا اینکه نارتسیس، با ایمان به اینکه حق با او است، باردیگر بحث را شروع می‌کرد. سرانجام لورنس کشیش، رنجیده گفت: «خوب نارتسیس، بیا به این دعوا خاتمه دهیم. تو خوب می‌دانی که در این باره تصمیم بامن است و نه باتو. تو، بامن همپایه نیستی، دستیار منی و باید از من اطاعت کنی. ولی چون مسئله برای تو چنین مهم می‌نماید، و از آنجاکه من از تو به مقام و نه به دانش و استعداد برترم، نمی‌خواهم خود در این باب تصمیمی بگیرم، بلکه مسئله را نزد پیرمان می‌بریم و تصمیم را به او و امی گذاریم.»

این کار را کردند و پیر، اختلاف نظر دو عالم را بر سر تدریس دستور زبان باخو شرویی و حوصله تمام شنید. پس از آنکه هر دو عقایدشان را به تفصیل بیان داشتند و دلایل خود را در دفاع از آن ارائه کردند، پیر آنها را به شادی نگاه کرد. سرچون برفش را کمی تکان داد و گفت: «برادران عزیزم، امیدوارم هیچک گمان نکنید که من در این گونه مسایل

به پایه شما می‌فهمم. علاقه نارتسیس به مدرسه و تلاشش در اصلاح برنامه آموزش سزاوار ستایش است. اما هرگاه مافوق او نظری جزا داشته باشد نارتسیس باید سکوت کند و مطیع باشد. و اصلاحات مدرسه سراسر آنقدر ارجمند نیست که نظم و اطاعت در این کانون به سبب آنها مختل شود. نارتسیس را نگرهش می‌کنم که توانایی تسلیم نداشته است و برای شما هر دو عالم جوان آرزو می‌کنم که هرگز از نعمت مافوقی که از شما نادانتر باشد محروم ننمایند، زیرا برای رهایی از منیت و شکستن نخوت، هیچ دارویی بهتر از آن نیست.» آنها را با این بذله نیکدلانه مرخص کرد ولی فراموش نکرد که در روزهای بعد، آن دو را زیر نظر دارد و بداند که تفاهم و وحدت نظر بین آنها حاکم هست یا نه.

و سپس چنین افتاد که دیر، که شاهد آمد و رفت چهره‌های بسیار بود، چهره جدیدی به خود پذیرفت. این چهره از آنها نبود که گمنام می‌مانند و به زودی در فراموشی می‌افتند، پس‌رکی بود که پدرش ورودش را از دیر باز خبر داده بود و در یک روز بهاری به دیر آمد تا در مدرسه آن به تحصیل بپردازد. پدر و پسر، اسبهای خود را به درخت شاه بلوط بستند و دربان دیر، از در بزرگ به پیشبازشان آمد.

کودک سربلند کرد و به درخت، که هنوز مثل زمستان عریان بود نگرست و گفت: «هرگز جایی درختی مثل این ندیده‌ام، درخت قشنگ و عجیبی است. دلم می‌خواست بدانم اسمش چیست.»

پدر که مردی میان سال بود و چهره‌ای غمزده و نگران داشت به خواهش پسرش اعتنایی نکرد ولی دربان دیر، که در همان نخستین

نظر، پسر را به‌دیده تحسین و محبت نگریسته بود به سئوالش پاسخ داد. پسر به خونسردی از او تشکر کرد و بسا اودست داد و گفت: «اسم من گلدمود است» و قرار است که در اینجا به تحصیل مشغول شوم.» مرد به ملاطفت به او لبخندی زد و در جلو تازه‌واردان به راه افتاد. از در ورودی دیر گذشت و از پله‌ها بالا رفت و گلدمود، بی هیچ ترس و هراسی به دیر وارد شدند و دلش به این احساس شاد بود که در این نخستین گام، در این محیط جدید به دو وجود برخورد کرده است که می‌تواند گرامی‌شان دارد. یکی درخت و دیگری دربان.

تازه‌واردان، نخست به ملاقات رئیس مدرسه و نزدیک غروب به دیدار پیر رفتند. در هر دو دیدار، پدر که دیوانی بود و در دربار امپراتور، منصبی داشت، پسرش را معرفی کرد. از او دعوت شد که چندی میهمان دیر باشد ولی او، فقط به قدر یک شب از این میهمان نوازی سود جست و گفت که ناگزیر باید روز بعد باز گردد. یکی از اسبانش را به رسم هدیه به دیر داد و این ره آورد از او پذیرفته شد. گفتگو با روحانیان، آرام و به‌سردی انجام شد ولی هم پیرو هم پدران دیگر، گلدمود را، که با احترام بسیار ساکت مانده بود، با خوش‌شرویی ولدت نگاه می‌کردند. پسر کز ظریف و زیبا، به زودی محبت آنهارا به خود جلب کرد. پدر را روز بعد، بی افسوس روانه کردند و پسر را به خوش‌روی نزد خود نگهداشتند. گلدمود به معلمان معرفی شد و در خوابگاه مدرسه، بستری برایش معین گردید. با احترام بسیار و سیمایی افسرده و درهم از پدرش که او را می‌گذاشت و می‌رفت وداع کرد. بر جای ایستاده بود و او را، تا زمانی که بین انبار ذرت و آسیاب،

از زیر طاق‌دیس باریک حیاط بیرونی دیر ناپدید شد، بانگاه مشایعت کرد، وقتی سرانجام روی گرداند، قطره اشکی میان مژگان بلند وزرین او ایستاده بود و دربان، بادست نواز گشرو پرمهری که به‌شانه‌اش کوفت او را استقبال کرد و بالحنی تسلی بخش گفت: «پسر، تو نباید غمگین باشی. بیشتر بچه‌ها، در آغاز، برای پدر و مادر، و برادر و خواهر خود کمی دلتنگ می‌شوند. ولی خیلی زود می‌بینی که اینجا هم می‌شود زندگی کرد و بدهم نمی‌گذرد.» و پسر گفت:

«متشکرم، برادر دربان. نه خواهر و برادری دارم و نه مادری. جز همین پدر هیچ کس ندارم.

- در عوض اینجا دوستان بسیار پیدا می‌کنی و علم می‌آموزی. اینجا موسیقی و تفریح هست که هنوز نمی‌شناسی اینجا چیزهای بسیار خواهی دید و خواهی آموخت. هر وقت که به کسی احتیاج داشتی که دلش با تو یار باشد، مرا به یاد بیاور.»

گلدمود لبخندی زد و گفت: «از شما ممنونم. اگر می‌خواهید لطفی به من بکنید جای‌اسبی را که پدرم اینجا گذاشته به من نشان دهید. می‌خواهم دستی به سر و رویش بکشم و ببینم حال او هم خوب هست یا نه.»

دربان در حال او را با خود برد و به اصطبل اسبها، نزدیک انبار ذرت هدایت کرد. آنجا، در هوای ملایم صبح بوی تند اسب، همراه با بوی پهن و عطرجو در هوا بود. گلدمود، در یکی از آخورها اسب قهوه‌ای رنگی، که او را به این دیر آورده بود یافت. دست‌ها را به گردن اسب، که او را شناخته و سر به‌سویش پیش آورده بود حلقه کرد و گونه‌اش را به پیشانی فراخش که لکه سفیدی بر آن بود چسباند. او را به مهر نوازش کرد و آهسته

به گوشش گفت: «سلام بلس^۱، حیوان نازنین نجیبم. حالت خوب هست؟ هنوز مرا دوست داری؟ قصیلت خوشمزه هست؟ تو هم یاد خانه مان هستی؟ بلس، چه خوب که تو اینجا ماندی. من زیاد به دیدن تو خواهم آمد.» تکه نانی را که از صبحانه اش کنار گذاشته بود، از برگرد آستینش بیرون آورد، و آن را به تکه های کوچک به حیوان داد. سپس از او خدا حافظی کرد و به دنبال دربان، از حیاط که به بزرگی میدان بازار يك شهر بزرگ بود و در قسمتی از آن درختان زیزفون به آسمان رفته بود عبور کرد. نزدیک در ورودی درونی، از دربان تشکر کرد و به او دست داد. آنگاه متوجه شد که راه کلاس را که روز پیش به او نشان داده شده بود دیگر به یاد ندارد. کمی خندید و سرخ شد و از دربان خواست که راهنمایش کند، و او نیز با خوشنودی قبول کرد. سپس به کلاسی که ده دوازده پسر و پسر بچه، روی نیمکتها نشسته بودند وارد شد. نارتسیس، کمک آموزگار، رویش را به سوی او گرداند. گلدمودند گفت: «من گلدمودند، شاگرد تازه ام.»

نارتسیس به اختصار و بی لبخند سری جنبانید، جایی در ردیفهای عقب به او نشان داد و در حال، دنباله درس را گرفت. گلدمودند نشست. از دیدن معلمی به این جوانی، که به زحمت چند سالی از او بیشتر داشت و نیز از اینکه او را چنین زیبا، موقر و جدی در عین حال بدین پایه جذاب و دوست داشتنی می یافت در شگفت شد. دربان با او سر مهر داشت. پیر او را با خوشرویی بسیار پذیرفته بود. بلس، که جزئی از وطن او بود، در اصطبل بود، و اینک این آموزگار جوان که چون دانشمندی جدی، و مانند شاهزاده ای زیبا و شاهوار بود و صدایی تا به این حد مطمئن، سرد، صریح و نافذ داشت.

با خوشنودی، و در آغاز بی آنکه بفهمد صحبت از چیست به سخنان معلم گوش فرا داد. حال خوشی داشت، به میان مردمی خوب و دوست داشتنی آمده و آماده بود که آنها را دوست بدارد و در جلب دوستیشان بکوشد. صبح، در بستر، پس از بیدار شدن، احساس افسردگی و ملال کرده بود. هنوز از رنج سفر دراز روز پیش نیاسوده و به وقت وداع با پدرش کمی گریسته بود. ولی اکنون احساس خوشی داشت و راضی بود. مدتی دراز به معلم جوان نگریست. و این کار را چندین بار تکرار کرد. از اندام باریک و راست او و چشمان سرد و درخشان و لبان کشیده اش که الفاظ را به محکمی و وضوح ادا می کرد، و صدای زنده و خستگی ناپذیرش لذت برد.

ولی چون ساعت درس به پایان رسید و شاگردان با سرو صدای بسیار جای خود را ترك کردند، گلدمودند از جا جست و با کمی شرمساری دانست که از مدتی پیش در خواب بوده است و تنها او نبود که این را می دانست بلکه همسایگانش نیز آگاه شده و خبر را در گوش هم نجوا کرده بودند. هنوز معلم جوان کلاس را ترك نکرده بود که بچه ها از همه طرف شروع به پذیرایی از گلدمودند، با سقلمه و نیشگون کردند. یکی با بازو خندی گفت: «صحت خواب» دیگری به تمسخر گفت: «این شاگرد زبده ایست. چشم و چراغ کلیسا می شود. از همان ساعت اول به خواب رفته است.» یک نفر پیشنهاد کرد: «بیاید او را رابه رخت خواب ببریم.» و دستها و پاهایش را گرفتند تا او را ضمن خنده و استهزای همگانی بیرون ببرند.

گلدمودند که از این ماجرا یکه خورده بود، به خشم آمد. حرکتی

کرد و کوشید که خود را آزاد کند. چند مشتی خورد و سرانجام به زمین رها شد، حال آنکه يك پایش هنوز در دست یکی از بچه‌ها باقی مانده بود. خود را به شدت از او خلاص کرد و بر اولین شاگردی که نزدیکش بود جست و حریف نگر یخت و زد و خوردی شدید در گرفت. طرف زورمند بود و همه، این جنگ تن به تن را با اشتیاق تماشا می کردند. چون گلدموند ضعیف از خود نشان نداد و چند مشت کاری به حریفش کار سازی کرد، دوستانی در میان جمع به دست آورده بود. دوستانی که هنوز نامشان راهم نمی دانست. ولی ناگهان همه، با شتاب بسیار میدان را خالی کردند و او را تنها گذاشتند. و همینکه همه به کلی ناپدید شدند مارتین کشیش رئیس مدرسه وارد شد و در برابر او، که تنها مانده بود ایستاد. پسرک را که با چشمان آبی، از درون صورت گلگونی که آثار زد و خورد در آن نمایان بود، می درخشید، با تعجب تماشا کرد. سرانجام پرسید:

«خوب، تو چه ات است؟ گلدموند هستی، نه؟ این بچه های شیطان

اذیت کردند؟

- خیر، اذیتم نکردند. من خوب خدمتش رسیدم.

- خدمت کی؟ اسمش چه بود؟

- نمی دانم، هنوز کسی را نمی شناسم. یکی از آنها بود که بامن

دعا کرد.

- عجب! او شروع کرد؟

- نمی دانم. نه، به گمانم خودم شروع کردم. آنها مرا مسخره

کردند و من به خشم آمدم.

- خوب پسر جان. پس درس خواندنت را خوب شروع کردی. مواظب باش، اگر یکبار دیگر، اینجا، در کلاس درس، از این زد و خوردها راه بیندازی تنبیه خواهی شد. حالا زود باش تا به ناهار برسی. یا الله.»

این را گفت و او را که شرمسار، دوان دوان دور می شد و در راه می کوشید گیسوان طلایی آشفته خود را با سرانگشت صاف کند، لبخند زنان، بانگاه دنبال کرد.

گلدموند خود عقیده داشت که اولین کارش در این زندگی جدید بسیار ناهنجار و سبک سرانه بوده است و باندامت بسیار. به جستجوی رفیقان مدرسه اش پرداخت و آنها را بر سر میز غذا یافت. او را با احترام و دوستانه به میان خود پذیرفتند و مردانه با حریفش آشتی کرد و دانست که از همان ساعت، در این جمع و در آن محیط، جایی برای خود باز کرده است.

در گروه بیشماری که می آمدند ، زندگی می کردند و می مردند ، افراد نادر و شاخصی پیدا می شدند، که مدتها پس از آنکه دیگر کسی همراهان و همزمانهاشان را به یاد نداشت، موضوع صحبت بودند.

اکنون هم، در دیر و مدرسه ماریابرون، دونفر از این افراد نادر و شاخص بودند. یکی پیر و دیگری جوان. در میان برادران بسیاری که خوابگاهها، عبادتگاهها و تالارهای مدرسه را پر می کردند، دونفر راهمه می شناختند و حرمتشان می داشتند. یکی دانیل^۱ کشیش، پیردیر، که سالخورده و سالار صومعه بود و دیگری نارتسیس^۲ نوآموز جوان، که از اندک زمانی پیش، به شاگردی مدرسه در آمده بود، ولی به سبب استعداد بسیار، برخلاف تمام رسوم و سنتها، به عنوان معلم، به خصوص برای تدریس زبان یونانی، خدمت می کرد. این هردو، هم پیردیر و هم نوآموز جوان، در مدرسه گرامی بودند. چشمها همه بر آنها بود و کنجکاوی بر می انگیزختند. همه تحسینشان می کردند، بر آنها رشک می بردند و گاهی هم درخفا از ایشان بد می گفتند.

پیردانیل را بیشتر دیر نشینان و شاگردان دوست داشتند، دشمنی نداشت. سراپا خوبی و صفا و تواضع بود. فقط دانش پژوهان دیر، در علاقه خود به او، اندکی تحقیر آمیخته داشتند، زیرا پیردانیل، شاید که از اولیاء بود، ولی دانشمند نبود. درست است که صفای دلش روشن بینی به او می بخشید و درهای حکمت را بر او می گشود، ولی دانش او در زبان لاتینی بسیار نبود و یونانی هم اصلاً نمی دانست.

معدودی که گاهگاه ساده دلی پیر را اندکی به دیده تمسخر می-

۱ - Daniel

۲ - Narziss

نگریستند، به همان قیاس سخت شیفته نارتسیس بودند، شیفته کودک نابغه و زیبا پسری که یونانی را چنین نیکو می دانست و به زیبایی سخن می گفت، رفتاری چنین نجیبانه و بی نقص داشت و نگاهش آرام، نافذ و پیراندیشه بود و لبهایی ظریف، زیبا و جدی داشت. عالمان استادی او را دیریونانی می ستودند، و تقریباً همه نجابت و الاوظرافت او را دوست داشتند. بسیاری در عشق او گرفتار بودند ولی پاره ای آرامش کردار و سنجیدگی گفتار، تسلطش را بر خود و رفتار شاهوارش را خوار می داشتند.

پیرو نوآموز، هریک به طریق خود، بار سر نوشت برگزیدگی را بردوش می کشید، به طریق خود، برخویشتن چیره می شد و به طریق خود رنج می برد. هریک خود را نسبت به دیگری وابسته تر و مجذوب تر احساس می کرد تا نسبت به تمام اصحاب دیگر دیر، با اینهمه هیچیک راهی به سوی دیگری پیدا نمی کرد و حرارتی را که می جست نزد آن دیگر نمی یافت. پیر، در رفتار خود بانوآموز، با دقت و احتیاط بسیار قدم بر می داشت، او را چون برادری یگانه و ظریف، که شاید زود رسیده و یاشاید در معرض خطر است، بانگرانی زیر نظر می گرفت. پسر، فرمانها، رهنمونها، و تحسینهای پیر را تمام، با احترام بسیار می پذیرفت. هرگز مخالفت نمی کرد، بدخو نمی شد و هرگاه رای پیر، که تنها عیب او را نخوت می یافت صحیح می افتاد، می توانست این نقص را نیک پوشیده دارد. هیچ خرده ای بر او روا نبود. به پایه کمال نیکو و از همه کس برتر بود. جز علمای دیر، کمتر کسی به راستی به او نزدیک می شد. وقار و والامشی او، گویی حصاری سرد برگرد او کشیده بود.

روزی پیر، در پایان یک اعتراف به او گفت: «نارتسیس، اعتراف

می‌کنم که قضاوت‌م روی تو سخت بوده است. اغلب تو را خودپسند و بادر می‌پنداشتم، و این شاید برای تو بی‌انصافی است. تو، برادر کوچکم، بسیار تنها و زیاده‌گوشه‌گیری. همه‌دوست دارند ولی رفیقی نداری. چه خوب بود که گاهگاه موجهی می‌یافتم و نکوهشت می‌کردم. ولی موجهی نیست. می‌خواستم که گاهگاه از تو لغزشی مشاهده شود، چنانکه از همسالانت بسیار دیده می‌شود. ولی هرگز از تو لغزشی نمی‌بینم. نارتسیس، گاهی برای تو کمی نگرانم.»

پسر، چشمان سیاهش را به‌سوی پیربلند کرد و گفت:

«پدر بزرگوار، بسیار آرزو داشتم که موجهی برای نگرانی شما نمی‌بود. شاید که اینها تمام از نخوت است. پدر و الامقام، استدعایم اینست که تنبیه کنید. من خودگاهی مایل‌م که خود را جریمه‌کنم. مرا به عزلتگاهی، به گوشه‌تنباهی بفرستید، یا تکلیف‌های پست‌تری برایم معین کنید.»

«برادر عزیز. تو جوان‌تر از آنی که سزاوار این تنبیه‌ها باشی. از این گذشته، پسر، در زبان مهارتی داری و اندیشه‌ات تواناست. ارجاع خدمات پست به تو، ائتلاف دهشهای خدایی است. دور نیست که در آینده، معلم یادانشمند بشوی. تو خود چنین آرزویی نداری؟»

«پدر، مرا عفو کنید، ولی از آرزوهای خود به درستی چیزی نمی‌دانم. همیشه از طی‌راه علم لذت خواهم برد چگونه ممکن است جز این باشد؟ ولی باور ندارم که علوم تنها قلمرو کار من باشد. معلوم نیست که همیشه آرزوهای بندگان، سرنوشت و رسالت آنها را معین کند. بلکه چیزهای دیگر هست، چیزهایی که از پیش مقدر شده است.»

پیرگوش می‌داد و سیمایش جدی شد. با اینهمه لبخندی در چهره سالخورده‌اش پدیدار گشت و گفت: «تا آنجا که من به احوال مردم آشنایی دارم، ماهمه، به‌خصوص در جوانی، اندکی متمایلیم به اینکه مشیت الهی را با آرزوهای خود اشتباه کنیم. ولی اکنون، تو که خیال می‌کنی از آنچه برایت مقدر شده است از پیش خبرداری، چیزی از آن برایم بگو. خیال می‌کنی که تقدیر برای تو چه معین کرده است؟»

نارتسیس چشمان سیاه خود را پائین آورد، چنانکه در زیرمژگان سیاه و بلندش ناپدید شد، و خاموش ماند. پیر، پس از انتظاری دراز اخطار کرد: «حرف بزنی پسر.» و نارتسیس، که چشمانش را به‌زیر دوخته بود، با آهنگی ملایم شروع به صحبت کرد:

«پدر ارجمند. گمان می‌کنم بدانم که تقدیر، زندگی مرا در دیر معین کرده است. گمان می‌کنم که راهب، سپس کشیش و بعد معاون دیر خواهم شد و شاید هم به‌مقام پیری برسم. این گمان به سبب آن نیست که آرزوی من است. آرزوهای من در جهت مقام نیست. این مقامها به من تحمیل خواهد شد.»

مدتی دراز، هر دو خاموش ماندند. آنگاه پیر با تردید پرسید: «به‌چه سبب چنین گمان می‌کنی؟ کدام صفت، غیر از دانش اندوزی در خود می‌شناسی که در این گمان تو بیان می‌شود؟» و نارتسیس به آهستگی گفت: «آن صفت که حسی برای دانستن مکنونات و تقدیر دیگران در سینه دارم. نه فقط برای خود، بلکه نیز برای دیگران. این صفت مرا بر آن می‌دارد، که از راه تسلط بر دیگران به آنها خدمت کنم. اگر برای دیروزندگی رهبانی زاده نشده بودم، باید که قاضی یا سیاستمدار می‌شدم.»

پیر سری تکان داد و گفت: «ممکن است که چنین باشد. آیا این توانایی در شناسایی مردم و سرنوشتشان را بر نمونه‌هایی هم آزموده‌ای؟»
- «آزموده‌ام.»

- «می‌توانی مثالی برایم بیاوری؟»

- «می‌توانم.»

- «خوب. چون نمی‌خواهم در اسرار برادرانمان، بی‌آنکه خود بدانند وارد شوم، بگو آیا می‌توانی در بارهٔ من، پیر خودت چیزی بگویی؟»

نارتسیس نگاهش را بلند کرده و در چشمان پیر نگریست.

- «ای پدر بزرگوار. این دشواریست که به من می‌دهید؟»

- دستور است.

- سخن گفتن در این باب برایم دشوار است.

- ای برادر کوچک من، بدان که برای من نیز دشوار است که تو را به گفتن وادار کنم. با این حال حرف بزن.»

نارتسیس سرفروانداخت و با آهنگی آرام گفت:

«پدر ارجمند، چیزی که از شما می‌دانم بسیار نیست. می‌دانم که يك خدمتگذار خدایید، خدمتگذاری که بیشتر دوست داشت گله‌ای بزرا شبان باشد، یا در عزلتگاهی ناقوس را به صدا درآورد و به اعتراف روستائیان گوش کند تا پیردیری بزرگ باشد. می‌دانم که مادر مقدس را به عشقی عمیق ستایش می‌کنید و دعاهايتان بیشتر با اوست. گاه، در حین دعا، از خدا می‌خواهید که زبان یونانی و علوم دیگری که در این دیر تعلیم داده می‌شود، برای روح فرزندان که به شما سپرده شده‌اند، خطری

به همراه نداشته باشد. گاه دعا می‌کنید که شکیتان در برابر معاون دیرسستی نگیرد و گاهی از خدا می‌خواهید که پایان شیرین و آرامی نصیبتان سازد و گمان می‌کنم که این دعا از شما اجابت شود و پایان سفرتان در این دنیا آرام باشد.»

در اطاق ملاقات کوچک پیر، آرامش کامل برقرار بود. سرانجام، سالار سالخورده به سخن آمد و بالحنی دوستانه گفت:

«تو خیالپردازی و صحنه‌های موهوم می‌بینی، ولی حتی وهمهای پارسایانه و محبت‌آمیز هم ممکن است فریبکار باشند. به آنها اعتماد مکن، چنانکه من هم به آنها اعتماد نمی‌کنم. خوب، برادر خیالپرداز من، می‌توانی بگویی که من در این باب چه درد دل دارم؟»

«پدر بزرگوار، می‌توانم ببینم که با خوشدلی، در این باب می‌اندیشد و آنچه در فکران می‌گذرد اینست: این شاگرد جوان کمی در خطر است. چیزهای موهوم می‌بیند. شاید زیاده در خود فرو می‌رود و به مراقبه می‌پردازد. بد نیست که برای او جریمه‌ای معین کنم. این برای اوضری نخواهد داشت. ولی جریمهٔ او را بر خود نیز تکلیف خواهم کرد. اینست آنچه در این لحظه درد دل شماست.»

پیر از جا برخاست و نوآموز را بالبخندی مرخص کرد و گفت:
«بسیار خوب، برادر کوچک من. این او هام را زیاده جدی مگیر. خداوند وظایف دیگری هم غیر از دیدن صحنه‌های خیالی بر ما معین کرده است. فرض کنیم که تو پیرمردی را با نوید مرگی آسوده خشنود کردی و فرض کنیم که پیرمرد لحظه‌ای به این نوید شاد شد. ولی همینقدر کافیست. تو فردا باید پس از نماز بامداد، يك دور تسبیح دعا بخوانی.

آنها بانهایت خلوص و افتادگی و تسلیم و نه باسبکسری و بی حضور دل. من هم همین کار را خواهم کرد. حال برو. به قدر کفایت حرف زدیم.

یکبار هم پیر، ناگزیر، بین جوانترین معلمان و نارتسیس، که بر سر نکته‌ای از برنامه آموزش اختلاف داشتند میانجی شد. نارتسیس، با حرارت بسیار اصرار داشت که برنامه تدریس، با پاره‌ای تغییرات، اصلاح شود و درلوزوم این تغییرات دلایل قانع کننده‌ای ارائه می‌کرد. ولی لورنس کشیش^۱، از راه حسادت نمی‌خواست این اصلاحات را بپذیرد و هر مذاکره‌ای در این باب، چند روزی بدماغی و سکوت تلخ در پی داشت. تا اینکه نارتسیس، با ایمان به اینکه حق با او است، باردیگر بحث را شروع می‌کرد. سرانجام لورنس کشیش، رنجیده گفت: «خوب نارتسیس، بیا به این دعوا خاتمه دهیم. تو خوب می‌دانی که در این باره تصمیم بامن است و نه باتو. تو، بامن همپایه نیستی، دستیار منی و باید از من اطاعت کنی. ولی چون مسئله برای تو چنین مهم می‌نماید، و از آنجاکه من از تو به مقام و نه به دانش و استعداد برترم، نمی‌خواهم خود در این باب تصمیمی بگیرم، بلکه مسئله را نزد پیرمان می‌بریم و تصمیم را به او و امی گذاریم.»

این کار را کردند و پیر، اختلاف نظر دو عالم را بر سر تدریس دستور زبان باخوشرویی و حوصله تمام شنید. پس از آنکه هر دو عقایدشان را به تفصیل بیان داشتند و دلایل خود را در دفاع از آن ارائه کردند، پیر آنها را به شادی نگاه کرد. سرچون برفش را کمی تکان داد و گفت: «برادران عزیزم، امیدوارم هیچک گمان نکنید که من در این گونه مسایل

به پایه شما می‌فهمم. علاقه نارتسیس به مدرسه و تلاشش در اصلاح برنامه آموزش سزاوار ستایش است. اما هرگاه مافوق او نظری جزا داشته باشد نارتسیس باید سکوت کند و مطیع باشد. و اصلاحات مدرسه سراسر آنقدر ارجمند نیست که نظم و اطاعت در این کانون به سبب آنها مختل شود. نارتسیس را نگرهش می‌کنم که توانایی تسلیم نداشته است و برای شما هر دو عالم جوان آرزو می‌کنم که هرگز از نعمت مافوقی که از شما نادانتر باشد محروم ننمایند، زیرا برای رهایی از منیت و شکستن نخوت، هیچ دارویی بهتر از آن نیست.» آنها را با این بذله نیکدلانه مرخص کرد ولی فراموش نکرد که در روزهای بعد، آن دو را زیر نظر دارد و بداند که تفاهم و وحدت نظر بین آنها حاکم هست یا نه.

و سپس چنین افتاد که دیر، که شاهد آمد و رفت چهره‌های بسیار بود، چهره جدیدی به خود پذیرفت. این چهره از آنها نبود که گمنام می‌مانند و به زودی در فراموشی می‌افتند، پس‌رکی بود که پدرش ورودش را از دیر باز خبر داده بود و در یک روز بهاری به دیر آمد تا در مدرسه آن به تحصیل بپردازد. پدر و پسر، اسبهای خود را به درخت شاه بلوط بستند و دربان دیر، از در بزرگ به پیشبازشان آمد.

کودک سربلند کرد و به درخت، که هنوز مثل زمستان عریان بود نگرست و گفت: «هرگز جایی درختی مثل این ندیده‌ام، درخت قشنگ و عجیبی است. دلم می‌خواست بدانم اسمش چیست.»

پدر که مردی میان سال بود و چهره‌ای غمزده و نگران داشت به خواهش پسرش اعتنایی نکرد ولی دربان دیر، که در همان نخستین

نظر، پسر را به‌دیده تحسین و محبت نگریسته بود به سئوالش پاسخ داد. پسر به‌خونسردی از او تشکر کرد و بسا اودست داد و گفت: «اسم من گلدمود است» و قرار است که در اینجا به تحصیل مشغول شوم.» مرد به ملاطفت به او لبخندی زد و در جلو تازه‌واران به راه افتاد. از در ورودی دیر گذشت و از پله‌ها بالا رفت و گلدمود، بی هیچ ترس و هراسی به دیر وارد شدند و دلش به این احساس شاد بود که در این نخستین گام، در این محیط جدید به دو وجود برخورد کرده است که می‌تواند گرامی‌شان دارد. یکی درخت و دیگری دربان.

تازه‌واران، نخست به ملاقات رئیس مدرسه و نزدیک غروب به دیدار پیر رفتند. در هر دو دیدار، پدر که دیوانی بود و در دربار امپراتور، منصبی داشت، پسرش را معرفی کرد. از او دعوت شد که چندی میهمان دیر باشد ولی او، فقط به قدر یک شب از این میهمان نوازی سود جست و گفت که ناگزیر باید روز بعد باز گردد. یکی از اسبانش را به رسم هدیه به دیر داد و این ره آورد از او پذیرفته شد. گفتگو با روحانیان، آرام و به‌سردی انجام شد ولی هم پیرو هم پدران دیگر، گلدمود را، که با احترام بسیار ساکت مانده بود، با خوش‌شرویی ولدت نگاه می‌کردند. پسر کز ظریف و زیبا، به زودی محبت آنهارا به خود جلب کرد. پدر را روز بعد، بی افسوس روانه کردند و پسر را به خوش‌روی نزد خود نگهداشتند. گلدمود به معلمان معرفی شد و در خوابگاه مدرسه، بستری برایش معین گردید. با احترام بسیار و سیمایی افسرده و درهم از پدرش که او را می‌گذاشت و می‌رفت وداع کرد. بر جای ایستاده بود و او را، تا زمانی که بین انبار ذرت و آسیاب،

از زیر طاق‌دیس باریک حیاط بیرونی دیر ناپدید شد، بانگاه مشایعت کرد، وقتی سرانجام روی گرداند، قطره اشکی میان مژگان بلند وزرین او ایستاده بود و دربان، بادست نواز گشرو پرمهری که به‌شانه‌اش کوفت او را استقبال کرد و بالحنی تسلی بخش گفت: «پسر، تو نباید غمگین باشی. بیشتر بچه‌ها، در آغاز، برای پدر و مادر، و برادر و خواهر خود کمی دلتنگ می‌شوند. ولی خیلی زود می‌بینی که اینجا هم می‌شود زندگی کرد و بدهم نمی‌گذرد.» و پسر گفت:

«متشکرم، برادر دربان. نه خواهر و برادری دارم و نه مادری. جز همین پدر هیچ کس ندارم.

- در عوض اینجا دوستان بسیار پیدا می‌کنی و علم می‌آموزی. اینجا موسیقی و تفریح هست که هنوز نمی‌شناسی اینجا چیزهای بسیار خواهی دید و خواهی آموخت. هر وقت که به کسی احتیاج داشتی که دلش با تو یار باشد، مرا به یاد بیاور.»

گلدمود لبخندی زد و گفت: «از شما ممنونم. اگر می‌خواهید لطفی به من بکنید جای اسبی را که پدرم اینجا گذاشته به من نشان دهید. می‌خواهم دستی به سر و رویش بکشم و ببینم حال او هم خوب هست یا نه.»

دربان در حال او را با خود برد و به اصطبل اسبها، نزدیک انبار ذرت هدایت کرد. آنجا، در هوای ملایم صبح بوی تند اسب، همراه با بوی پهن و عطرجو در هوا بود. گلدمود، در یکی از آخورها اسب قهوه‌ای رنگی، که او را به این دیر آورده بود یافت. دست‌ها را به گردن اسب، که او را شناخته و سر به‌سویش پیش آورده بود حلقه کرد و گونه‌اش را به پیشانی فراخش که لکه سفیدی بر آن بود چسباند. او را به مهر نوازش کرد و آهسته

به گوشش گفت: «سلام بلس^۱، حیوان نازنین نجیبم. حالت خوب هست؟ هنوز مرا دوست داری؟ قصیلت خوشمزه هست؟ تو هم یاد خانه مان هستی؟ بلس، چه خوب که تو اینجا ماندی. من زیاد به دیدن تو خواهم آمد.» تکه نانی را که از صبحانه اش کنار گذاشته بود، از برگرد آستینش بیرون آورد، و آن را به تکه های کوچک به حیوان داد. سپس از او خدا حافظی کرد و به دنبال دربان، از حیاط که به بزرگی میدان بازار يك شهر بزرگ بود و در قسمتی از آن درختان زیزفون به آسمان رفته بود عبور کرد. نزدیک در ورودی درونی، از دربان تشکر کرد و به او دست داد. آنگاه متوجه شد که راه کلاس را که روز پیش به او نشان داده شده بود دیگر به یاد ندارد. کمی خندید و سرخ شد و از دربان خواست که راهنمایش کند، و او نیز با خوشنودی قبول کرد. سپس به کلاسی که ده دوازه پسر و پسر بچه، روی نیمکتها نشسته بودند وارد شد. نارتسیس، کمک آموزگار، رویش را به سوی او گرداند. گلدمودند گفت: «من گلدمودند، شاگرد تازه ام.»

نارتسیس به اختصار و بی لبخند سری جنبانید، جایی در ردیفهای عقب به او نشان داد و در حال، دنباله درس را گرفت. گلدمودند نشست. از دیدن معلمی به این جوانی، که به زحمت چند سالی از او بیشتر داشت و نیز از اینکه او را چنین زیبا، موقر و جدی در عین حال بدین پایه جذاب و دوست داشتنی می یافت در شگفت شد. دربان با او سر مهر داشت. پیر او را با خوشرویی بسیار پذیرفته بود. بلس، که جزئی از وطن او بود، در اصطبل بود، و اینک این آموزگار جوان که چون دانشمندی جدی، و مانند شاهزاده ای زیبا و شاهوار بود و صدایی تا به این حد مطمئن، سرد، صریح و نافذ داشت.

با خوشنودی، و در آغاز بی آنکه بفهمد صحبت از چیست به سخنان معلم گوش فرا داد. حال خوشی داشت، به میان مردمی خوب و دوست داشتنی آمده و آماده بود که آنها را دوست بدارد و در جلب دوستیشان بکوشد. صبح، در بستر، پس از بیدار شدن، احساس افسردگی و ملال کرده بود. هنوز از رنج سفر دراز روز پیش نیاسوده و به وقت وداع با پدرش کمی گریسته بود. ولی اکنون احساس خوشی داشت و راضی بود. مدتی دراز به معلم جوان نگریست. و این کار را چندین بار تکرار کرد. از اندام باریک و راست او و چشمان سرد و درخشان و لبان کشیده اش که الفاظ را به محکمی و وضوح ادا می کرد، و صدای زنده و خستگی ناپذیرش لذت برد.

ولی چون ساعت درس به پایان رسید و شاگردان با سرو صدای بسیار جای خود را ترك کردند، گلدمودند از جا جست و با کمی شرمساری دانست که از مدتی پیش در خواب بوده است و تنها او نبود که این را می دانست بلکه همسایگانش نیز آگاه شده و خبر را در گوش هم نجوا کرده بودند. هنوز معلم جوان کلاس را ترك نکرده بود که بچه ها از همه طرف شروع به پذیرایی از گلدمودند، با سقلمه و نیشگون کردند. یکی با بازو خندی گفت: «صحت خواب» دیگری به تمسخر گفت: «این شاگرد زبده ایست. چشم و چراغ کلیسا می شود. از همان ساعت اول به خواب رفته است.» یک نفر پیشنهاد کرد: «بیاید او را رابه رخت خواب ببریم.» و دستها و پاهایش را گرفتند تا او را ضمن خنده و استهزای همگانی بیرون ببرند.

گلدمودند که از این ماجرا یکه خورده بود، به خشم آمد. حرکتی

کرد و کوشید که خود را آزاد کند. چند مشتی خورد و سرانجام به زمین رها شد، حال آنکه يك پایش هنوز در دست یکی از بچه‌ها باقی مانده بود. خود را به شدت از او خلاص کرد و بر اولین شاگردی که نزدیکش بود جست و حریف نگر یخت و زد و خوردی شدید در گرفت. طرف زورمند بود و همه، این جنگ تن به تن را با اشتیاق تماشا می کردند. چون گلدموند ضعف از خود نشان نداد و چند مشت کاری به حریفش کار سازی کرد، دوستانی در میان جمع به دست آورده بود. دوستانی که هنوز نامشان راهم نمی دانست. ولی ناگهان همه، با شتاب بسیار میدان را خالی کردند و او را تنها گذاشتند. و همینکه همه به کلی ناپدید شدند مارتین کشیش رئیس مدرسه وارد شد و در برابر او، که تنها مانده بود ایستاد. پسرک را که با چشمان آبی، از درون صورت گلگونی که آثار زد و خورد در آن نمایان بود، می درخشید، با تعجب تماشا کرد. سرانجام پرسید:

«خوب، تو چه ات است؟ گلدموند هستی، نه؟ این بچه های شیطان

اذیت کردند؟

- خیر، اذیتم نکردند. من خوب خدمتش رسیدم.

- خدمت کی؟ اسمش چه بود؟

- نمی دانم، هنوز کسی را نمی شناسم. یکی از آنها بود که با من

دعوا کرد.

- عجب! او شروع کرد؟

- نمی دانم. نه، به گمانم خودم شروع کردم. آنها مرا مسخره

کردند و من به خشم آمدم.

- خوب پسر جان. پس درس خواندنت را خوب شروع کردی. مواظب باش، اگر یکبار دیگر، اینجا، در کلاس درس، از این زد و خوردها راه بیندازی تنبیه خواهی شد. حالا زود باش تا به ناهار برسی. یا الله.»

این را گفت و او را که شرمسار، دوان دوان دور می شد و در راه می کوشید گیسوان طلایی آشفته خود را با سرانگشت صاف کند، لبخند زنان، بانگاه دنبال کرد.

گلدموند خود عقیده داشت که اولین کارش در این زندگی جدید بسیار ناهنجار و سبک سرانه بوده است و باندامت بسیار. به جستجوی رفیقان مدرسه اش پرداخت و آنها را بر سر میز غذا یافت. او را با احترام و دوستانه به میان خود پذیرفتند و مردانه با حریفش آشتی کرد و دانست که از همان ساعت، در این جمع و در آن محیط، جایی برای خود باز کرده است.

او، اینها تمام. گلدمنوند را سخت به خود می کشید. چقدر دوست می داشت که خادم مخصوص این مرد پارسا گردد. همیشه مطیع، نزد او خدمت کند. تمام شور و عطش نوجوانانه خود را برای پرهیزگاری و تسلیم، چون يك قربانی جاودان، به پای او نثار کند و زندگی پاك، تابناك و پارسایانه را از او بیاموزد. زیرا نه فقط می خواست که مدرسه صومعه را به پایان برساند، بلکه سر آن داشت که اگر میسر باشد، همیشه در صومعه بماند و زندگی خود را وقف راه خدا کند. این تصمیم او، و آرزو و فرمان پدرش بود و خداوند نیز چنین مقرر داشته و یاری کرده بود. با این پسر زیبا روی دل افروز، رازی همراه بود؛ رازی که بر ماجرایی تولدش سنگینی می کرد: احساس وظیفه ای مرموز به فداکاری و جبران گناه. ولی به نظر نمی رسید که کسی به این نکته پی برده باشد. حتی پیر هم، هر چند پدر گلدمنوند در این باب به او اشاراتی کرده و به وضوح خواسته بود که پسرش برای همیشه در صومعه بماند، به چیزی واقف نشده بود. گویی لکه ننگ مرموزی زادن گلدمنوند را می آلود و گناه پنهان داشته ای سرزده بود که بایست به قربانی و کفاره ای پاك شود. ولی پدر گلدمنوند محبت پیر را به خود جلب نکرده بود و پیر گفتار و رفتار خود ستایانه او را یکسری با سردی مؤدبانه ای پاسخ گفته و به اشاره های او چندان اعتنایی نکرده بود.

آن دیگر، که عشق گلدمنوند را بیدار کرده بود، تیزتر می دید و بیشتر می دانست، ولی دوری می جست و دم نمی زد. نار تسیس، نيك آگاه بود که چه مرغ طلائی، به سویش پرواز کرده است. او که در والامنشی خود تنها مانده بود، به زودی هم گوهر خود را در گلدمنوند، که

فصل دوم

هر چند که گلدمنوند با همه سردوستی داشت، یافتن يك دوست حقیقی برایش چندان به سهولت میسر نبود. خلق و خوی خود را با هیچکس از همگنان نزدیک نمی دید و به هیچکس تمایلی احساس نمی کرد. ولی دیگران، از اینکه مشت زن دلیری را که ترجیح می دادند ستیزه جویی محبوب بدانند، همکاری آرام که بیشتر در طلب افتخارات يك شاگرد نمونه است می یافتند، در شگفت می شدند.

در صومعه دو نفر بودند که گلدمنوند دل خود را مجذوبشان می یافت، دوستان می داشت، افکار خود را به آنها مشغول می دید؛ برایشان تحسین، عشق و احترام در دل داشت: یکی دانیل کشیش، پیر دیر و دیگری نار تسیس جوان، کمک استاد. میل دلش آن بود که پیر را از اولیاء بداند. ساده دلی و نیکو سیرتی او، نگاه روشن، نگران و دلسوزانه او، این خوی خاص او که امر کردن و حکم راندن را با تسلیم و فروتنی، به صورت ادای تکلیف و انجام خدمتی به عهده می گرفت، حرکات آرام و دلجوی

به ظاهر در همه چیز ضد او بود، به ظرافت باز شناخته بود. هر قدر نارسیس سیه چرده و باریک اندام بود، چهره گلدمنند درخشش و طراوت داشت. هر قدر نارسیس فکور و اهل تحلیل بود، گلدمنند خیالباف به نظر می رسید و روحی کودکانه داشت. ولی کلیات مشترکی این اضداد را به هم پیوند می داد. هر دو منشی والا داشتند، هر دو به استعدادها و نشانهایی بارز از دیگران متمایز بودند و سرنوشت، هر دو را به رسالتی خاص برگزیده بود.

نارسیس، به این روح جوان که به زودی به خصال و سرنوشتش پی برده بود، با حدتی بسیار علاقمند شد و گلدمنند، معلم زیبای خود را که فراستش بی همتا بود، با حرارتی فراوان گرمی می داشت. ولی گلدمنند محجوب بود و برای راه یافتن در دل نارسیس راهی جز این نمی شناخت که خویشتن را تا سر حد توان بفرساید و شاگردی بیدار و کوشا باشد. ولی تنها حجب نبود که او را باز می داشت. این احساس نیز، که نارسیس برای او به منزله خطری است، او را زینهار می داد. نمی توانست، پیر نیکنفس و فروتن، و در عین حال نارسیس تیز هوش، بسیار دان و روشن بین را سرمشق و مراد خود قرار دهد. با این همه، با تمام نیروهای روح جوان خود، در راه گرایش به سوی این دو قطب نامتوافق در تلاش بود. و این صفت، اغلب او را در عذاب می داشت. گاهی، در نخستین ماههای شاگردی دل خود را چنان مغشوش می یافت و چنان به این سو و آن سو کشانده می شد، که وسوسه ای سخت او را به فرار دعوت می کرد و یا ناگزیر بیچارگی و خشم درون خود را درافت و خیز با رفیقان، آشکار می ساخت. بارها شیطنتی ناچیز یا اندک ردالت شاگردان

مدرسه، این طفل خوشخوی و آرام را ناگهان چنان دیوانه می کرد و ستیزه جویی و خشم او را چنان برمی افروخت که با کوشش فراوان می توانست خود را در اختیار گیرد و با چشمانی فرو بسته و رنگی چون مهتاب، باز بانی خاموش روی از حریف بتابد. آنگاه، به اصطبل، بدیدن بلس، اسب خود می رفت. سرش را برگردان او می گذاشت، و آن را بوسه می داد، و در کنار او می گریست. ولی رفته رفته دردش افزایش یافت و آشکار گردید. گونه هایش گود و نگاهش بی نور شد و خنده اش که محبوب همه بود کاستی یافت. گلدمنند خود نمی دانست که دردش چیست آرزو و تصمیم راستینش این بود که شاگردی نمونه باشد، به زودی به نوآموزی پذیرفته شود و سپس چون برادری پارسا و خاموش، به خدمت پدران در آید. معتقد بود که تمام توانائی ها و استعداد هایش، او را به سوی این هدف پاک و شیرین راهبرند. جز این جاه طلبی دیگری ندی شناخت. به همین سبب برایش بسی حیرت آور و غم انگیز بود که می دید، دسترسی به این هدف تابناک و ساده چنین دشوار است. و با چه زبونی و حیرتی گاهگاه امیال و حالات نکوهیده ای چون پریشانی و بی میلی در آموختن، خیالبافی و رویا پردازی یا خواب آلودگی حین درس یا عصیان و انزجار نسبت به معلم لاتین یا احساسیت عصبی و بی شکیبی و خشمگیری نسبت به همشاگردان را در خود سراغ می کرد. و از همه پریشان ساز تر این که عشق او نسبت به نارسیس با تکریمش نسبت به پیر، سازگاری نداشت. از این گذشته گاهی بایقینی دورنی احساس می کرد که نارسیس هم به او عشق می ورزد و به او توجه خاص دارد و از او حراست می کند.

ولی افکار نارسیس، بسیار بیش از آنچه پسر حدس می زد، به او

مشغول بود. نارتسیس آرزو داشت که این پسرک خوب روی طلایین موی خوشخو، دوست او باشد. قطب مخالف و عنصر مکمل خود را در او حدس زده بود. می خواست که او را فرا خود گیرد، راهبرش باشد؛ معرفتش بخشد و والا و شکوفایش گرداند. ولی خود را بازمی داشت و به دلایل بسیار چنین می کرد. دلایلی که تمام را خوب می شناخت: بیش از همه انزجاری بود که نسبت به آن گروه کثیر معلمان و کشیشان که به شاگردان و نوآموزان عاشق می شوند داشت. خود به کرات نگاه خواهان مردان سالمندتر را با تنفر برخورد احساس کرده بود. به کرات دوستی ها و نوازشهای آنها را با دفاعی خاموش پاسخ گفته بود. اکنون آنها را بهتر درک می کرد. او هم در خود کششی می دید که به گلدموند عشق بورزد. لبانش را به خنده ای شیرین بگشاید و گیسوان طلایش را بادستی مهربان نوازش کند. ولی هرگز به این جذبه تسلیم نمی شد. ممکن نبود. از این گذشته در مقام کمک استادی که در ردیف استادان است بی آنکه پایه رسمی آنها را داشته یا از اختیارات آنها برخوردار باشد، به احتیاط و صیانت بسیار عادت کرده بود. عادت کرده بود که با آنها که بیش از چند سالی از او کمتر نبودند چنان باشد که گویی بیست سال از او جوانترند. عادت کرده بود که از هرگونه تبعیضی بین شاگردان به شدت بپرهیزد و خود را وادار کند که نسبت به کسانی که خوار میدارد به غایت عادل و دلسوز باشد. خدمت او، خدمت به روح بود. وزندگی سخت خود را وقف این خدمت کرده بود. در بی پاس ترین لحظه ها بسود که لذت تکبر، بیش دانی و برتری هشی را به خود روا می داشت. نه، دوستی گلدموند، با همه شیرینی و اغواگری، خطری بود و می بایست که از

هسته زندگی او دور داشته شود. هسته و معنی زندگی او، خدمت به اندیشه بود. خدمت به کلمه بود. هدایت آرام و آگاه و از بهره خویش مبرای شاگردان و نه تنها شاگردان خردش. به سری هدفهای معنوی والا بود.

گلدموند، هم اکنون یک سال و بیشتر در مدرسه دیر ماریا برون به آموختن مشغول بود. صدفبار در زیر درختان زیزفون صحن مدرسه و زیر شاه بلوط زیبا، با رفیقانش، به بازیهای مکتبیان پرداخته بود. دزد بازی، گلوله برف بازی، توپ بازی. اینک بهار آمده بود. ولی گلدموند خسته بود احساس بیماری می کرد. اغلب مبتلا به سردرد بود و در کلاس، به دشواری خود را آگاه و بیدار می داشت.

یک شب آدولف^۱ با او حرف زد. این همان شاگردی بود که در اولین برخورد با او به مشقت زنی در آمد. و در آن زمستان، آموختن اقلیدس را با او شروع کرده بود. ساعت آزاد پس از شام بود. ساعتی که بازی در خوابگاهها، بحث در حجره ها و گردش در صحن خارجی صومعه مجاز است.

ضمن اینکه او را با خود از پله ها به پائین می کشید گفت: «گلدموند می خواهم چیزی برای تعریف کنم، یک چیز جالب. ولی تو یک شاگرد نمونه هستی و یقین است که می خواهی زمانی اسقف شوی - اول به من قول بده که جانب رفاقت را حفظ کرده و مرا نزد استادان رسوا نکنی.»

گلدموند به سهولت قول داد. در صومعه ماریا برون، شرافت

۱- Adolf

رهبانی بود و شرافت شاگردی. و این دو، گاه در تضاد بودند. گلدموند این را می‌دانست ولی همه قوانین نانوشته از نوشته مطاع‌تر بود و گلدموند سر آن داشت که تازمانی که شاگرد مدرسه است، هرگز از اطاعت قوانین شرافت‌شاگردی سرپیچی نکند.

آدلف، نجواکنان او را از زیر درختان به در خروجی صومعه برد. تعریف کرد که گروهی از رفیقان خوب و بی‌باك، که او نیز جزو آنهاست این رسم را از نسلهای پیش پذیرفته‌اند که گاهگاه به یاد آورند که راهب نیستند و شبی را از صومعه بگریزند و به دهکده بروند. نوعی تفریح و ماجراست که يك جوان سلیم از آن روی گردان نیست. نیمه شب به صومعه بازمی‌گردند.

گلدموند گفت: «ولی شب، در صومعه بسته است.»

«البته، معلومست که بسته است. تفریح کار همین جاست. ولی می‌توان از راههای پنهانی، بی آنکه کسی بفهمد وارد شد. این بار اول نیست که به این ماجرا می‌روند!»

گلدموند به یاد آورد. اصطلاح «به دهکده رفتن» به گوشش خورده بود. و مفهوم آن نزد ساکنان دیر و مدرسه این بود که محصلان به گردشهای شبانه می‌روند و به همه گونه عشرتها و ماجراهای پنهانی و ممنوع می‌پردازند. و قانون صومعه آن را با مجازاتی سنگین منع کرده بود. گلدموند وحشت کرد. «به دهکده رفتن» گناه بود. به همین علت در میان «جوانان سلیم»، داشتن جسارت استقبال از خطر، از شرایط شرافت شاگردی بود و دعوت شدن به شرکت در این ماجرا نوعی امتیاز به حساب می‌آمد.

خیلی دلش می‌خواست که این دعوت را رد کند و برگردد و به بستر رود. بسیار خسته بود و خود را درمانده احساس می‌کرد. تمام بعد از ظهر به سر درد دچار بود. ولی از آدلف اندکی شرم داشت. از این گذشته، کسی چه می‌دانست، شاید بیرون از صومعه، در این ماجرا، چیز زیبا و تازه‌ای باشد. چیزی که دردسر و ملال و هرگونه در ماندگی را از یاد ببرد. گردشی بود به سوی دنیا، که هرچند در خفا بود و نهی شده بود، هرچند که از افتخار خالی بود، ولی شاید راه‌هایی وزندگی بود. مردد ایستاده بود و آدلف در اومی‌دمید تا قانعش کند و سرانجام گلدموند ناگهان خندید و راضی شد.

بی آنکه توجه کسی را جلب کند، همراه آدلف، در زیر درختان زیرفون حیاط وسیع و از هم‌اکنون تاریک، که دروازه بیرونی آن بسته شده بود، ناپدید شد. رفیقش او را به آسیاب صومعه که در پناه تاریکی هوا و صدای پیوسته چرخها به آسانی می‌شد، بیصدا و پنهانی، دزدانه از آن گذشت، برد. کاملاً در تاریکی، از طریق پنجره‌ای، به توده‌ای تخته‌های چوبی لیز رسیدند که بایست یکی از آنها را بیرون کشید، و روی نهر گذاشت و به آن سوی آب رفت. به این شکل خارج شدند و به جاده پهن نظامی که درخششی مات داشت و در دل جنگل سیاه ناپدید می‌شد رسیدند. اینها همه مهیج و مرموز بود و پسرک از آن شاد شد.

در کرانه جنگل، رفیقی به اسم کنراد^۱ ایستاده بود، و پس از آنکه مدت درازی منتظر ماندند، ابرهارد^۲ قد بلند نیز با قدمهای سنگین

۱ - Konrad

۲ - Eberhard

به آنها پیوست . این نوجوانان ، چهار نفری به چالاکی وارد جنگل شدند . برفراز سرشان ، آوای شباهنگ بود و ستاره‌ای چند از میان ابرهای آرام ، با پرتوی مرطوب ، خود می‌نمایاند . کنراد پرگویی می‌کرد و بذله می‌گفت و می‌خندید و گاهی دیگران هم با او می‌خندیدند . با اینهمه احساس شبانه پرهیبت و هراسی بر آنها سنگینی می‌کرد و قلبشان می‌تپید .

پس از ساعتی راه‌پیمایی ، در آنسوی جنگل ، به‌دهکده رسیدند . همه چیز از هم‌اکنون در خواب می‌نمود . مثلث کوتاه شیروانی خانه‌ها که روی تیرهای حایل طاق‌نما بیرون آمده بود درخشش بی‌رمقی داشت . هیچ‌جا روشنایی نبود . آدلف جلو می‌رفت . از کنار دیوارها ، بی‌صدا از چند خانه‌ای گذشتند . از يك دیوار نرده‌ای بالا رفتند و به باغی وارد شدند . از روی خاک نرم باغچه‌ها گذشتند . پایشان به چند پله گیر کرد و لغزیدند و سرانجام جلو دیوار بنایی ایستادند . آدلف بر کرکره پنجره‌ای چند ضربه نواخت . اندکی صبر کرد و سپس باز چند ضربه دیگر . صدایی از درون خانه شنیده شد و به‌زودی پرتوی ظاهر گردید . کرکره باز شد و جوانان يك پشت سرهم بالا رفتند و به آشپزخانه‌ای که دودکشی دودزده داشت و کف آن گل اندود بود وارد شدند . چراغ روغنی محقری روی اجاق قرار داشت و شعله ضعیفی برفیله نازک آن می‌لرزید . دخترکی آنجا بود . روستایی دختری باریک‌اندام که به تازه واردان دست داد و پشت سر او ، دختر بچه‌ای که گیسوان بافته درازی داشت ، از درون تاریکی بیرون آمد . آدلف ره آوردی با خود آورده بود که عبارت بود از نیم‌گرفته‌نان سفید صومعه و چیزی در پاکتی و گلدمودند

حدس زد که کمی بخور مسروقه یا موم شمع و از این قبیل است . دخترک گیسو بافته بیرون رفت و در تاریکی به کور مالی از در گذشت . مدتی دراز ، بیرون ماند و با کوزه‌ای از سفال خاکستری رنگ که گل‌های آبی روی آن بود ، بازگشت و به کنراد تعارف کرد . کنراد از آن نوشید و آن را به دیگران گذراند . همه از آن نوشیدند . آب سیب تخمیر شده بود .

در پرتو شعله ضعیف چراغ نشستند : دودختر بر چهار پایه‌هایی کوچک و سخت ، و شاگردان ، گرد ایشان ، بر زمین . به نجوا باهم گفتگو می‌کردند و در ضمن آب سیب می‌نوشیدند . گفتگو بیشتر بر زبان کنراد و آدلف بود . گاه‌گاه ، یکی از شاگردان بر می‌خاست و گیسو و گردن دختر لاغر اندام را نوازش می‌کرد و درگوشش چیزی می‌گفت . ولی کسی به دخترک کوچکتر کاری نداشت . گلدمودند با خود می‌اندیشید ، که دختر بزرگتر به یقین خدمتگزار و دخترک گیسو بافته ، فرزند خانواده است . ولی از اینها گذشته برایش یکسان بود و به او مربوط نبود . زیرا خیال نداشت که دیگر بار به آنجا قدم گذارد . گریز پنهانی از صومعه و گردش شبانه از وسط جنگل ، زیبا بود . تازه و مهیج و مرموز بود ولی خطری در بر نداشت . درست است که کاری ممنوع بود ولی تخلف از این نهی بروجدان او ، بار سنگینی نبود . ولی این یکی ، این دیدار شبانه نزد دختران ، چیزی نبود که فقط نهی شده باشد . احساس می‌کرد که گامی به‌گناه برداشته است . شاید برای دیگران ، این هم جز تخلفی ساده و هرزگی بی‌مقداری نبود ولی برای او ، که زندگی رهبانی و ریاضت را برای خود مقدر می‌دانست ، بازی و هرزگی با دختران گناهی نابخشودنی بود . نه ، او دیگر هرگز به این خانه نخواهد آمد . ولی در روشنایی ضعیف

چراغ روغنی، در آن مطبخ محقر، دل هراسناکش به شدت می تپید.
 رفقاییش خودستایی می کردند، و خود را پیش دختران پهلوان
 قلمداد می کردند و با کلمات و اصطلاحات لاتینی که به گفتگوی خود
 می آمیختند، خودنمایی می کردند. به نظر می رسید که هر سه در دل دختر
 جایی دارند و با نو از شپای خام دستانه شان که از بوسه محجوبانه ای
 تجاوز نمی کرد، کم کم به او نزدیک می شدند. به نظر می رسید که به خوبی
 می دانند که این بازیهای مهر، تا کجا مجاز است و چون گفت و شنیدشان
 سراسر به آهنگ نجو انجام می شد، این صحنه اندکی مضحك می نمود.
 ولی گلدموند چنین احساسی نداشت. بیصدا روی زمین چنك زده و
 بی آنکه کلمه ای بر زبان آرد، به درون شعله كوچك چراغ خیره شده بود.
 گاهگاه، ضمن نگاه دزدانه مشتاقی، یکی از این بازیهای مهر را که بین
 آنها در جریان بود تحویل می گرفت و خشکیده و راست به نقطه ای
 چشم می دوخت. از همه چیز بیشتر دوست داشت که به تماشای دختر ك
 گیسو بافته بپردازد. اما درست همین نگاه را بر خود حرام می کرد. ولی
 هربار که اراده اش سستی می گرفت و نگاهی به سوی چهره آرام و
 دلپسند دختر ك منحرف می شد، پیوسته نگاه او را بر چهره خود دوخته
 می دید. دختر ك چون سحرشدگان به او خیره شده بود.

شاید ساعتی سپری شده بود که اصطلاحات خودنمایانه شاگردان
 و هم چنین مهر بانیه و نوازشهاشان کاستی گرفت و گلدموند هرگز ساعتی
 به این درازی نگذرانده بود. همه خاموش شده و ناآسوده نشسته بودند.
 ابرهارد خمیازه می کشید و دختر پیشنهاد رفتن کرد. همه برخاستند. با
 دختر دست دادند و گلدموند واپسین نفر بود. سپس همه به دختر كوچك

دست دادند و گلدموند باز واپسین نفر بود. آنگاه کنراد به سوی پنجره
 پیش رفت و ابرهارد و آدلف به دنبال او روانه شدند. وقتی گلدموند هم
 از پنجره بیرون رفت، احساس کرد که دستی بر شانه اش نهاده شد.
 نمی توانست وسط راه متوقف شود و همینکه خارج شده و بر زمین
 ایستاد، سرش را با تردید گرداند. دختر ك گیسو بافته، از پنجره به بیرون
 خم شده بود. و نجواکنان گفت:

«گلدموند!» و گلدموند برجا ماند. دختر ك پرسید:

«باز هم اینجا می آیی؟» صدای پر آزرش، به لطافت نفسی بود.
 گلدموند سرش را تکان داد که نه. دختر ك هردو دستش را پیش
 آورد. سر او را گرفت و گلدموند دستهای گرم او را بر شقیقه های خود
 حس کرد. سرش را بقدری پائین آورد که چشمان سیاهش برابر دیدگان
 گلدموند قرار گرفت و به آهستگی گفت:

«باز هم بیا.» و بوسه کودکانه ای بر لبانش نهاد.

گلدموند با شتاب از وسط باغ كوچك، به دنبال رفقاییش دوید،
 افغان و خیزان از روی باغچه ها عبور کرد بوی خاك مرطوب و بهن را به بینی
 کشید. دستش به خارهای بوته گل سرخی خراشیده و مجروح شد. از نرده
 باغ بالا رفت؛ و به تاخت به دنبال دیگران از دهکده خارج شد و به سوی
 جنگل شتافت. اراده اش به او فرمان می داد: «دیگر هرگز.» و دلش نالان
 تضرع می کرد: «فردا باز».

شبگردان را هیچکس ندید، و آنها بی مانع یا مشکلی به ماریا-
 برون بازگشتند. از روی نهر، و از درون آسیاب گذشتند. از زیر درختان
 زیزفون عبور کردند و از راههای مخفی، از روی پیش طاقی ها و از

درون پنجره‌های ستون‌دار، به صومعه وارد شدند و به خوابگاه رفتند.

صبح روز بعد، ابرهارد بلند قامت در خوابی چنان عمیق بود که می‌بایست به زور بیدارش کنند. همه به موقع در مراسم دعای صبح شرکت کردند. سوپ صبحگاهی را صرف کردند و به کلاس حاضر شدند. ولی گلدموند پریشان به نظر می‌رسید چنانکه مارتین کشیش از سلامتیش پرسید. آدلف نگاهی پرزنهار به او افکند و گلدموند در پاسخ گفت که حالش عیبی ندارد. ولی در درس یونانی، در نیمروز، نارسیس چشم از او برنگرفت. اوهم دریافت که گلدموند بیمار است. ولی چیزی نگفت و با تیزبینی، او را زیر نظر گرفت. چون درس به پایان رسید، او را نزد خویش خواند. ولی به قصد اینکه از جلب توجه شاگردان بهره‌برد، پی‌کاری به کتابخانه‌اش فرستاد و خود نیز در پی او روانه آنجا شد. به او گفت: «گلدموند، آیا می‌توانم کمکت کنم؟ می‌بینم که درمانده‌ای و شاید بیمار باشی. در اینحال تو را به بستر می‌بریم و برای شوربای مخصوص بیماران و یک پیاله شراب می‌فرستیم. مغز تو امروز برای آموختن یونانی آماده نیست.»

مدت درازی در انتظار پاسخ ماند. پسرک بیرق ناتوان، با چشمانی درهم ریخته به او نگاه کرد و سرش را به زیر انداخت. لبش لرزید. می‌خواست سخنی بگوید ولی نمی‌توانست. ناگهان، به یک سوخم شد، سرش را بربیک میز قرائت، میان دوسر فرشته کوچک، که از چوب بلوط تراشیده شده و میز را در خود گرفته بودند، تکیه داد و چنان به تلخی گریست که نارسیس، در خود احساس اضطراب کرد و پیش از آنکه پسرک گریان را بگیرد و بلند کند، لحظه‌ای نگاهش را به سوی دیگر

گرداند.

با آهنگی بسیار مهربان‌تر از آنچه گلدموند تا به آنوقت از او شنیده بود، گفت: «خوبست، درست من، گریه کن... به زودی بهتر خواهی شد. حال بنشین. لازم نیست حرفی بزنی. می‌بینم که از پا در آمده‌ای. شاید تمام صبح، خود را در عذاب داشته‌ای تا راست بنشینی ورنج خود را آشکار نسازی. این کار را نیکو کردی. حالا گریه کن. این بهترین کاری است که می‌توانی بکنی. نه؟ تمام شد؟ باز برمی‌خیزی؟ خوب پس حالا به اطاق بیماران می‌رویم و تو در بستر آرام می‌گیری. و تا امشب حالت بسیار بهتر خواهد شد. بیا.»

و در عین اجتناب از اطاقهای شاگردان، او را به اطاق بیماران هدایت کرد. یکی از دو تخت خواب خالی را به او نشان داد و چون گلدموند، به اطاعت، شروع به لخت شدن کرد بیرون رفت تا او را نزد رئیس مدرسه بیمار اعلام کند. چنانکه وعده کرده بود، یک خوراک شوربا و پیاله‌ای شراب مخصوص بیماران برای او سفارش داد. این دو امتیاز که معمول صومعه بود، نزد اغلب کسانی که بیماری خفیفی داشتند بسیار عزیز بود. گلدموند در بستر بیماری آسود و می‌کوشید که خود را از این پریشانی رها سازد. شاید تا یک ساعت قبل، هنوز یارای آن را داشت که علت این خستگی ناگفتنی امروز و این فرسودگی کشنده روحی که سرش را چنین خالی و چشمانش را تا به این پایه سوزان کرده بود در یابد. و آن این تلاش توانفرسای او بود در فراموش کردن ماجرای شب پیش که هر لحظه از نو شروع می‌شد و هربار باشکست مواجه می‌گردید. و البته نه این تلاش، نه فرار سبکسرانه و دلپذیر از صومعه در بسته به خواب

رفته ، نه شبگردی در جنگل، یا عبور از روی تخته‌های لیزی که بر روی نهر سیاه آسیاب گذاشتند، یا بالا و پائین رفتن از نردۀ دیوار باغ و از پنجره ، بلکه فقط تلاش از یاد بردن آن لحظه ، در زیر پنجره تاریک آشپزخانه، فراموش کردن نفس لطیف دخترک و سخنان او و تماس دستها و بوسۀ لبهای او.

ولی اینک چیز دیگری به این اضافه شده بود، يك وحشت جدید، يك تجربه تازه. نارتسیس او را به خود پذیرفته بود، نارتسیس او را دوست داشت ، و برای او به خود زحمت داده بود. همان نارتسیس و الا منش شاهوار، همان نارتسیس تیزهوش که دهانی ظریف و طنز آلود داشت. او نزد این نارتسیس اختیار از کف داده بود. شرمگین والکن و سرانجام گریان در برابرش ایستاده بود . به جای اینکه این حریف نیرومند را با شریف ترین حربه، از راه دانش اندوزی در یونانی و فلسفه، از طریق هنر نمایی های معنوی و رواق والا مغلوب و مجذوب خود کند، پایداریش تمام شد و ناتوان و مویان در پیش او درهم شکسته بود این گناه راهرگز بر خود نمی بخشود . دیگر هرگز نمی توانست بی خجالت در چشم او نگاه کند .

ولی از سوی دیگر با جاری شدن اشک ، فشار بزرگی از او برداشته شده بود. تنهایی و خلوت آرام در این اطاق، و بستر راحت ، او را آرامش می بخشید. بیش از نیمی از شدت و قدرت نومیدیش تسکین یافته بود. پس از ساعتی برادر خدمتگذاری وارد شد و ديك خوراك شوربای آرد، يك تکه نان سفید و پیاله کوچکی شراب قرمز که فقط در روزهای تعطیل نصیب شاگردان می شود برای او آورد و گلدموند خورد

و آشامید. نیمی از بشقاب شوربارا تمام کرد، آنرا به کناری نهاد و باز به تفکر پرداخت. ولی توان فکر کردن نداشت. باز بشقاب را برداشت. چند قاشقی خورد و چون اندکی بعد در به آهستگی باز شد و نارتسیس به درون آمد تا از حال بیمارش جويا شود، به خواب عمیقی فرو رفته و باز سرخی به گونه هایش بازگشته بود . نارتسیس مدت درازی او را با عشق و کنجکاوی پژوهشگرانه و نیز با کمی رشک تماشا کرد . دید که گلدموند دیگر بیمار نیست و فردا لازم نخواهد بود که برایش شراب بفرستد. ولی نیز می دانست که طلسم سردی بین آنها شکسته شده است و از این به بعد با هم دوست خواهند بود . امروز گلدموند است که به او نیازمند است و او می تواند به یاریش آید. بار دیگر شاید نوبت خود او باشد که ناتوان گردد و به کمکی و عشقی محتاج شود . و اگر روزی چنین پیش آید، عشق و یاری را از این پسر . خواهد توانست بپذیرد .

و در حال ، آنرا به وضعی علاج ناپذیر ، هراسانده و فرو کوفته بود ؛ زیرا در اعماق وجود خود حس می کرد که تمام آنچه تا آن زمان رویای زندگی ، و ایمان و رسالت او بود ، سراسر با آن بوسه در میان پنجره و بانگاه آن چشمان سیاه از ریشه به خطر افتاده است . پدرش زندگی رهبانی را بر او تکلیف کرده و او با تمام نیروی اراده اش این تکلیف را پذیرفته و با تمام آتش عشق جوانی ، به سوی ایده آلی پارسایانه ، صوفی وار و قهرمان گونه روی آورده بود . ولی در اولین دیدار گذران ، در اولین آوای زندگی که دعوتی بر احساس او بود ، و در اولین سلام زنان ، به صراحت ، دشمن جان و شیطان فریبنده خود را باز شناخته بود . دانسته بود که زن خطر بزرگ اوست ؛ و اکنون ، سرنوشت ، راه رهایی در پیش پای او می نهاد . اکنون ، در این درماندگی عاجل ، این دوستی به پیش باز می آمد ؛ و اشتیاقش را باغی شکوفا ، و ستایشش را محرابی نوین فراراه می آورد . اینجا عشق ورزیدن مجاز بود . اینجا اجازه داشت خود را بی ارتکاب گناه ، تسلیم کند و دلش را به رفیقی محبوب و بزرگتر و تیزهوش تر بسپارد . شعله جانسوز احساس و هوس را به آتش شریف قربانگاه مبدل سازد و آنرا تعالی بخشد .

ولی از همان نخستین بهار ، این دوستی با مشکلات عجیب و سردیهای مرموز و انتظارهای مهیب روبرو شد . گلدموند هرگز نمی توانست خود را یک شخصیت متضاد و قطب مخالف رفیقش تصور کند . گمان می کرد که تنها عشق و تسلیم خالصانه کافیهست که از دو ، یک بسازد ، دو گونگی ها را محو کند ، و از تضاد ، اتحاد پدید آورد . ولی نار تسیس چقدر خشک و قاطع و از خود مطمئن ، و تا چه پایه روشن و

فصل سوم

رفاقتی که بین نار تسیس و گلدموند آغاز شد ، سخت عجیب بود و عده ای بس قلیل را خوش می آمد و گاهی نیز چنین به نظر می رسید که آندو خود نیز این دوستی را خوار می دارند .

نار تسیس که اهل تفکر بود ، در آغاز ، مسئله ای بس دشوار پیش رو داشت . برای او همه چیز ، حتی عشق ، از مقوله معنی بود . نمی توانست بی اندیشه خود را به جاذبه اش تسلیم کند . او در این دوستی ، فکر را هبر بود و مدتی مدید ، تنها او بود که عاقبت و وسعت و معنی این دوستی را دانسته باز می شناخت . مدتی مدید در میدان عشق تنها مانده و می دانست که رفیقش زمانی به راستی از آن او خواهد بود که او خود به این شناسایی راهبریش کرده باشد . گلدموند با عشق تمام و حرارت فراوان ، بازی کنان و بی حساب ، خود را به زندگی جدید تسلیم کرد ؛ و نار تسیس دانسته و بامسئولیت این سرنوشت سترک را پذیرفت .

این دوستی برای گلدموند در آغاز رهایی بود و تشفی . دیدار و بوسه دختر کی زیبا ، احتیاج جوان او را به عشق ، سخت بیدار کرده

سخت بود. گویی يك تسليم مبرا از گناه ، يك سياحت مشترك و شادمانه در شهردوستی ، برای او نا آشنا و ناخواستنی بود . گویی با راههای بی مقصد و سیر و گشت در عالم خیال بیگانه و دشمن بود . هر چند زمانی که گلدموند بیمار می نمود ، خویشان را نگران حال او نشان داده بود؛ درست است که او را در تمام مشکلات مدرسه و درس و بحث یاری می کرد و راهنمایی شفیق بود . غوامض و معضلات کتب را بر او روشن می کرد و در قلمرو دستور و منطق و الهیات چشم اندازهایی جدید بر او می گشود. ولی هرگز از رفیق خود به تمام خوشنود و در همه جا با او یکدل نبود. بلکه اغلب به نظر می رسید که بانشیخند به پیشبازش می رود و جدیش نمی گیرد . درست است که گلدموند حس می کرد که این فقط يك فضل فروشی عادی و خود بزرگنمایی يك رفیق ارشد و توانا تر نیست و چیز دیگری در پس آن پنهان است: چیزی عمیق تر و شگرف تر. ولی از شناختن این چیز عاجز بود و به این سبب دوستی آنها، اغلب موجب اندوه و درماندگی او می شد.

راستی آن بود که نارتسیس خوب می دانست که بر رفیقش چه می گذرد. چشمانش برای زیبایی شکوفا و شاداب او، برای نیروی زندگی که از طبیعت مایه داشت ، و بر استعداد های فراوان و جوانش بسته نبود. به هیچ روی معلمی نبود که يك روح شعله ور جوان را با تعلیم یونانی سیراب کند و عشقی پاك و بیگانه را با منطق پاسخ گوید . برعکس ، این پسر كیسوطلائی را زیاده دوست می داشت و این برای او خطری بزرگ بود. زیرا عشق ورزیدن برای او يك کیفیت طبیعی نبود، نوعی معجزه بود . اجازه نداشت به کسی عاشق شود و به نظاره لذت بخش این

چشمان زیبا و نزدیکی با آن ظرافت خیره کننده شاداب بسنده کند. حق نداشت به این عشق اجازه دهد که حتی يك لحظه کیفیت تلذذ خاکی اختیار کند . زیرا اگر گلدموند گمان می کرد که تقدیر او را برای رهبانیت و سیر و سلوک ، برای تلاشی پیوسته به سوی روحانیت معین کرده است، نارتسیس به یقین برای چنین زندگی منظور شده بود. برای او عشق، فقط به تنها و عالترین شکل مجاز بود. ولی نارتسیس باور نداشت که تقدیر، گلدموند را به سیر و سلوک مکلف کرده باشد. روشن تر از هر کس دیگر می توانست ضمیر انسانها را بخواند و جایی که عشق در میان بود، بر روشنی و صفای این آگاهی افزوده می شد . طبیعت گلدموند را می دید و آن را علیرغم تضادش، به روشن ترین وجه می فهمید. زیرا در آن، نیمه گمشده خود را بازمی شناخت . این طبیعت را در پوسته سخت و زرهواری از او هام و خطاهای تربیت و شنیده هایش از پدر محاط می دید و از دیرباز، راز این زندگی جوان را که پیچیده هم نبود ، یکسر به حدس شناخته بود. وظیفه خود می دانست که این راز را برای صاحبش بگشاید و او را از این زره رها سازد و طبیعت راستینش را بدوباز بخشد و این کار، دشوار بود و بزرگترین دشواریش این که بیم آن می رفت که دوستش را در این راه از دست بدهد .

به آهستگی و احتیاط بسیار به هدف خود نزدیک می شد . ماهها گذشت بی آنکه حتی يك درگیری جدی یا يك گفتگوی عمیق بین آن دو میسر گردد. هر قدر فاصله آن دو از یکدیگر – علیرغم دوستی بسیارشان – زیادتر بود، کمائی که آن دو را به هم مربوط می ساخت، کشیده تر می نمود. آن دو، یکی بینا و دیگری نابینا، در کنار هم می رفتند و بی خبری نابینا

از وضع خود سبب تسلایش بود .

در این ستیز ، نارتسیس اولین رخنه را به سوی حریف بدینسان باز کرد ، که در صدد پژوهش واقعه ای برآمد که اول بار پسرک منقلب و متزلزل را ، در يك لحظه ناتوانی به سوی او کشانده بود . این پژوهش سهل تر از آن بود که اومی اندیشید . گلدموند ، از دیر باز ، احساس می کرد که احتیاج دارد ماجرای آن شب را اعتراف کند . ولی جزیر ، هیچکس نبود که احساس اعتماد کافی را در او بیدار سازد و وظیفه شنیدن اعترافهای او با کشیش دیگری بود . و چون نارتسیس ، در لحظه ای که مساعد می نمود ، نخستین رویدادی را که آغاز پیوندشان بود به یاد او آورد ، و به نرمی بر راز او انگشت نهاد ، گلدموند ، به سادگی و صراحت گفت : « افسوس که توهنوز به درجه کشیشی نرسیده ای و نمی توانی اعتراف پذیری . آرزو دارم که خود را با اعتراف ، از این بار خلاص سازم و گناه را به کفاره ای جبران کنم . اما چه کنم که نمی توانم این راز را به پدر اعتراف گیرم بگشایم . »

نارتسیس ، با هوشیاری بسیار و به احتیاط ، به پژوهش خود ادامه داد . راه خود را یافته بود . و باز از راه آزمایش پرسید : « بامدادی را به یاد داری که بیمار می نمودی ؟ تو آن را فراموش نکرده ای ، زیرا همان روز بود که ما با هم دوست شدیم . اغلب به آن فکر کرده ام . در آنحال سخت درمانده بودم . ولی شاید توبه این نکته توجه نکرده باشی . »

گلدموند ، با دیرباوری گفت : « چطور ؟ تو درمانده بودی ؟ درمانده من بودم . من ، که بر جا مانده بودم و گریه گلویم را می فشرد و نمی توانستم کلمه ای بر زبان رانم و عاقبت مثل طفلی به گریه افتادم .

هنوز هم از آن لحظه شرم دارم . فکر می کردم هرگز نخواهم توانست پیش تو ظاهر شوم ، زیرا تو مرا تا به این حدزبون و ناتوان دیده بودی . »

نارتسیس همچنان پژوهش کنان ادامه داد و گفت : « می فهمم که این ماجرا برای تو نامطبوع بود . گریستن آدم جسور و استواری چون تو ، در پیش يك بیگانه ، آنهم معلمش ، به راستی برازنده تو نبود . ولی آن روز تو را بیمار می پنداشتم . ارسطو هم اگر در تاب تب اسیر باشد ، رفتارش عجیب می نماید . ولی بعد دانستم که بیمار نبودی . تبی آزارت نمی داد . و همین است که تو را شرمسار می دارد . کسی از بیماری و تب خود ننگ ندارد . اینطور نیست ؟ تو از آن شرمساری که چیز دیگری آزارت می داد یا چیزی منکوبت می داشت . آیا واقعه خاصی رخ داده بود ؟ »

گلدموند کمی مردد ماند ، و سپس به آهستگی گفت : « آری ، واقعه خاصی رخ داده بود . بگذار فرض کنم که تسو پدر اعتراف پذیر منی . این مطلبی است که در همه حال ، روزی باید گفته شود . »

باسری به زیرافکنده ، داستان آن شب را برای او نقل کرد .

آنگاه ، نارتسیس ، با لبخندی گفت : « خوب ، البته به دهکده رفتن در واقع عملی نهی شده است . ولی انسان بسیاری از کارهای ممنوع را می کند و بر آن می خندد ، یا اعتراف می کند و مسئله تمام می شود و فراموش می گردد . چرا نمی خواستی که توهم یکبار ، مثل بسیاری شاگردان دیگر ، از این شیطنتهای کوچک مرتکب شده باشی ؟ این عمل را تا به این حد نکوهیده می دانستی ؟ »

گلدموند ، بی خجالت ، با آهنگی خشمناك گفت : « توبه راستی

مثل يك معلم حرف می‌زنی . خوب می‌دانی که درد من چیست . البته که مختصر تخلفی از مقررات مدرسه ، یا گاهگاه شیطنت ناچیزی را گناه بزرگی نمی‌دانم. هرچند که آنرا هم نمی‌توان تمرین خوبی برای زندگی رهبانی به حساب آورد .»

نارتسیس به تندی جواب داد: « صبر کن رفیق. آیا نمی‌دانی که درست همین تمرینها، برای بسیاری از پدران پارسا ضرور بوده است؟ نمی‌دانی که یکی از کوتاهترین راههای دست‌یابی به زندگی قدیسان، راه ورسم هرزگان و گناهکاران است ؟ »

گلدمودند به مخالفت گفت: « آه ، اینطور سخن نگو . منظور من اینست که این اندک سربپچی از راه راست نبود که وجدان مرا می‌آزرد. بلکه احساسی بود که از توصیفش عاجزم . این احساس که اگر به این جاذبه تسلیم می‌شدم، اگر فقط دست‌درازمی کردم تا دخترک را لمس کنم، دیگر هرگز راه بازگشت نمی‌داشتم، ولدت گناه چون ورطه‌ای دوزخی مرا فرومی‌بلعید و دیگر خلاصی برایم نبود . و تمام رویاهای خوش ، تمام فضیلت‌ها ، عشق به خدا و نیکویی پایان می‌یافت .»

نارتسیس در فکرفت و سر تکان داد. و ضمن اینکه کلمات را می‌سنجید به آهستگی گفت :

«عشق به خداوند، همیشه با عشق به نیکی یکی نیست. افسوس که مسئله بسیار پیچیده‌تر از اینست. آنچه خوب است می‌شناسیم. آنها تمام، در تعلیمات دین بیان شده است. ولی خدا در فرمانها نهفته نیست. تعالیم و راهنمائیهای دین، کوچکترین قسمت از ذات اوست. می‌توان فرامین دین را اطاعت کرد ولی از خدا دور ماند.»

گلدمودند با لحن شکایت آمیزی گفت : « پس تو منظور مرا نمی‌فهمی ؟ »

«البته که منظورت را می‌فهمم . تو در زن مفهوم تمام چیزهایی را احساس می‌کنی که دنیا یا گناه می‌نامی. به نظرت می‌رسد که یاری ارتکاب گناهان دیگر راننداری و یا این گناهان تمام ، چنانند که اگر آنها را مرتکب شوی روح‌ت را چندان نخواهند آزد، یا با اعتراف ، از رنج آنها رهایی خواهی یافت و یا از طریق استغفار و مجازات جبرانشان خواهی کرد . تنها آن يك گناه است که چنین نیست .»

«آری، درست همین‌طور است.»

«می‌بینی که حال تو را خوب درك می‌کنم. تو هم پرنایق نمی‌گویی. داستان حوا و مار فریبکار، افسانه‌ای بی‌پایه نیست. ولی با اینهمه، عزیز دلم، اشتباه می‌کنی. اگر پیردانیل بودی، یا پدر غسل‌دهنده، اگر کریزوستموس^۱ ولی بودی یا اسقفی بزرگ، اگر کشیشی بودی یا حتی راهبی حقیر و بی‌مقدار، حق می‌داشتی. ولی تو هیچیک از اینها نیستی. توشاگردی هستی و هرچند مایلی که همیشه در دیر بمانی، یا اگر پدرت چنین تصمیمی برای تو دارد ، تو خود هنوز، نه پیمانی با خدا بسته‌ای و نه مراسم خاص غسل برایت انجام شده است . اگر هم امروز یا فردا، دختری زیبا تو را از راه به در برد، و یا تسلیم نیروی وسوسه‌ای شوی، نه سوگندی تپاه کرده‌ای و نه پیمانی شکسته‌ای .»

گلدمودند، باهیجان بسیار فریاد زد: «پیمان نوشته‌ای را نه، ولی پیمانی نانوشته را که مقدس‌ترین پیمانهاست و همان است که در دل دارم. مگر نمی‌توانی ببینی که آنچه برای بسیاری دیگر ممکن است صدق

^۱-Chrysostemus

کند، برای من صادق نیست؟ مگر نه تو خود نیز هنوز غسل مخصوص را نکرده و پیمانی با خدا نبسته‌ای. ولی با اینهمه هرگز به خود اجازه نخواهی داد که به زنی دست بزنی. آیا درست نمی‌گوییم؟ آیا توهمان نیستی که من برای خود تصور می‌کردم؟ آیا پیمانی که هنوز در شکل کلمات و در حضور عالیجنابان نبسته‌ای، از دیر باز تو را در دلت متعهد نکرده است و آیا همین پیمان درونی تو را تا ابد مسئول و در پیوند نمی‌دارد؟ آیا تو همانند من نیستی؟»

«نه، گلدموند، من همانند تو نیستم. لا اقل آنطور که تو خیال می‌کنی یکسان نیستم. تو راست می‌گویی که پیمانی به کلام آمده، با خدا نبسته‌ام. ولی هرگز همانند تو نیستم. امروز به تو سخنی می‌گویم که روزی به آن فکر خواهی کرد. به تومی گویم که دوستی ما هدفی و مفهومی جز آن ندارد که بر تو روشن سازد که تو تاجه پایه با من ناهمانندی.»

گلدموند مبهوت ماند. نار تسیس او را طوری نگریسته، و با آهنگی سخن گفته بود که مخالفت نمی‌پذیرفت. خاموش ماند. ولی نار تسیس چرا چنین سخنانی می‌گفت؟ چرا باید پیمان بیان نشده نار تسیس، مقدس‌تر از آن او باشد؟ آیا او را هیچ جدی نمی‌گرفت، و چون کودکی می‌نگریست؟ پریشانی‌ها و تلخکامی‌های این دوستی عجیب، از نو آغاز شد.

نار تسیس دیگر راز گلدموند را به دیده ابهام و تردید نمی‌نگریست. حوا، مادر مادران در پس این راز بود. ولی چگونه ممکن بود که غریزه جنسی به وقت بیداری، در جوانی به این طراوت و زیبایی و سلامت، با خصومتی چنین سیاه و روبرو گردد؟ باید شیطانی در این کار بوده باشد؛ دشمنی مرموز، که توانسته باشد ضمیر انسانی و الاکهر را به دو نیم کند و از غرایز اصلیش دور سازد. باری شیطان را بایست بشناسد، احضار کند و

مرئی سازد تا بتواند بر او پیروز گردد.

در این بین، دوستان گلدموند، از اودوری می‌جستند و تنهایش می‌گذاشتند و به نحوی رازش را برملا می‌کردند. هیچکس نبود که دوستی او را با نار تسیس بپسندد. بداندیشان، به خصوص آنها که خود زمانی به یکی از آن دو دل بسته بودند، این دوستی را ضد طبیعت می‌دانستند و رسوا می‌خواندند. ولی دیگران نیز که به پاکی آن واقف بودند و ظن گناه و پیرایه بر آن روا نمی‌داشتند، در تایید آن احتیاط می‌کردند. هیچکس آن دورابی تنگ چشمی به هم روا نمی‌داشت. گویی آندو، با این وابستگی، خود را چون نجابه نخوت، از دیگران که در حد خویششان نمی‌دانستند، ممتاز کرده بودند. همه این را از آئین برادری و دیر نشینی دور می‌دانستند، و با مسحیت مغایر می‌شمردند.

پاره‌ای از شایعاتی که درباره آندو پرداخته، و اتهامها و نسبتهای شرم‌آوری که به آنها داده می‌شد، به گوش پیردانیل می‌رسید. او طی بیش از چهل سال زندگی در دیر، دوستیهای بسیاری را بین نوجوانان دیده و آموزه بود. و آنها را جزئی از زندگی دیر می‌دانست، نوعی چاشنی مطبوع که گاه تفریحی و گاه خطری بود. خود را از این ماجرا کنار، و چشمانش را بر آن بازمی‌داشت، بی آنکه در آن دخالت کند. رفاقتی به این شدت و ویژگی، چیز کمیابی بود و بی شک ماجرای بی خطری نبود. ولی چون حتی برای لحظه‌ای هم در پاکی آن تردید به خود راه نمی‌داد، کار را به جریان خود وا گذاشت. اگر نار تسیس بین گروه شاگردان و صنف معلمان وضعی خاص نداشت، پیر تردیدی به خود راه نمی‌داد و دستوری برای دور داشتن آنها از هم صادر می‌کرد. صلاح نبود که گلدموند از

جمع همشاگردانش کناره گیر و فقط با یکنفر سالمندتر، آنهم يك معلم، معاشرت نزدیک داشته باشد. ولی آیا شایسته بود که نارتسیس بی مانند و نابغه را که در اندیشه با دیگر معلمان همپایه و حتی از آنها برتر دانسته می شد، از طی راهی که انتخاب کرده بود باز دارد و او را از تدریس و تعلیم محروم سازد؟ اگر نارتسیس شایستگی خود را برای تعلیم به اثبات نرسانده بود، اگر دوستیش با گاهرموند موجب سهل انگاری و اهمال و فرو گذاشتن جانب عدالت و مساوات شده بود، او را بی تردید برکنار می کرد. ولی جز شایعات و سوء ظن آمیخته به حسد دیگران، هیچ مدرکی علیه او در دست نداشت. علاوه بر این، پیراز استعداد های خاص نارتسیس و از قدرت نفوذ عجیب و شاید کمی نخوت آمیز او در شناختن ضمیر انسانها، آگاه بود. در ارزیابی این استعدادها راه گزاف نمی رفت. ترجیح می داد که نارتسیس استعداد های دیگری داشته باشد. ولی اطمینان داشت که حقایق را در خصوص گلدموند کشف کرده است و او را بسیار بهتر از خود او یا هر کس دیگر می شناسد. این کودک، برای او که پیردیسر بود، گذشته از خوشرویی و لطف وجود، جز اشتیاق مفرطی که باعث می شد، او که شاگرد و مهمانی ساده بود، از هم اکنون خود را وابسته به جامعه رهبانیت و چون برادری احساس کند، چیزی که توجه را جلب کند نداشت. پیرباور نداشت که بیم آن باشد که نارتسیس، این اشتیاق خام را پروبال دهد یا بیشتر برانگیزد. بلکه بیشتر از آن بیم داشت که نارتسیس او را به نوعی نخوت فکری و تفرعن داندگی مبتلا کند. ولی به نظرش این خطر، برای آن شاگرد چندان بزرگ نمی نمود. می توانست آسوده باشد و جریان را به حال خود واگذارد. وقتی با خود فکر می کرد که برای يك

مربی چقدر ساده تر، آرام تر و آسوده تر است که به عوض روحهای درخشان و توانا، انسانهایی عادی و میانه را زیر نظر و سرپرستی خود داشته باشد، آه می کشید و در عین حال لبخند می زد. نه، نمی خواست خود را به سوء ظن مبتلا کند. نمی خواست از اینکه دو انسان استثنایی به او واگذار شده اند حق ناشناس باشد.

نارتسیس در خصوص رفیقش بسیار فکر کرد. با توانایی خاص خود در نگریستن به درون مردم و احساس و شناختن خصوصیات و سرنوشت آنها، از دیرباز در خصوص گلدموند، چیزهایی دانست. هر چیز که در این جوان زنده بود و چنین به شکوهمندی می درخشید، به وضوح بسیار گویا بود. این کودک به تمام نشانهای يك شخصیت قوی و در احساس و روح به غایت توانا، شاید به نشانهای يك هنرمند، و به هر صورت انسانی از استعداد عظیم عشق بهرمند، شاخص بود. انسانی که سرنوشت و سعادتش در این بود که شعله ور باشد و خود را فدا کند. ولی چرا این انسانی که به عشق زنده بود، این کسی که از احساسی چنین ظریف و توانا برخوردار بود و می توانست، عطر گلها و خورشید بامداد، زیبایی اسب و پرواز پرند و نغمه های موسیقی را چنین عمیق در جان خود احساس کند و دوست بدارد، با این سرسختی می خواست که مردی روحانی شود و سالک راه اشراق گردد. نارتسیس در این باب تعمق بسیار کرد. می دانست که پدر گلدموند، در سرسختی او در این راه سهمی دارد و آن را تشویق کرده است، ولی نمی توانست آن را به وجود آورده باشد؟ با چه جادویی پسرش را مسحور کرده بود که چنین به رسالت و وظیفه ای اعتقاد داشته باشد؟ این پدر، چگونه آدمی بود؟ هر چند که بارها به عمد، سخن از او به میان

آورده بود، و گلدمودن کم از او سخن نگفته بود، ولی نارسیس از تصویر حال و کردار او عاجز بود و نمی توانست او را در پیش چشم خیال خویش آورد. آیا این حال در خور توجه و جلب سوءظن نبود؟ هرگاه گلدمودند، از ماهی قزل آلائی سخن می گفت که در کودکی صید کرده، یا زمانی که پروانه ای را وصف یا آواز پرنده ای را تقلید می کرد، یا از رفیقی، سگی یا گدایی چیزی سخن گفت تصاویری پدید می آمد و چیزی دیده می شد. ولی هرگاه از پدرش سخن می گفت، هیچ تصویری در خیال شکل نمی گرفت. نه، اگر این پدر به راستی در زندگی گلدمودن چهره ای چنین شگرف، نیرومند و مسلط می بود، گلدمودن او را به دیگر گونه ای وصف می کرد، و می توانست تصاویر دیگری از او پدید آورد و القاء کند. نارسیس برای او وزنی نمی شناخت. او را اگر می داشت، تا به آنجا که گاه تردید داشت که او به راستی پدر گلدمودن باشد. بتی تو خالی بود. پس این نفوذ او در فرزندش از کجا بود؟ از چه راه توانسته بود روح او را از رویاهایی که با اصل آن چنین بیگانه بود انباشته دارد؟

گلدمودن هم بسیار می اندیشید. هر چند که عشق صمیم رفیقش را با یقین بسیار احساس می کرد، پیوسته از این احساس مزاحم و نامطبوع در رنج بود که رفیقش او را به قدر کفایت جدی نمی گیرد و بسا او کمی چون کودک آن رفتار می کند. و اینکه پیوسته به او می فهماند که همانند و هم گوهر او نیست، چه معنی داشت؟

در این حال، گلدمودن، تمام اوقات خود را به این اندیشه هانمی گذارند. نمی توانست مدتی دراز، به تفکر پردازد. کارهای دیگری هم بود که ساعات روز او را به خود مشغول دارد. بسیار به دیدن برادر در بان که الفتی

با او داشت می رفت. اغلب از او می خواست، یا به حیل فرصتی به دست می آورد که ساعتی چند با اسبش بلس به سواری رود. نزد چند همسایه وابسته به صومعه، به خصوص نزد آسیابان بسیار گرامی بود و باشاگرد او در کنار نهر به کمین سمور آبی می نشست. یا با آرد نرم مخصوصی که به آرد اسقفها معروف بود و عطری چنان مطبوع داشت که گلدمودن با چشمان بسته، آن را از هر نوع آرد دیگر باز می شناخت، نان می پخت. هر چند که قسمت مهمی از وقت خود را با نارسیس می گذراند، ساعتی چند برایش می ماند که پی عادهای قدیمی و شادیهای خود برود.

مراسم نماز و دعا نیز بیشتر اوقات برای او منبع مسرت بود. در همخوانی شاگردان بامیل بسیار شرکت می کرد و در پیش محراب مورد علاقه اش دور تسبیحی دعا می خواند. کلمات لاتینی دعا را با لذت گوش می داد و درخشش طلایی وسایل مخصوص نماز و تزیینات آنها را از میان امواج دود بخور، و صورتهای آرام و با وقار مجسمه های اولیه را که برستونها ایستاده بودند و حواریون را با جانوران، یعقوب را با کلاه و خورجین سفرش، همراه در نشئه ای خاص تماشا می کرد.

احساس می کرد که این هیاتها همه بر او جاذبه ای عجیب دارند. دوست داشت تصور کند که این صورتهای سنگی و چوبین، با او چون پدر خواندگانی مرگ ناپذیر و داننده، چون حامیان و راهنمایان زندگی به رابطه ای مرموز در پیوندند. به همین شکل، نوعی عشق و رابطه پنهان و جادویی نسبت به ستونها و سرستونها پنجره ها و درها و آرایش محرابها و میله ها و حلقه ها و تاجها، به گلها و انبوه درهم برگها که از سنگ ستونها جدا می شد و چین و شکنشان چنین گویا و نافذ بود، احساس می کرد.

در اینکه در کنار طبیعت خارج، با گیاهان و جانورانش، این طبیعت دوم، این انسانها، جانوران و گیاهان سنگی و چوبی که گنگ و ساخته دست انسان بود، نیز وجود داشت، رازی شگرف، و صمیم می دید. بسیاری افتاد که يك ساعت فراغت خود را به نقاشی از روی این صورتهای سر جانوران، و بافته برگها پردازد و گاهی نیز می کوشید گلها، اسبها و صورتهای انسانی واقعی رسم کند.

به سرودهای مذهبی، به خصوص به سرودهای مریم، علاقه بسیار داشت. به سیر استوار و سخت این آوازاها، به الحان تضرع آمیز و ستایشگر آنها که پیوسته مکرر می شد عشق می ورزید. می توانست معنی والا و پرستایش آنها را بالذات بسیار درک کند. یا حتی می توانست، اگر از درک مفهوم عاجز ماند، فقط ضرب پرشکوه ایات آن را دوست بدارد و خود را از آنها، از الحان بم و کشیده، از الفاظ عمیق و پرطنین و از تکرارهای قدسی آنها سرشار سازد. در ژرفای دل خویش، از دانش اندوزی و دستور و منطق، هر چند که آنها نیز به گونه خود زیبا بودند، بیزار بود دنیای تصاویر و الحان مراسم کلیسا بیشتر به دلش می نشست.

پیوسته می کوشید، حتی برای چند لحظه، سد سردی و بیگانگی را که بین او و دیگر شاگردان برپاشده بود بشکند. مدت مدیدی با سردی و کناره گیری روبرو بودن برای او ملالت بار و اندکی خشم آور بود. هر چند زمان یکبار، همنشینی تلخ و عبوس را به خنده می آورد، یا در خوابگاه همسایه ای کم حرف را به پر حرفی وامی داشت. ساعتی به خود زحمت می داد، کوشش می کرد، مهربان بود، و چند جفت چشم و چند چهره و دل را مدتی برای خود نگه می داشت. دوبار، بی آنکه خود بخواهد

موجب شد که به سبب مهربانیش، دلخوش کند که باز به دهکده برود ولی او وحشت کرد و خود را سخت به عقب کشیده بود. نه، دیگر به دهکده نمی رفت، و موفق شده بود که دخترک گیسو بافته را فراموش کند، و دیگر هرگز، یا تقریباً هرگز، به او فکر نکند.

ولی عشقی که او را با دوستش پیوند می‌داد وعادت همنشینی و همصحبتی مدام، بیهوده نمانده بود. بسا وجود تمام اختلافهای عمیق شخصیتشان، ازهم چیزهای بسیار آموخته بودند. رفته رفته، علاوه بر زبان عقل، زبانی رمزی بین آنها به وجود آمده بود که روح آندو را به هم مربوط می‌ساخت: به مانند دو خانه که شاید بیش از يك خیابان که محل عبور کالسکه‌ها و سوارکاران است، میانشان فاصله نیست، ولی علاوه بر آن، راههای فرعی بسیار، آشکار و پنهان بین آنها به وجود می‌آید: راههایی برای کودکان، گذرگاههایی برای دلباختگان، کوره راههایی برای سگها و گربه‌ها که به زحمت تشخیص داده می‌شود. رفته رفته، نیروی تخیل زنده گلدمونند، به راههای جادویی و مرموز، به درون افکار دوستش و به میان آنها نفوذ کرده و نارتسیس نیز از راههای سکوت به پاره‌ای از احوال درون و شخصیت گلدمونند پی برده بود. به آهستگی، در پرتو عشق، روابط جدیدی بین روح آنها، پدید آمد و بیرو گرفت که بعدها درسخن درآمد. به این ترتیب، يك روز که مدرسه تعطیل بود، گفتگوی غیرمنتظره‌ای، در کتابخانه، بین آنها برقرار شد. گفتگویی که آنها را به قلب دوستیشان هدایت کرد و به مفهوم آن راهبر شد و آن را به پرتو تازه‌ای روشن ساخت.

سخن از اخترشناسی رفته بود، که در صومعه معمول نبود و ممنوع بود. نارتسیس گفته بود که اخترشناسی تلاشی است به منظور اینکه انواع بسیار و متفاوت اشخاص، سرنوشتها و تقدیرها به نظم آورده شود و در آنها نظامی برقرار گردد. اینجا گلدمونند به میان حرفش دوید که: «تو همیشه صحبت از تفاوت بین افرادی کنی—من به تدریج دریافته‌ام که این صفت بارز تو است. وقتی که تو از اختلاف بزرگی که مثلا بین تو و من موجود

فصل چهارم

مدتی دراز، تدبیرهای نارتسیس برای گشودن راز گلدمونندی نتیجه ماند. مدتی دراز، نارتسیس بیهوده رنج برد که او را بیدار کند، و زبانی را که رازش از طریق آن بیان گردد، به او بیاموزد. آنچه رفیقش از نسب و وطن خود برای او نقل کرده بود، توانسته بود تصویر گویایی پدید آورد. در این تصویر پدری بود بی‌شکل، و در تاریکی ابهام پنهان، که گرامی داشته می‌شد و سپس افسانه مادری که از دیرباز ناپدید شده، یا از دنیا رفته و جز نامی بی‌رنگ و تاریک از او نمانده بود. نارتسیس رفته رفته، طی سیر و کاوش روح او، دریافته بود که دوستش از آن گروه انسانهاست که جزیی از زندگی خود را از دست داده‌اند و در زیر فشار اجبار یا جادویی نامعلوم، ناگزیر راضی شده‌اند که قسمتی از گذشته خود را از یاد ببرند. دانست که اینجا، تنها پرسیدن و آموختن بیفایده است. و نیز دریافت که بیش از اندازه به نیروی عقل امید بسته و سخنهای بیهوده بسیار گفته است.

است سخن می‌گویی، به‌نظرم چنانست که اختلاف جز در همین سرسختی بیمارگونه عجیب تو در جستن اختلاف نیست!»

نارتسیس گفت: «چه خوش‌گفتی که در سفتی. در واقع اختلافها برای تو چندان مهم نیست. حال آنکه من، چیزی را به این پایه مهم نمی‌شناسم. من بنابه سرشتم دانش پژوهم. راه من راه دانش است و دانش چیزی جز همین سرسختی بیمارگونه در جستن اختلافها نیست. و این عین کلام تو است. ماهیت دانش را بهتر از این نمی‌توان وصف کرد. برای مادرانش پژوهان، هیچ چیز مهمتر از تحقیق دیگرگوینها نیست. علم، یعنی هنر تمیز. مثلاً باز شناختن اشخاص، یعنی یافتن خصوصیات که آنها را از دیگران متمایز می‌کند.»

گلدمود گفت: «خوب، یکی کفش صحرایی به پادارد و روستایی است، دیگری تاج بر سر دارد و پادشاه است. البته اینها تفاوتهایی است. ولی کودکان هم بی آنکه عالم باشند آنها را تشخیص می‌دهند.»

نارتسیس گفت: «ولی اگر صحرایی و پادشاه هر دو لباس یکسان به تن کنند، کودک از تمیز دادن آنها عاجز می‌ماند.»

گلدمود جواب داد: «عالم هم عاجز خواهد ماند.»

نارتسیس گفت: «ولی شاید اینطور نباشد. درست است که عالم هوشمندتر از کودک نیست. اینجا حق با تو است. ولی از طفل شکیباتر است. دیدگانش فقط بر چشم‌گیرترین خصوصیات گشوده نیست.»

گلدمودند: «هر کودک تیزهوشی نیز همینطور است. شاه را از هیات ظاهر یا طرز رفتارش تشخیص می‌دهد. خلاصه اینکه شما اصحاب علم به‌خود مغرورید و ما را همیشه احمق می‌دانید. حال آنکه بدون علم هم

می‌توان هوشمند بود.»

نارتسیس: «خوشحالم که تو رفته رفته این را دریافته‌ای. به‌زودی به این نکته نیز پی خواهی برد که وقتی از تفاوت بین تو و خودم سخن می‌گویم، منظورم هوشمندی نیست. نمی‌گویم که تو تیزهوش‌تر یا کند ذهن‌تری. بهتر یا بدتری. فقط می‌گویم غیر از منی.»

گلدمودند: «فهمیدن این دشوار نیست. ولی توفیق از تفاوت خصوصیات سخن نمی‌گویی بلکه بیشتر، از اختلاف سرنوشت و راه زندگی حرف می‌زنی. مثلاً چرا بایست که تو راهی جدا از راه من در پیش داشته باشی. توهم مثلاً من مسیحی هستی، توهم مثل من، زندگی رهبانی را برای خود انتخاب کرده‌ای و مثل من فرزند پدر مهربان و آسمانی‌مان هستی. هدف ما هر دو یکی است و آن رستگاری ابدی است. راه هر دو مان یکی است و آن بازگشت به سوی خداست.»

نارتسیس: «راست است. در کتاب حزم هم انسانها همه با هم مساویند. ولی در زندگی چنین نیست. مثلاً آیا آن‌خواری، که ناجی ما مسیح‌گرامی می‌داشت و بر سینه‌اش سرمی‌نهاد و آن دیگری که به او خیانت کرد، این هر دو، یک راه در پیش نداشته‌اند؟»

گلدمودند: «نارتسیس، تو سفسطه می‌کنی. ماهرگز از این راه به هم نزدیک نخواهیم شد.»

نارتسیس: «هیچ راهی ما را به هم نزدیک نخواهد کرد.»

گلدمودند: «این سخن رانگو.»

نارتسیس: «این سختم را سهل‌گیر، جدی است. وظیفه ما این نیست که به یکدیگر نزدیک شویم، همچنانکه غورشید و ماه، و دریا و خشکی

به هم نزدیک نمی شوند. ما هم ای دوست عزیز، ماه و خورشیدیم، زمین و دریائیم. هدف ما نیست که روبه هم بشتاییم بلکه باید یکدیگر را بازشناسیم و هر یک در دیگری آن را ببینیم و برزرگ داریم که هست: یعنی قطب مخالف و مکمل دیگری.»

گلدمود، آزرده سرش را به زیر انداخت. سیمایش اندوهگین شده بود.

سرانجام گفت: «آیا به همین سبب است که تو اغلب افکار مرا جدی نمی گیری؟»

نارتسیس، کمی در جواب تامل کرد و سپس با صدایی روشن ولی سخت گفت: «آری، به همین سبب است. گلدمود عزیزم، من فقط خودت را می توانم گرامی دارم. تو باید به این خو کنی. مرا باور کن. من هر لحظه از صدای تو، هر حرکت سیمای تو، و هر نوش خند لبان تو را حرمت می دارم. ولی افکار تو داستان دیگری است. آنها را سهل ترمی گیرم. من آنچه را که در تو اصیل و لازم می یابم، محترم می شمارم. تو که مواهبی چنین بسیار داری، چرامی خواهی که درست افکارت و نه آن داده های خدایی را مورد توجه و موضوع ستایش ببینی؟»

گلدمود به تلخی لبخندی زد و گفت: «می دانستم که تو مرا کودکی بیش نمی دانی.»

نارتسیس استوار ماند و گفت: «قسمتی از اندیشه های تو را کودکانه می یابم فراموش نکن که پیش از این صحبت از آن بود که یک کودک تیز هوش به هیچ روی، کور ذهن تر از یک دانشمند نیست. ولی اگر کودک بخوهد در باب علوم اظهار نظر و در گفتگوی دانشمندان شرکت کند،

دانشمند برای سخنان او وزنی قابل نخواهد شد.»

گلدمود فریاد برآورد که: «وقتی درباره مسایل غیر علمی هم سخن می گویم، به من می خندی، مثلاً رفتار تو طوری است که گویی پارسایی من، ورنجهایی که برای پیشرفت در دروسم می کشم و اشتیاقم به زندگی رهبانی، سراسر همه بازیهای کودکانه است.»

نارتسیس نگاهی سخت بر او انداخت و گفت: «من تو را زمانی گران می گیرم که گلدمود ندهستی. ولی تو همیشه گلدمود نیستی. آرزویی جز این ندارم که تو به تمام، و سرتاپا گلدمود نشوی. تو نه دانشمندی و نه راهب. با کسانی کم سنک تر از تومی توان دانشمند یا راهب تربیب کرد. تو گمان می کنی که ایراد من بر تو آنست که دانش^۱ اندوزی یا پارسایت را کافی نمی دانم و خواری می شمارم. آو خ که چقدر در خطایی. عیب تو آنست که خودت نیستی.»

هر چند که گلدمود، پس از این گفتگو، آزرده، و حتی دلشکسته، کناره گرفته بود، چند روزی نگذشت که خود به ادامه آن علاقه نشان داد. این بار نارتسیس موفق شد تصویری از اختلافهای طبیعتشان عرضه دارد که گلدمود را آسان تر پذیرفته آید.

نارتسیس با حرارت بسیار سخن می گفت. احساس می کرد که گلدمود، سخنانش را با پذیرایی و اشتیاق بیشتری جذب می کند. احساس کرد که بر او قدرتی اعمال می کند. این پیروزی، او را فریب داد که بیش از آنچه قصد داشت بگوید. سخنان خودش، او را به هیجان آورده بود و می تازاند.

گفت: «ببین، من از تو فقط در یک چیز برترم: و آن اینکه

بیدارم. ولی تو نیمه هشیاری و گاه یکسره در خواب می روی. و اینجام راده
از بیدار، کسی است که خود و درونی ترین و گستاخ ترین نیروها و کشش ها
و سستی هایش را با عقل و آگاهی بشناسد و در حساب دارد. معنایی که
بر خورد بامن، برای تو می تواند داشته باشد، پی بردن به همین مطلب
است. گلدمود، خرد و طبیعت، آگاهی و جهان رویا نزد تواز هم بسیار
دور افتاده اند. تو دوران کودکی خود را فراموش کرده ای. طفولیت تو،
از اعماق روح، به سوی تو می گراید و تو را طلب می کند. تو را آنقدر
در رنج می دارد تا آن را اجابت کنی - و در این باب همینقدر کافی است.
چنانکه گفتم. در بیداری و هوشیاری از تو برتر و نیرومندترم و از همین راه
می توانم یاریت کنم و برایت سودمند باشم. ولی عزیز کم، در تمام جهات
دیگر، توازن برتری - یا درست تر آنست که بگویم، همینکه خردت را
بازیافتی، از من برتر خواهی شد.»

گلدمودند، با تعجب، گفته های نارسیس را گوش کرده بود. ولی
به شنیدن عبارت «تو کودکیت را از یاد برده ای»، گویی به اصابت تیری،
بر خود لرزیده بود ولی نارسیس که بنا به عادت، در وقت صحبت چشمانش
را مدتی دراز بسته می داشت، یا به نقطه ای خیره می شد چنانکه گویی به این
شکل بهتر می توانست کلمات خود را پیدا کند، این لرزش او را ندیده
بود. ندید که چگونه چهره گلدمودند به ناگاه متشنج شده و درهم رفته
بود.

گلدمودند، گویی دچار بهتی شده و برای اینکه چیزی گفته باشد
بالکنت زبان گفت: «برتر... من از تو برتر باشم؟»

و نارسیس ادامه داد: «البته. طبیعت هایی از نوع تو، که احساسی

لطیف و نیرومند دارند، آنها که عواطفشان زنده است، خیال پردازان،
شاعران و عاشقان از ما اصحاب خرد، همیشه برترند، اصل و نسب
شما مادرانه است. زندگی را به کمال تجربه می کنید. به شما نیرو
و توانایی زیستن و چشیدن ارزانی شده است. ما خردمندان، هرچند که
اغلب، و گاه به ظاهر شما را هدایت می کنیم و بر شما مسلطیم، زندگی
را چنانکه باید نمی چشیم. زندگی ما در خشکی و بی بری سپری می شود.
و فور زندگی، شاهد میوه ها، طراوت و شادابی باغ عشق، و سرزمین
زیبای هنر، همه برای شماست. وطن شما زمین و از آن ما اندیشه است.
برای شما، خطر، غرقه شدن در دریای احساس است و برای ما خفقان
در فضای لایتناهی خالی از هوا. تو هنرمندی، من متفکر. تو بر سینه مادر
می خسبی و من در بیابان پاس می دارم. من در تابش آفتاب به سرمی برم
و تو در پرتو ماه و ستارگان. رویاهای تو روی دوشیزگانست و از آن من
در اطراف پسران...»

گلدمودند، با چشمانی از حیرت گشاده گوش فرامی داشت که نارسیس
چگونه در نوعی مستی گویندگی سخن می گوید. بسیاری از گفته های نارسیس
بر او اثر شمیر داشت. ولی کلمات واپسین او رنگ از چهره اش برده بود.
گلدمودند چشمانش را بست. و چون دوستش او را دید، و حشر زده از حالش
پرسید، جوان رنگ باخته، با آهنگی خاموش گفت: «به یاد داری که
یکبار پایداریم نزد تو سستی گرفت، و گریستم. این چنین چیزی نباید بار
دیگر پیش آید. اگر پیش آید نه خودم را خواهم بخشود و نه تو را. حالا
برو و مرا تنها بگذار. سخنان تو مو حش بود.

نارتسیس پریشان شده بود سخنانش او را به هیجان آورده بود احساس می کرد بهتر از همیشه سخن می گوید. اکنون با تحیر می دید که یکی از سخنان او مخاطبش را سخت آزرده و نقطه حساسی را در وجود او به درد آورده است برایش دشوار بود که او را در چنین لحظه ای تنها گذارد. لحظه ای مردد ماند. ولی درهم شدن پیشانی گلدمود به او اخطار کرد و ناچار پریشان از آنجا دور شد تا خلوتی را که دوستش به آن نیازمند بود، به او عرضه کند.

این بار، کشش بیش از اندازه ای که در روح او به وجود آمده بود به صورت اشک جاری نشد. با احساس عمیق ترین و بی امیدترین آزرده گی، احساس اینکه گویی دوستش ناگهان خنجر می میان سینه اش فرو کوفته باشد ایستاد. به سختی نفس می کشید، قلبش به وضع کشنده ای درهم فشرده شده بود، چهره اش رنگ باخته و دستهایش از حس خالی شده بود. باز همان درماندگی پیشین بود، فقط چند درجه قوی تر. باز همان احساس خفگی درونی بود. احساس اینکه مجبور است که با منظره ای موحد و به کلی غیر قابل تحمل روبرو شود. ولی اینبار، هیچ گریه نجات بخشی او را در بر طرف ساختن این درماندگی یاری نکرد. ای مریم مقدس، این چه کیفیتی بود؟ آیا اتفاقی افتاده بود؟ آیا او را به قتل رسانده بودند؟ آیا او خود کسی را کشته بود؟ چه سخن موحدی بر زبان رانده شده بود؟

تنفسش تنگ و سخت شده بود. مثل سم خوردگان، تاسر حد جنون از این احساس آکنده بود که خود را باید از عوامل کشنده ای که عمیق، تا درون او فرو شده است، رها سازد. با حرکتی چون دست و پا زدن شناگری از اطاق بیرون جست، و نادانسته از راهروها و پله ها گذشت، تا به آرامترین

و خلوت ترین نقاط صومعه شتافت، و خود را به هوای آزاد رسانید. در درونی ترین پناهگاه صومعه، به حیاط مرکزی آن رسیده بود. بر فراز چند پاغچه سبزه این حیاط، آسمان صاف آفتابی بود و جریانهای ظریفی از عطر شیرین و مردد گل سرخ، از میان هوای خنک زیر زمین سنگی جاری بود.

نارتسیس بی آنکه بداند، در این ساعت کری کرده بود که انجامش از دیر باز گرامی ترین هدفش بود. روح خبیثی را که در کالبد دوستش رخنه کرد و او را بیمار می داشت، به اسم خوانده، و احضار کرده بود چیزی از سخنان او بر راز دل گلدمود اثر کرد. و همراه با دردی جنون آور، او را بیدار کرده بود. مدتی دراز نارتسیس در صومعه سرگردان بود و همه جا گلدمود را جستجو می کرد و او را نمی یافت.

گلدمود، زیر یکی از قوسهای سنگی گرد و سنگینی که راهروها را به باغچه مرکزی می پیوست ایستاده بود. از هر یک از ستونهای قوسها سه سرجانور، فرو می نگریستند. سه سر سنگی سگ یا گرگ که از بالا به او خیره شده بودند. زخمی که از دیر باز در درون داشت، به وضوح تشنج آورده و بیدار می کرد بی آنکه مغری به سوی نور، و راهی به سوی خرد بیابد. ترس مرگ، حلقوم و معده او را سخت می فشرد. خود به خود سر بلند کرد و به بالا نگریست و بر یکی از سرستونها، سه سر گرگ را بر فراز خود دید و در حال چنان بود که گویی، سه جانور خونخوار، در اندرون او نشسته و به احشاء او چشم دوخته و زوزه می کشند.

با وحشتی بسیار احساس کرد که در حال خواهد مرد، و بلافاصله، از ترس لرزان، احساس کرد که عقلش را از دست می دهد و دندانهای

آن خونخوران او را از هم خواهد درید.

با اندامی متشنج، در پای یکی از ستونها فرو لغزید. دردش زیاده جانگاہ بود و به آخرین حد قدرتش رسیده بود. سستی شدیدی سرپایش را فرا گرفت. با صورتی تکیده و فرو خشکیده، از حال رفت و بدرون تاریکی و عدمی که آرزویش را داشت فرو رفت.

آن روز، پیر، روز ناخوشی را گذرانده بود. دو نفر از راهبان سالمند، که باز به سبب کهنه خصوصتهای بی پایه و مقدار به هم تهمت هازده و به نزاعی سخت برخاسته بودند، برافروخته و ستیزه جو، بازبانی پر دشنام نزد او آمده بودند. شکایت های طولانی آنها را باشکیب بسیار شنیده بود. بیهوده آنها را نصیحت کرده بود، و سرانجام، هر یک را به مجازاتی سخت تنبیه و مرخص کرده بود و در دل خود احساس می کرد که عملش بیهوده بوده و سودی نداشته است. سست و بی توان، به نمازخانه زیرین کلیسا پناه برده و به دعا نشسته و تسای نیافته باز برخاسته بود. اینک، مجذوب عطر گل سرخی که به آرامی به آن سوجاری بود شده، و برای لحظه ای، در پی اندکی هوای آزاد، به حیاط باغچه مرکزی دیر آمده و گلدمنوند شاگرد را، از هوش رفته، روی سنگفرش، افتاده یافته بود. رنگ پریدگی و خاموشی این چهره جوان که معمولا چنین زیبا و شاداب بود، او را به وحشت انداخت و اندوهگین او را نگاه می کرد. آن روز روز خوشی نبود. این هم دلیلی دیگر. کوشید که جوان را بلند کند. ولی نیروش برای این بار کافی نبود. پیر مرد، با آهی عمیق دور شد تا دو نفر از برادران جوانتر را بخواند تا بیمار را به بالا ببرند. و آنسلم کشیش را نیز که پزشکی عیسوی نفس بود به بالین او فرستاد. در حال کسی را به جستجوی نارتسیس روانه کرد

و نارتسیس به زودی نزد او حاضر شد.

از او پرسید: «خبر داری؟»

«داستان گلدمنوند را می گوید، بله پدر گرامی، لحظه ای پیش شنیدم که بیمار است یا از پادر آمده است و او را روی دست آورده اند.» «بله او را در راهرو دور حیاط مرکزی دیر یافتیم. او در آنجا کاری ندارد. از پادر نیامده است. از هوش رفته است. این وضع را به هیچ روی نمی پسندم. به نظر می رسد که تو در این جریان دخالت داشته ای یا چیزی در خصوص آن می دانی. آخر نه، اور فیک حجره و حمام تو است. به این سبب تو را نزد خود خواندم. حال حرف بزن.»

نارتسیس که مثل همیشه زبانش در اختیار و رفتارش سنجیده بود، گزارشی به اختصار از گفتگوی امروزش با گلدمنوند داد و گفت که این گفتگو به شدتی حیرت آور بر او اثر کرده است. پیر به ترشروی سری تکان داد. خود را به آرامش مجبور کرد و گفت:

«گفتگوهای عجیبی است. آنچه وصفش را شنیدم گفتگویی است که می توان آن را دست اندازی به درون روح دیگران نامید. می خواهم بگویم نوعی هدایت روحی ولی توهادی روح گلدمنوند نیستی. در مقامی نیستی که هدایت روحی کسی را به عهده گیری. هنوز غسل لازم را نکرده ای و پیمان نبسته ای. چگونه است که با یک شاگرد، در خصوص مسایلی که فقط به یک راهنما و هادی روحی مربوط می شود، بالحن مشاوره گفتگو می داری؟ به طوریکه می بینی نتیجه چنین کاری وخیم است.»

نارتسیس بالحنی نرم ولی قاطع گفت: «پدر بزرگوار، ما هنوز از نتیجه آن اطلاعی نداریم. اثر شدید گفتگوی ماوری گلدمنوند مرا قدری

به وحشت انداخت. ولی تردیدی ندارم که نتایج آن، برای گلدمود خوب خواهد بود.»

«نتایج را خواهیم دید که چه خواهد بود. من اینک نه از نتایج حرفهای تو، بلکه از کار تو سخن می گویم. چه چیز تو را بر آن داشته است که چنین گفتگوهایی با گلدمود داشته باشی؟»

«چنانکه می دانید، گلدمود دوست من است. نسبت به او علاقه ای خاص دارم و گمان می کنم که او را خوب درک می کنم. شما رفتار مرا نسبت به گلدمود رفتار يك هادی روحانی خواندید. هرگز به خود اجازه داشتن چنین اختیاری نمی دهم. ولی گمان می کنم که او را بهتر از خود او می شناسم.»

پیر شانه ها را بالا انداخت.

«می دانم که این تخصص تو است. امیدم آنست که از این راه، مشکلی ایجاد نکرده باشی. مگر گلدمود بیمار است؟ منظورم آنست که عیبی دارد؟ ضعیف است؟ کم می خوابد؟ غذا نمی خورد؟ دردی دارد؟»

«نه، تا امروز سالم بود، جسماً عیبی نداشت.»

«روحاً ایرادی دارد؟»

«البته، روحاً بیمار است. شما می دانید که او در سنی است که

کشمکش با غریزه جنسی آغاز می شود.»

«می دانم. هفده سال دارد.»

«هیجده سال.»

«هیجده سال. پس به طریق اولی وقتش رسیده است. ولی این

کشمکشها جریانی طبیعی است که هر کس باید بگذراند. و به سبب آن نمی توان روح کسی را بیمار دانست.»

«خیر پدر بزرگوار، نه تنها به سبب آن. بلکه گلدمود پیش از اینهم بیماری روحی داشته است؛ بسیار پیش از این و به همین سبب این کشمکشها برای او خطرناکتر از دیگران است. به عقیده من درد او آنست که جزیی از کودکی خود را فراموش کرده است.»

«عجب؟ کدام قسمت از کودکیش را؟»

«قسمت مربوط به مادرش و تمام آنچه با او مربوط می شود. من نیز در این باب چیزی نمی دانم. فقط می دانم که سرچشمه بیماری او را باید در همین جا جستجو کرد. مثلاً، گلدمود از مادرش هیچ نمی داند، جز اینکه او را بسیار زود ازدست داده است. باینهمه این احساس رابه انسان می دهد که گویی مادرش باعث شرم و ننگ اوست. و حال آنکه بیشتر استعدادهای خود را باید از همین مادر به ارث برده باشد. زیرا آنچه از پدرش نقل می کند، این مرد را پدر فرزندی چنین زیباروی و پسندیده خوی و صاحب طبعی چنین توانا و خصلتی تا به این حد بارز معرفی نمی کند. این نتایج را نه از گفته ها بلکه از نشانه ها گرد آورده ام.»

پیر که در آغاز، این سخنان را پیش رسیده و گزافه گرفته و در دل به آنها می خندید و این داستان سراسر برایش باری سنگین و بسی محنت زا بود، کم کم در فکر فرو رفت. پدر گلدمود، این مرد ناصمیم و رفتار تصنعی و پرتکلف او را به یاد آورد و اینک، که باز به جستجو می پرداخت، ناگهان مجملی را که این مرد، در آن زمان در خصوص مادر گلدمود بیان داشته بود نیز به خاطر آورد. گفته بود که این زن، او را به ننگ کشیده و

فرار کرده است، و او کوشیده است که خاطره این مادر را همراه با آثار خوی سیاهی که شاید به ارث در پسرش گذاشته باشد در او نابود سازد. و در این کار توفیق یار او بوده است و پسر مایل است که به کفاره گناهان مادر، زندگی خویش را وقف راه خدا کند.

پیر هرگز نارسیس را مثل امروز خوار نداشته بود؛ و با این وجود می دید که این اندیشمند جوان چه خوب حدس زده و چه نیکو به احوال گلدوموند آشناست!

در پایان، چون پیر دیگر بار، از کیفیت حوادث آن روز جو یا شد، نارسیس گفت: «انقلابی که امروز گلدوموند را چنین سخت تکان داد، از روی عمد و دانسته پدید نیامد. به خاطرش آوردم که او خودش را نمی شناسد و کودکی و مادرش را فراموش کرده است. چیزی از گفته های من، باید بر او اثر کرده و در ظلمت ضمیر او که از دیر باز با آن در جنگم نفوذ کرده باشد. گویی در بهت فرو رفت. مرا چنان می نگریست که گفتم با خودش و من بیگانه است. بسیار به او گفته بودم که در خواب است و به درستی بیدار نشده است و لسی اکنون بیدار است. در این شکی ندارم.»

نارسیس بی آنکه سرزنشی بیند مرخص شد، ولی دیدار بیمار، موقتاً برایش ممنوع گردید.

در این میان، آنسلم^۱ کشیش، پسرک مدهوش را بر بستری نهاده و بر بالینش نشسته بود. صلاح نمی دانست که او را باخسونت و از طریق القاء ترس به هوش آورند. حال پسرک بسیار بد می نمود. پیر مرد، با چهره پر آژنگ و مهربان خود، نیکخواهانه به او می نگریست. اول

نبضش را گرفت و به ضربان قلبش گوش داد. فکر کرد که پسرک به یقین چیز ناصوابی خورده است. مثلاً ترشک زیاد یا چیز نا به قاعده دیگری. این به کرات دیده شده است. زبانش را نمی توانست معاینه کند. او گلدوموند را دوست می داشت، ولی چشم دیدن رفیق او، این آموزگار بسیار جوان پیش رُس را که داستان امروز نتیجه اعمال بی رویه او بود نداشت. یقین بود که نارسیس در این ماجرای بدفرجام دخالت داشته است. ولی آخر به چه سبب این پسرک شاداب آبی چشم، این طفل دل آویز طبیعت، درست با آن دانش پژوه متکبر، با آن دستوری خودخواه، که یونانی را در جهان از همه چیز گرامی تر می دارد، معاشرت می کند.

و چون پس از مدتی دراز، در باز شد و پیرو وارد شد، آنسلم کشیش هنوز نشسته و به چهره جوان مدهوش چشم دوخته بود. و ه که چه سیمای جوان، ملیح و معصومی بود و او در کنار، و بر بالینش نشسته بود و شاید از یاریش عاجز بود. یقین بود که علت بیماری او قولنجی است و می بایست شراب داغ و شاید ریواس برایش تجویز کند. ولی هر قدر به این چهره درهم ریخته، که از رنگ پریدگی به سبزی متمایل بود، بیشتر نگاه می کرد. ظنش به سوی دیگری متمایل می شد که بیشتر موجب نگرانی بود. آنسلم کشیش مرد باتجربه ای بود. طی سالیان عمر درازش بارها دیوانگان و جن زده گان را دیده بود. حتی دل آن نداشت که این ظن را نزد خود بیان دارد. بهتر بود که صبر کند و چشم بگشاید. ولی با اندوه فراوان می اندیشید که اگر این نوجوان بیچاره به راستی به ارواح خبیث آلوده شده باشد یافتن مقصر چندان دشوار نخواهد بود و وای به حال او.

پیر نزدیک تر شد. به بیمار نگاه کرد، و یک پلک چشم او را به نرمی

بالا برد . و پرسید:

«می توان اورا بیدار کرد ؟»

«بهتر است صبر کنیم . قلبش سالم است . هیچکس نباید نزد او

بیاید .»

«آیا خطری درپیش است ؟»

«گمان نمی کنم . هیچ زخم و جراحتی ، یا آثار ضرب یا زمین خوردن

بر اندامش دیده نمی شود . بیهوش است . شاید قولنج کرده باشد . وقتی

درد بسیار شدید است ، بیهوشی پیش می آید . اگر مسمومیت بود ، تب

می داشت . نه ، باز بیدار خواهد شد و زنده خواهد ماند .»

«ممکن نیست که عارضه ای روانی بوده باشد ؟»

«نمی خواهم انکار کنم . خدا می داند ؟ شاید به علت ترسی شدید

باشد . خبر مرگ کسی ، نزاعی شدید ، یا توهینی ؟ اگر چنین باشد ، همه

چیز روشن می شود .»

«ما چیزی نمی دانیم . مواظب باشید که کسی به دیدن او نیاید . از

شما خواهش می کنم که نزد او بمانید تا به هوش آید . اگر حالش بدتر

شد ، به من خبر بدهید . حتی اگر نیم شب باشد .»

پیر ، پیش از رفتن باز بر بیمار خم شد . به پدر او فکر می کرد و

به روزی که این پسر زیاروی خوشخوی زرین مورا نزد او آورد و به او

سپرد و به اینکه همه ، به نخستین نظر دوستش داشته بودند . حتی

او خود از دیدنش سیر نمی شد . اما نارتسیس حق داشت : هیچ شباهتی

بین او و پدرش نبود . آه که دردها چه بسیار است و اعمال ما چه ناکافی .

مثلا آیا او خود ، در باره این پسرک بیچاره غافل نشسته و چیزی را به

اهمال بر گزار نکرده بود ؟ آیا کشیش اعتراف پذیر مناسبی برای او معین

شده بود ؟ این صواب بود که در صومعه هیچکس به خوبی نارتسیس از حال

این کودک آگاه نباشد ؟ آیا نارتسیس ، که خود هنوز نو آموز بود ،

نه کشیش شده و نه به پیمان و پیوندی استوار بود و افکار و نظراتش

همه رنگ برتری و رنگ دشمن انگیزی داشت ، می توانست اورا یاری

کند ؟ خدا می دانست که نارتسیس خود از دیر باز مورد غفلت نبوده

باشد ؟ خدا می دانست که در زیر نقاب اطاعت ، دناوت پنهان نداشته و

مشرک نبوده باشد . و مسئول آینده این دو جوان ، جزا و چه کسی بود ؟

وقتی گلدوموند به هوش آمد ، هوا تاریک شده بود . احساس کرد که

مغزش خالی و سرش گیج است . احساس کرد که در بستری خوابیده

است . نمی دانست کجاست . فکر خود را نیز به آن مشغول نداشت . برایش

یکسان بود . ولی پیش از آن کجا بود ؟ از کجا می آمد ؟ از کدام دیار

بیگانه ای که پراز ماجراها بود ؟ به جای بسیار دوری رفته و چیزهایی دیده

بود که شگرف و شکوهمند بود ، دهشتنا و فراموش ناشدنی بود . با این همه

آنها را از یاد برده بود . آنجا کجا بود ؟ چه چیز در پیش روی او ظاهر شده

بود که چنین بزرگ و دردناک و سراسر رحمت بود و باز ناپدید شده

بود ؟

به اعماق وجود خویش گوش فرامی داشت . همانجا که امروز

چیزی شکفته بود ، و روی داده بود این چیز چه بود ؟ طومارهای مغشوش

تصاویر از هم باز می شد . سرسگان را می دید ، سه سر سگ ، و عطر گل سرخ

به بینیش می خورد . آه که چقدر دردناک بود . چشمانش را بست . وای که

چه وحشتناک و درد آور بود . دوباره به خواب رفت .

ندارم. فقط خسته‌ام.»

«البته خسته‌ای. به‌زودی باز به خواب خواهی رفت. اول جرعه‌ای شراب داغ بنوش، آماده است. قدحی را باهم خالی می‌کنیم، پسر. به دوستی نیکو فرجام.»

تنگ کوچکی شراب جوشیده را به احتیاط در ظرفی آب داغ گذاشته و آماده نگهداشته بود. باخنده گفت:

«پس ماهر و مدت درازی خوابیده‌ایم. لابد باخود می‌گویی چه پرستار وظیفه‌شناسی که نمی‌تواند بیدار و هوشیار بماند. ولی خوب، ما همه انسانیم. حال بی‌تاکمی از این نوشابه سحرآمیز بنوشیم. بیا عزیزم، هیچ چیز از یک‌باده‌گساری پنهانی نیمه‌شبانه بهتر نیست. به سلامتی!»

گلدمود خندید، جامش را بر جام آنسلم زد و نوشید. شراب داغ، بادارچین و میخک معطر، و باشکر شیرین شده بود. هرگز چنین شرابی ننوشیده بود. به یاد آورد که یک‌بار دیگر نیز بیمار شده بود و نارسیس پرستارش را به عهده گرفته بود. این بار آنسلم کشیش بود که به او مهربانی می‌کرد. بسیار خوشش آمد. چه مطبوع و چه زیبا بود که در پرتو چراغ ضعیف، نیمه‌شب بی‌ارامد و با آنسلم کشیش جامی شراب شیرین گرم بزند. پسر مرد پرسید:

«دلت درد می‌کند؟»

«نه.»

«خوب، فکر می‌کردم که باید قولنج کرده باشی. پس از قولنج خبری نیست. زبانت را نشان بده. خوب اینهم که عیبی ندارد. پس این، آنسلم پیربازهم عوضی تشخیص داد. فردا قشنگ در بستر می‌مانی، و

باز بیدار شد. تصاویر جهان‌خیال، داشت باز به شتاب محو می‌شد که آن را دید. آن تصویر را باز یافت و گویی به لذتی دردناک لرزید. می‌دید. بیناشده بود. او را می‌دید. آن قامت سرو، آن کوه نور را دید، بالبانی که چون غنچه می‌شکفت و گیسوانی که می‌درخشید. مادرش را دید و در عین حال گویی آهنگی در گوشش می‌گفت: «تو کودکی را فراموش کرده‌ای.» این صدا از چه کسی بود؟ گوش داد، فکر کرد و فهمید. این صدای نارسیس بود. و در یک لحظه، با حرکتی شدید، باز همه چیز را در جلو خود دید: به یاد آورد، او داننده بود. ای مادر، مادر. کوهها خاشاک و دریاها فراموشی همه از میان برداشته و ناپدید شده بود. این گمگشته عزیز، این معشوق و صف‌ناپذیر، باچشمان پیروزه گون شاهوارش، براو می‌نگریست.

آنسلم کشیش، که در صندلی راحتی، کنار بستر او چرت می‌زد، بیدار شد. صدای حرکت بیمار، و تنفسش را شنید. با احتیاط برخاست. گلدمود پرسید:

«کی اینجا هست؟»

«منم فرزندان. آسوده باش. چراغ روشن می‌کنم.»
چراغ را روشن کرد و پرتو آن، بر چهره پراژنگ نیک‌نفسش

افتاد. پسر پرسید:

«مگر من بیمار شده‌ام؟»

«تو بیهوش شده بودی پسر. دستت را بده، نبضت را ببینم. حالت چطور است؟»

«خوبم، از شما ممنونم. شما خیلی مهربان هستید. دیگر عیبی

من می آیم و معاینه‌ات می کنم . شرابت را تمام کردی ؟ خیلی خوب .
نوشت باشد . بگذار ببینم که آیا هنوز چیزی از آن باقی است . اگر
درست قسمت کنیم ، هنوز نیم پیاله‌ای برای هریک از ما باقی است .
ولی گلدموند ، تو ما را سخت ترساندی . مثل يك نعل در راهرو دور
حیاط مرکزی افتاده بودی . به راستی دلت درد نمی کند؟»

خندیدند و باقیمانده شراب مخصوص بیماران را با هم قسمت
کردند . آنسلم کشیش شوخی می کرد و بذله می گفت و گلدموند ، با
چشمان دوباره روشن شده‌اش ، حق شناسانه و باشادی و لذت او را
می نگریست . سپس پیرمرد رفت تا به بستر رود .

گلدموند اندکی همچنان بیدار ماند . تصاویر خیال باز به آهستگی
از درونش جاری شدند . سخنهای رفیقش دوباره چون شعله‌ای زبانه
کشید و بار دیگر تصویر آن زن زیبا روی طلایین گیسو ، در روحش
پدیدار گشت . ابن تصویر چون باد ، چون ابری از زندگی ، گرمی و مهر
و زینهاری درونی ، سراسر وجود او را سیر کرد . ای مادر ! او چگونه
توانسته بود که او را فراموش کند .

فصل پنجم

گلدموند ، تا آن زمان چیزهایی از مادرش می دانست . ولی فقط از
گفته‌های دیگران . تصویری از او در ذهن نداشت و بیشتر آنچه را گمان
می کرد در خصوص او می داند ، از نارتسیس پنهان کرده بود . برای او
مادر چیزی بود که سخن گفتن از آن مجاز نیست . کسی که موجب ننگ
است . رقاصه‌ای زیبا و وحشی ، از نسبی بلند ولی نه اصیل . مادرش به خدا
معتقد نبود . پدرش می گفت که او را از ورطه فقر و بدنامی بیرون کشیده
و چون یقین نداشته که بت پرست نیست ، ترتیبی داده است که آموزش
مذهبی به او داده شود . سپس با او ازدواج کرده و او را به پایه زنی محترم
و شرافتمند بالا برده است . ولی زن پس از چند سالی فرمانبرداری و زندگی
به نظم آمده ، باز به یاد هنرها و راه و رسم قدیم خود افتاده ، ستیزها به پا
کرده ، مردان را فریفته خود ساخته ، و از راه به در برده است . روزها و هفته‌ها
از خانه دور می ماند . به جادوگری معروف شده و سرانجام پس از آنکه
شوهرش او را چند بار باز یافته و نزد خود آورد ، برای همیشه ناپدید شده

بود. شهرت بد او نامدتی باقی بود و سپس به خاموشی گرایید. شوهر رفته رفته سالهای بی آرامی و هراس و بدنامی و خبرهای ناگهانی بی پایان را که حاصل افت و خیزهای زنش بود، از یاد برد و به جای آن زن گمراه، اینک در تربیت پسر او، که درسیم و اندام به او شباهت بسیار داشت می کوشید. رفته رفته غم زده و پارسا نما شده بود و سعی می کرد در گلدمنند این اعتقاد را بپروراند که باید زندگی خود را وقف راه خدا کند، تا مگر گناهان مادرش به کفاره بخشوده گردد.

این بود آنچه پدر گلدمنند درباره زن گمگشته اش بیان می داشت، هر چند که از گفتگو در این باب چندان خرسند نبود و زمانی که گلدمنند را به صومعه آورد، در این باب فقط به کنایه، اشاراتی به پیر کرده بود، و پسر نیز اینها تمام را به صورت افسانه ای سیاه و دهشتناک می دانست، هر چند که آموخته بود که آن را به کنار زند و تقریباً به فراموشی بسپارد، اما تصویر واقعی مادر را، آن تصویر دیگر که به تمام غیر از این بود، و از توصیفهای ننگ آلود پدر و داستانهای خدمه و شایعات سیاه پدید نیامده بود، به تمام فراموش کرده و از دست داده بود. خاطرات خود را از مادر، آنچه را واقعی بود و آنها را عمیق جاننش چشیده و تجربه کرده بود، از یاد برده بود. و اینک این تصویر، که بر سالهای نخستین کودکیش چون ستاره ای می درخشید دوباره طلوع کرده بود.

به دوستش می گفت: «برای من به هیچ روی قابل درک نیست که چگونه توانسته بودم او را از یاد ببرم. هرگز در زندگیم عشقی چنین بی قید و غش و چنین سوزان به کسی نداشته ام. هرگز کسی را چون او گرامی نداشته و نپرستیده ام. او برای من خورشید و ماه بود. خدا

می داند که چگونه این شما اینک، در روح من تبا شده و به تدریج به تصویر این غریبه بدکار، بیشکل و سیاه که از سالها پیش برای من و پدرم، شکل مجسم مادرم بود، تبدیل گشته بود؟»

نارتسیس، چندی پیش، دوران نوآموزی خود را به پایان رسانیده و به لباس روحانیت در آمده بود. رفتار او، در برابر گلدمنند، به وضع شگرفی تغییر یافته بود. گلدمنند که در گذشته، اشارات و راهنمائیهای دوستش را چون بیش دانی و نیکخواهی ارشادانه، به دشواری تحمل می کرد، از این واقعه بزرگ به بعد، در برابر خردمندی دوستش از ستایشی آمیخته به حیرت سرشار بود. چه بسیار از پیشگوئیهای این جوان عجیب، چون کلام آسمانی جامه عمل پوشیده بود. این جوان با چه روشن بینی توانسته بود به درون او بنگرد و راز زندگی را چنین موشکافانه بر او آشکار کند و زخم پنهانش را حدس بزند و چه خردمندانه توانسته بود آن را التیام ببخشد!

زیرا پسرک گویی شفا یافته بود. نه فقط مدهوشی گذشته او خوش فرجام مانده بود، بلکه آن پیش رسی نا اسیل بازیگرانه که در دل گلدمنند پدید آمده بود، آن روحانی گرایی نابهنگام، آن اعتقاد خاص او به اینکه باید خود را وقف راه خدا کند، همه، گویی در وجودش آب شده و ناپدید گشته بود. جوان نورسیده گویی از وقتی خود را باز یافته بود، جوانتر و در عین حال رسیده تر شده بود. اینها تمام را مدیون نارتسیس بود.

ولی نارتسیس، از چندی پیش، در برابر دوستش رفتاری بس با احتیاط داشت. در حالیکه گلدمنند او را چنان ستایشگرانه حرمت می گذاشت، او نسبت به گلدمنند بسیار فروتن بود و دیگر او را به دیده

ارشدی و آموزندگی نمی‌نگریست . گلدوموند را چنان می‌دید که از سرچشمه‌هایی مرموز ، نیروهایی کسب می‌کند که خود از آنها بی‌خبر است . توانسته بود که رشد این نیروها را برانگیزد و تسریع کند ولی خود در آنها دخالتی نداشت . به‌شادی می‌دید که دوستش خود را از قید رهبری او آزاد می‌کند ولی باز گاهی از آن در غم بود . خود را چون مرحله‌ای پشت سر گذاشته و پوستانه‌ای به دور انداخته احساس می‌کرد . پایان این دوستی را که برای او چنین عزیز بود ، نزدیک می‌دید . هنوز هم گلدوموند را بیشتر از خود اومی‌شناخت . زیرا هر چند که گلدوموند روح خود را بازیافته و آماده بود که دعوت آن را پاسخ گوید و در راهی که می‌نماید پیش برود ، ولی از عاقبت این راه چیزی نمی‌دانست . نارتسیس انجام این راه را حدس می‌زد و در برابر آن ناتوان بود . راه دوست دلبندهش ، از سرزمینهایی می‌گذشت که او خود هرگز نخواهد شناخت .

حرص دانش طلبی گلدوموند بسیار کاهش یافته بود . علاقه‌اش به بحث و مجادله در گفتگو با دوستش نیز از میان رفته بود و اینک از بعضی گفتگوهای گذشته‌اش ناشرم یاد می‌کرد . در این میان ، از چندی پیش ، در نارتسیس ، خواه مقارن با پایان یافتن دوران نوآموزی ، یا بر اثر ماجرایش با گلدوموند نیازی به گوشه‌گیری و ریاضت و تسرینهای فکری پدید آمده و علاقه‌ای به روزه داشتن و مدتی دراز به دعانشستن و مکرر اعتراف کردن و انجام داوطلبانه اعمال خاص استغفار در دلش بیدار شده بود . و گلدوموند این علاقه را درک می‌کرد و حتی در آن سهم بود . غرایز او پس از بهبودیش سخت برانگیخته شده بود ؛ هر چند که از هدفهای آینده خود هیچ چیز نمی‌دانست ، ولی به روشنی بسیار و وضوحی هراس آور احساس می‌کرد

که آنچه سرنوشت برای او مقدر داشته ، آماده می‌شود . و مهلت کوتاه بیگناهی و آرامشی که سرنوشت به او ارزانی داشته سپری گشته و اینک همه چیز در او در کشش ، و آماده رها شدن است . این احساس ، گاه باعث انبساط روح او بود و او را تا پاسی از شب چون دلباختگی شیرینی بیدار می‌داشت ، و گاه نیز تاریک بود و او را افسرده و مغموم می‌داشت . مادری که از دیر باز گمگشته او بود ، نزد او بازگشته بود ، و این سعادت و الا بود . ولی دعوت فریبنده مادر ، او را به کجا می‌کشانید ؟ به درون آینده‌ای مبهم ، به درون مشکلات پر گره ، به بیچارگی و شاید به سوی مرگ . این دعوت ، او را به سوی آرامش ، شیرینی و مصونیت ، به درون حجره راهبان و تعلق دائمی به جامعه روحانیت نمی‌برد . دعوت او ، با فرمانهای پدری ، که او مدتی دراز ، از آرزوهای خود تمیز نمی‌داد ، وجه اشتراکی نداشت . پارسایی گلدوموند ، از این احساس که اغلب چون احساس جسمانی شدیدی بسیار نیرومند ، هراس آلود و سوزان بود ، مایه می‌گرفت و سیراب می‌شد . سرریز این احساس ، که او را بسوی مادر خویش می‌کشانید ، به هنگام ذکر دعاها و طویل به درگاه مریم مقدس که مادر خداست ، از او جاری می‌شد . ولی بسیار اتفاق می‌افتاد ، که دعاها و او ، باز به رویاهای عجیب و زیبایی که اینک به کرات او را می‌گرفت ، پایان می‌یافت : به خوابهای بیداری ، در حال نیم هشیاری ، رویاهایی از مادرش ، که تمام حواس او در آنها شرکت داشت . جهان مادر ، او را در عطر خود احاطه می‌کرد ، با چشمان پر از عاشقانه‌اش ، افسرده به او می‌نگریست ، زمزمه‌اش چون غرش دریا و الحان بهشت عمیق بود و الفاظ نوازشگر و شیرین و خالی از معنی و سرشار از احساس در گوشش نجوا

می کرد . چون انگبین شیرین و چون دریا شور بود و با گیسوان
حریر گونه اش لبها و دیدگان تشنه او را نوازش می کرد . نه فقط هر چه
شیرین و فریبنده بود : نگاه آبی شیرین و پر مهر ، لبخند ملیح سعادت بخش
و تسلائی چون شهد نواز شکر ، همه در وجود مادر بود ، بلکه تمام وحشتها
و تاریکیها ، تمام حرصها و هراسها ، تمام ناله ها و گناها ، و تولدها و مردنها
نیز در زیر پوششهای جذاب و فریبای او نهفته بود .

پسرك ، در این رؤیاها ، در این انبوه درهم بسیار رشته احساسهای
جاندار به ژرفی فرو می رفت . نه تنها گذشته شیرین او ، دوران روشن
کودکی و مهر مادری و بامداد رخشان و طلائين زندگي ، دوباره در این
رؤیاها زنده می شد ، بلکه آینده تهدیدگر ، نوید بخش ، جذاب و پر خطر
نیز در آنها به جنبش می آمد . این خوابها ، که در آنها مادر ، مریم مقدس
و صورت معشوق همه به هم می آمیخت و یکی می شد ، گاه به چشمش
لغزشهای موحش ، کفرهای دهشتنا و گناهانی منکر و بخشایش ناپذیر
جلوه می کرد و گاه سراسر نجات و رستگاری و هم آهنگی می گردید .
زندگی چون جهانی تاریك و درك ناشدنی ، چون جنگلی خشك و بیحرکت
و خارزاری سرشار از رازها و خطر ها ، با چشمانی مرموز به او خیره می شد .
ولی اینها تمام رازهای مادر بود ، از وجود او سرچشمه می گرفت و به سوی
او راهبر بود . اینها تمام درهمان دایره تاریك ، همان ورطه تهدیدگر
چشمان روشن او خلاصه می شد .

بسیاری از طفولیت فراموش شده اش ، در این رؤیاها زنده می شد و
گل های كوچك خاطرات بسیار از ژرفنای بی پایان و از درون گمگشتگیها
بر او بازمی نگریست ، و به عمد ، احساسها و شاید زیسته ها و شاید رؤیا های

کودکی را عطر افشانی می کرد . گاه ماهیهایی را به رؤیا می دید که سیمین
و سیاه ، شناکنان به سویی می آمدند ، خوش و لغزنده به درونش می لغزیدند ،
از او می گذشتند و چون پیک هایی که نوید خوشی از واقعیت زیباتری
دارند ، سایه وار ، دم جنبان ناپدید می شدند و در عوض نوید خوش و
اسرار جدیدی بر جامی گذاشتند . چه بسیار که شنای ماهیان و پرواز مرغان
را به خواب می دید . ماهیان و مرغانی که همه آفریدگان خود او بودند ،
هر يك به او وابسته بودند و او چون دمخویش هدایتشان می کرد ، چون
نگاهی یا اندیشه ای از او بیرون می تابیدند و به درون او باز می گشتند .
چه بسیار که باغی را به خواب می دید ، باغی سحرآمیز با درختانی
افسانه و ش ، گل هایی به غایت بزرگ و غارهایی ژرف به رنگ کبود .
چشمان شرربار جانورانی عجیب از میان چمن بیرون می نگریستند و
مارهایی باریك ، بر شاخه های درختان می لغزیدند . از شاخه های رزان
یابوته ها ، خوشه ها و میوه های درشت ، تازه و شاداب آویزان بود ، که
چون آنها را می چید ، دردستش بزرگ می شدند و عصاره گرمی چون
خون از آنها جاری می شد . میوه هایی که چشمانی داشتند و آنها را مشتاقانه
و باتزویر تکان می دادند . دست فراخود می داشت و کورمال درختی را
می جست و به آن تکیه می داد و شاخه ای از آن را می گرفت ، نگاه می کرد ،
به رستنگاه آن بر ساقه دست می کشید و توده ای موی درهم و پر پشت ،
مثل موی زیر بغل ، دردست خود احساس می کرد . یکبار خود را به خواب
دید ، یا قدیس صاحب نامش را . گلد موند را به خواب دید یا کریزوستوموس^۱
را ، که دهانش از طلا بود و از این دهان طلایی کلماتی بیرون

۱ - Chrysostomus گلد موند به زبان آلمانی همان ذهن طلایی است .

می آمد که مرغکانی خوشخوان بودند و به شکل دسته ها پرندۀ سبکبال
پرمی زدند و دور می شدند .

یکبار به خواب دید که بزرگ است ورشید شده است ولی چون
کودکی بر زمین نشسته و گل در جلو دارد ، و مثل کودکان از گل
مجسمه هایی می سازد . اسبکی و گاونری و مردوزن کوچکی . از گل بازی
لذت می برد و برای جانوران و آدمکهای خود آلت های تناسلی مضحک
بزرگی می ساخت . این کار ، در خواب به نظرش خنده آور می نمود .
سپس از این بازی خسته شد و به راه خود رفت ولی احساس کرد که در
پشت سر او ، چیزی در حرکت است . چیز بی صدا و بزرگی به او نزدیک
می شد . و چون رومی گرداند ، با تعجب بسیار ، و وحشت فراوان ، که از
شادی هم بی مایه نبود ، دید که مجسمه های گلش جان گرفته و بزرگ
شده اند . این صورتکها که بسیار بزرگ شده و به صورت هیولاهای گنگی
در آمده بودند ، از کنار او رد می شدند ، و همچنان رشد می کردند ، و
غول آسا و بی صدا فاصله می گرفتند و چون برجهایی عظیم و متحرک ، در
جهان ناپدید می گشتند .

او بیشتر در این جهان رؤیاها زندگی می کرد تا در دنیای واقعیات .
جهان واقعیات ، یعنی کلاس درس ، حیاط صومعه ، کتابخانه ، خوابگاه
و نمازخانه فقط قشری سطحی بود ، پوسته ای نازک و لرزان ، که بر روی
جهان تصاویر ، جهان فوق واقعی و آکنده از رؤیا کشیده شده بود . این
غشاء لطیف ، به اندک اثری سوراخ می شد . انگیزشهایی بس خرد ، چون
زنگ خیال انگیز يك کلمه یونانی در میان خشکی و تلخ گونگی درس ،
نسیم عطری خفیف ، از درون کیسه دواهای گیاهی آنسلم کشیش که به -

گیاهبازی سرگرم می داشت ، نگاهی به پیچکهای سنگی که بر بالای
ستونهای قوس يك پنجره ، از آنها بیرون می جوشید ، کافی بود که غشاء
واقعیات را بدرد و در پشت آرامش خشک آن ، ورطه های جوشان و
گران ، و جریانها و کهکشانهای آن جهان تصویری جانی را رهاسازد . و
نقش يك حرف لاتینی ، چهره عطر آگین مادر می شد ، يك لحن کشیده
دعای آوه ماریا^۱ ، دروازه رضوان می گردید ، يك حرف یونانی به اسبی
تازان یاماری گردن راست کرده مبدل می گشت ، که به نرمی در میان گلها
می رقصید . ولی اینها تمام به زودی ناپدید می شد و جای خود را به صفحه
خشک و عبوس کتاب دستور می سپرد .

گلدمودند ، بسیار به ندرت از این رؤیاهای خود با کسی سخن می
گفت . فقط گاهگاه ، در گفتگو با نارتسیس ، به این جهان خیال خود ،
اشاره ای می کرد .

روزی به نارتسیس گفت : « به عقیده من ، يك برگ گل ، يايك کرم
کوچک که برخاک می خزد ، گویا تر از تمام کتابهای کتابخانه است و حاوی
حقایق بیشتری است . با حروف و کلمات نمی توان چیزی گفت . گاهی
به هنگام نوشتن يك حرف یونانی ، تنایی یا امگایی^۲ وقتی قلم را کمی
می چرخانم ، حرف ، دم می جنباند و ماهی می شود ، و به لحظه ای تمام
نهرها و رودخانه های جهان ، و تمام آنچه را که سرد و مرطوب است در
ذهنم مجسم می کند و اقیانوس هومر و آبی را که پتروس^۳ قدیس بر روی

۱ - Ave Maria .

۲ - Tetta ، Omega حروف الفبای یونانی .

۳ - Petrus

آن رفت به یادم می آورد. و یا حرف، به مرغی مبدل می شود، چتر می-زند و بال می افشاند، بادمی کند، فقهه می زند و بال می کشد، و دور می شود. - حال، نارسیس بگو، توبه این قبیل حروف، ارزشی نمی دهی؟ ولی من به تو می گویم که خدا جهان را با همین حرفها تقریر کرد.»

نارسیس افسرده گفت: «من به این قبیل حرفها اهمیت بسیاری-دهم. اینها حرفهای سحر آمیزند. تمام شیاطین را می توان بایاری آنها فراخواند و تسخیر کرد. ولی به راستی، در تعقیب راه علم، به کار عالم نمی آیند. اندیشه، چیزی را دوست دارد که سخت است، شکل پذیر است. می خواهد بر حرفها و نشانه های خود تکیه کند. اندیشه چیزی را دوست دارد که هست، نه آنچه را که شدنی است. واقعی را و نه ممکن را. تحمل این را ندارد که يك امگا، ماری یا مرغی گردد. فکر نمی تواند در طبیعت زیست کند، بلکه در برابر آن، و چون بازتاب آن پایدار می ماند. حال، حرف مرا باورداری که تو هرگز عالم نخواهی شد؟»

آری، دیرزمانی بود که گلدموند، این سخن را باور داشت. و به خنده گفت:

«دیگر در طلب فکری که شما عالمان در تابش می سوزید، سرسخت نیستم. در برابر اندیشه و دانش اندوزی چنانم که نسبت به پدرم بودم: گمان می کردم که بسیار دوستش می دارم و همانند اویم. بر هر چه اومی گفت سوگند می خوردم. ولی همینکه مادر مرا باز یافتم، تازه دانستم که عشق چیست و تصویر پدر، در کنار تصویر او، ناگهان زبون و ترش، و بلکه ناخوشایند گشت. و اینک متمایلم به آنکه هر چه مربوط به اندیشه است پدرانه و نامادرانه، بدانم و آن را کمی خوار دارم.»

کلام خود را به شوخی می آمیخت ولی نتوانست چهره افسرده رفیقش را از هم بگشاید. نارسیس، خاموش به اومی نگریست، نگاهش، چون نوازشی بود. سپس گفت: «خوب می فهمم که چه می گویی. پس چه جای گفتگوست. تو بیدار شده ای و نیز تفاوت میان خودت و مرا باز شناخته ای. تفاوتی که میان اصل پدری و اصل مادریت و میان روان و اندیشه است، و به زودی نیز خواهی دانست که زندگی تو در صومعه و تلاش در طلب زندگی رهبانی، خطایی بیش نبوده است. ابتکار پدرت بود تا مگر خاطره مادر را از گناه پاک کند یا شاید فقط انتقام بگیرد. آیا هنوز معتقدی که راه تو آنست که تمام عمر را در صومعه بگذرانی؟»

گلدموند، دستهای دوستش را، این دستهای نجیب، لاغر و سفید را که سخت و در عین حال ظریف بود، اندیشمندانه تماشا می کرد. کسی نمی توانست تردید کند که دستهای مرتاض و دانش پژوه است. و با صدای خوش آهنگ و مرددی که از چندی پیش داشت و بريك هجا مدتی مکث می کرد، گفت:

«به راستی نمی دانم. بر پدر من، کمی سخت قضاوت می کنی. کار براو آسان نبوده است. ولی شاید اینجا هم حق باتو باشد. بیش از سه سال است که اینجا، در این مدرسه صومعه هستم و هرگز به دیدار من نیامده است. امیدوار است که همیشه اینجا بمانم. شاید بهترین کار هم همین باشد. من خود پیوسته همین را آرزو کرده ام. اما امروز خودم هم نمی دانم که چه می خواهم و آرزو می کنم. پیش از این، همه چیز ساده بود. به سادگی الفبا در کتاب دبستانی. اکنون دیگر هیچ چیز ساده نیست. خود همان الفبای پیچیده است. همه چیز، معانی

و چهره‌های بسیار دارد . هیچ نمی‌دانم کارم به کجا خواهد کشید .
نمی‌توانم به این چیزها فکر کنم .

نارتسیس گفت: «و نباید هم فکر کنی . در آینده خود معلوم خواهد شد که راه به کجایم انجامد . این راه ، تو را در آغاز ، به مادرت بازگرداند ، و در آینده ، به او نزدیک تر خواهد کرد . و اما در خصوص پدرت ، قضاوت من بر او سخت نیست . هیچ می‌خواهی نزد او باز گردی؟»

«نه ، نارتسیس ، به یقین نه . وگرنه همینکه مدرسه را تمام کردم ، یا حتی هم اکنون ، نزد او باز می‌گشتم . زیرا ، حال که دانشمند نخواهم شد ، از لاتینی و یونانی و علوم ریاضی به قدر کفایت آموخته‌ام . نه ، نمی‌خواهم نزد پدرم باز گردم ...»

درفکر فرو رفته و به نقطه‌ای خیره شده بود و ناگهان فریاد زد:
«ولی توجه می‌کنی که پیوسته سخنانی می‌گویی و پرسشهایی می‌کنی که به درون من پرتومی افکند و مرا بر خودم آشکار می‌سازد؟ اینک باز تنها پرسش تو: که می‌خواهم نزد پدرم باز گردم یا نه ، بود که به ناگاه بر من روشن ساخت که نمی‌خواهم . تو که هستی و چه می‌کنی؟ گویی همه چیز را می‌دانی . تو پاره‌ای چیزها از خودت و من گفته‌ای که در لحظه شنیدن به درستی مفهوم نبود ولی بعدها برایم اهمیتی چنین بزرگ یافته‌اند . تو بودی که اصل مرا ، اصلی مادر گونه نامیدی و تو بودی که دانستی که به طلسم گونه‌ای گرفتارم و کود کیم را فراموش کرده‌ام! تو مردمان را از کجا چنین نیکو می‌شناسی؟ آیا من نخواهم توانست که روزی این هنر را بیاموزم؟»

نارتسیس بآلبخندی سرش را تکان داد و گفت:

«نه ، عزیز من ، تو نخواهی توانست . کسانی هستند که می‌توانند بسیار بیاموزند ، ولی تواز آن شمار نیستی . تو هرگز آموزنده نخواهی بود . چرا می‌خواهی که آموزنده شوی؟ نیازی به آن نداری؛ تو انانیهای دیگر داری . استعدادهایی بیش از من داری . تو توانگر تر از منی ، و نیز ضعیف تر از من . تو راهی زیبا تر و دشوار تر از راه من در پیش داری . اغلب نمی‌خواستی سخنان مرا درک کنی . اغلب چون کره اسب نوزادی سرکشی می‌کردی . زندگی با تو همیشه آسان نبود و من اغلب می‌بایست که تو را بیازارم . تو خواب بودی و بایست بیدرات کنم . همینکه تو را به یاد مادرت انداختم در آغاز با درد ورنج بسیار همراه بود . تو را چون مردگان ، در حیات مرکزی صومعه یافتند . ولی اینها تمام لازم بود . نه ، موهای مرا نوازش مکن! نه مرا بگذار ، نمی‌توانم آن را تحمل کنم.»

«پس نمی‌توانم چیزی بیاموزم؟ همیشه نادان و کودک خواهم ماند؟»

«دیگران هستند و تواز آنها خواهی آموخت . ولی عزیز کم ، آنچه تواز من می‌توانستی بیاموزی ، به پایان رسیده است.»

گلدمودند فریاد کرد : نه ، سرانجام دوستی ما نباید این باشد . این چه رفاقتی است که پس از طی راهی کوتاه به مقصود نهائیش برسد و به سادگی پایان یابد! آیا از من خسته شده‌ای؟»

نارتسیس دیدگان را بر زمین دوخته و با حرارت بسیار قدم می‌زد . آنگاه در برابر رفیق خود ایستاد و به نر می‌گفت:

«از این گفتگو چه سود؟ تو خوب می‌دانی که از تو خسته نشده‌ام.»

بانگاهی مردد دوستش را نگریست و سپس باز به قدم زدن پرداخت .

بار دیگر ایستاد و بانگهای استوار، از درون چهره سخت و لاغرش، گلدmond را تماشا کرد. با آهنگی آرام، ولی خشك و نافذ گفت: «گوش کن گلدmond، بر دوستیمان خرده نگیر. دوستی خوبی بود. هدفی داشت که به آن رسید. تورا بیداری بخشید. امیدوارم که به پایان نرسیده باشد. امیدارم که بار دیگر، و پیوسته از نو آغاز شود، و به هدفهای تازه بیانجامد. در این لحظه، هدفی در پیش ندارد. هدف تو معلوم نیست، نه می توانم به سوی آن هدایت کنم و نه همراهیت. از مادرت بپرس. از تصویر او بپرس و به او گوش فراده. ولی هدف من در ابهام نیست. مقصود من، اینجا، در صومعه است و هر لحظه مرا می خواند. می توانم دوست تو باشم ولی عشق برایم مجاز نیست. من راهبم. سوگند یاد کرده ام و تا زمانیکه مراسم غسل خاص در مورد من اجرا نشده است، خود را از کار تعلیم معاف می دارم و هفته های بسیار، به خلوت می روم و به روزه داری و عبادت می گذرانم. در این مدت، از مسایل این جهانی، حتی با تو، سخن نخواهم گفت.»

گلدmond فهمید و افسرده گفت: «پس تو اکنون کاری را خواهی کرد، که من هم اگر برای همیشه به این کسوت درمی آمدم، می کردم، و وقتی تمرین های تمام شد، وقتی به قدر کفایت روزه داشتی و دعا خواندی و بیدار ماندی، آنوقت هدفت چه خواهد بود؟»

نارتسیس گفت: «تو این را می دانی.»

«خوب، آری. پس از چند سال معلم ممتاز و شاید هم رئیس مدرسه خواهی شد. بر نامه تعلیم را بهبود خواهی بخشید. کتابخانه را وسعت خواهی داد. شاید خودت کتابهایی تصنیف کنی. اینطور نیست؟ ولی خوب، هدف

هدف نهائیت چه خواهد بود؟»

نارتسیس لبخندی خفیف زد و گفت: «هدف؟ شاهد در مدیریت مدرسه، یا در مقام پیری یا حتی اسقفی بمیرم. تفاوتی نمی کند. در همه حال هدفم اینست که همیشه جایی قرار گیرم که به بهترین وجه می توانم خدمت کنم، جایی که کیفیت وجودی من، خصایص و تواناییهایم، بهترین زمینه، و بالاترین درجه تأثیر را پیدا کنند. هدف دیگری وجود ندارد.»

گلدmond گفت: «هیچ هدف؟ برای يك راهب؟»

نارتسیس جواب داد: «خوب، هدف فراوانست. يك راهب ممکن است هدف زندگی خود را آموختن عبری یا تحشیه ارسطو قرار دهد، یا به آرایش و تزئین کلیسای صومعه دل خوش دارد، یا معتكف شود و به مراقبه نشیند. یا صدها کار دیگر. ولی برای من، اینها هدف نیست. من نه سر آن دارم که به ثروت صومعه بیفزایم و نه شریعت یا مراسم خاص آن را اصلاح کنم من می خواهم در حدودی که برایم ممکن است، به اندیشه به قسمی که خود آن را می شناسم و نه به شکل دیگر، خدمت کنم. آیا این هدف کافی نیست؟»

گلدmond، در دادن پاسخ تأمل بسیار کرد. عاقبت گفت:

«حق با تو است. آیا من، تو را در راحت به سوی این هدف زیاده باز داشته ام؟»

«باز داشته ای؟ ای گلدmond، هیچکس مثل تو مرا در راهم یاری نکرده است. تو برای من مشکلاتی ایجاد کردی. ولی من کسی نیستم که از مشکلات فرار کنم. من از آنها چیزها آموخته ام. و تا حدی بر آنها پیروز شده ام.»

گلدوموند حرف اورا برید و نیمی به شوخی گفت: «چه خوب بر آنها پیروز شدی! ولی به من بگو، با اینکار که مرا یاری کردی، راهنمایی کردی، آزاد ساختی و روح مرا سلامت بخشیدی، به اندیشه خدمت کردی؟ تو با این کار شاید نوآموزی پر حرارت و ارادتمند را از صومعه ربوده‌ای و شاید برای اندیشه دشمنی تربیت کرده‌ای، دشمنی که درست مخالف آنچه تو نیکو می‌دانی، می‌کند و به آن اعتقاد دارد و به سوی آن می‌گراید.»

نارتسیس، بالحنی جدی گفت: «چرا نه؟ رفیق، توهنوز مرا خوب نمی‌شناسی. شاید که راهی آتی را در توباه کرده و در عوض راهی را به سوی سرنوشتی غیر عادی، در توباز کرده باشم. حتی اگر تو فردا تمام صومعه زیبای ما را فرو بسوزانی، یا حکمت گمراهی را در جهان تبلیغ کنی، لحظه‌ای از اینکه تو را در این راه یاری کرده‌ام پشیمان نخواهم شد.»

دو دستش را دوستانه بر شانه‌های دوستش گذاشت.

«گلدوموند عزیز، بین، این که می‌گویم نیز، جزئی از هدف منست: خواه معلم یا پیر، کشیش اعتراف گیر یا هر کس دیگر باشم، هرگز نمی‌خواهم به جایی برسم که با مردی توانا، ارجمند، و غیر عادی برخورد کنم و نتوانم او را درک کنم شکوفاسازم و در پیشرفت یارش باشم. و بتو می‌گویم، سرنوشت ما هر چه باشد، هرگز لحظه‌ای نخواهد آمد که تو مرا صمیمانه بخوانی و به من محتاج باشی و آغوش مرا بر خود بسته بیابی. این محال است.»

این سخن زنگ و داغ داشت، و به راستی هم پیش در آمد آن بود.

در آن حال که گلدوموند، در برابر دوستش ایستاده و او را می‌نگریست، و چهره مصمم و چشمان خیره بر هدف او را می‌دید به روشنی احساس کرد که از آن پس دیگر برادر و رفیق برابر نیستند و دانست که راه‌هایشان از هم اکنون از هم جدا شده است. آنکه در برابرش ایستاده بود، چون او خیالپرداز نبود و نیز در انتظار دعوت سرنوشت ننشسته بود. راهی بود، و نامش در سلك روحانیان ثبت شده بود، به نظامی استوار و وظیفه‌ای مشخص تعلق داشت، خدمتگزار و سرباز شریعت، کلیسا و اندیشه بود، او خود دیگر به این مکان تعلق نداشت. بی‌موطن و مأوا بود و دنیایی ناشناس را در انتظار داشت. این نکته امروز بر او عیان شده بود. بر مادرش نیز، روزی همین گذشته بود. او نیز خانه و کاشانه، شوی و فرزند، جامعه و نظام آن، وظیفه و شرافت را رها کرده به سوی سرگشتگی و ابهام فرا رفته و چه بسا که مدتهاست زوال خود را در آن تجربه کرده است. مادرش نیز مثل او هدفی نداشت. داشتن هدف نعمتی بود که به دیگران ارزانی شده بود، نه به او. وای که نارتسیس چه خوب، تمام اینهارا از پیش دیده و دانسته بود.

اندکی پس از این واقعه، نارتسیس از جمع کناره گرفت. گویی ناگهان از نظر غایب شده بود: درسهای او به معلم دیگری واگذار شد و میز قرائتش در کتابخانه خالی ماند. ولی جایی نرفته بود. و به تمام از دیده پنهان نشده بود. گاهگاه او را حین عبور از حیاط مرکزی صومعه می‌دیدند، یا زمزمه‌اش را در یکی از نمازخانه‌های شنیدند. همه می‌دانستند که آزمون بزرگش را آغاز کرده است و شبی سه بار، به تمرین برمی‌خیزد. او خود آنجا بود، ولی به جهان دیگری رخت کشیده بود. دیده می‌شد،

هرچند به ندرت، ولی دسترسی به او آسان نمی نمود، و همراهی و سخن گفتن با او، در توانایی کسی نبود. گلدموند می دانست که نارتسیس دوباره ظاهر خواهد شد، میز کار و صندلیش را در سفره خانه دوباره اشغال خواهد کرد، باز به سخن خواهد آمد ولی از آنچه گذشته است، دیگر چیزی تکرار نخواهد شد. نارتسیس دیگر از آن او نخواهد شد. در این افکار بود که بر او آشکار گردید، که صومعه و زندگی رهبانی، دستور و منطق دانش آموزی و اندیشه، تنها به سبب نارتسیس و از طریق او برایش چنین عزیز و شیرین شده بود. سرمشق نارتسیس بود که او را فریفته بود. دلخواهش این بود که همچون او گردد. البته پیر هم هنوز بود، او را هم حرمت بسیار می داشت، به او هم عشق می ورزید و در او سرمشقی والا می دید. ولی سایرین، معلمان، همشاگردان، خوابگاه، سفره خانه، مدرسه، تمرینها، دعا و عبادتها، و تمام صومعه، بدون وجود نارتسیس برایش لطفی نداشت. دیگر در این صومعه چه می جست؟ منتظر بود. همچون و لگردی نامصمم که در باران، زیر سقفی یا درختی در انتظار می ایستد، در پناه صومعه مانده بود. و هدفی جز انتظار نداشت. و فقط به سبب هراس از نامهربانی جهان خارج، در صومعه به مهمانی مانده بود.

زندگی گلدموند در این زمان، دودلی بود و وداع. به دیدن جاهایی که برایش عزیز بودند یا اهمیتی داشتند می رفت. با حیرتی عجیب دانست که بسیار کمند اشخاص و چهرههایی که وداع از آنها، برایش تلخ و دشوار باشد. نارتسیس بود و پیردانیل و البته آنسلم. کشیش نیکدل و دربان مهربان، و آسیابان مجاور که شاد و سرخوش بود. ولی خود همین ها هم اکنون برای او تقریباً موجوداتی غیر واقعی شده بودند. ولی باز وداع

با اینها، به تلخی جدایی از مریم سنگی نمازخانه و حواریون سردر صومعه نبود. مدتی دراز، در برابر آنها و نیز در پیش کنده کاریهای زیبای صندلیهای محل سرود خوانان، در پیش حوضچه حیاط مرکزی صومعه، در پیش ستونی که سرسه جانور بر سر آن بود می ایستاد. در حیاط، به درختان یزفون و به درخت شاه بلوط تکیه می داد. اینها تمام زمانی چون کتاب مصور کوچکی در دلش خاطره ای خواهد شد. حتی هم اکنون، که او هنوز در میان آنها بود، گویی رفته رفته از او فاصله می گرفتند و از چنگش فرار می کردند، و اقییت خود را از دست می دادند و شبح وار به چیزهای گذشته تبدیل می شدند.

با آنسلم کشیش، که دوست داشت او را نزدیک خود داشته باشد، به جمع کردن غله های دارویی می رفت، نزد آسیابان صومعه به دیدن شاگرد آسیابان می شتافت و دعوت آنها را به شراب و ماهی بریان می پذیرفت. ولی اینها تمام از هم اکنون برایش بیگانه و به نیم، چون خاطره بود. همچنانکه دوستش نارتسیس، در آنسو، در تاریکی کلیسا و حجره استغفار زنده بود و تحول می یافت، ولی برای او سایه ای بیش نبود، همه چیز در اطرافش، گویی از اقییت عریان می گشت و پائیز و زوال را تنفس می کرد.

هیچ چیز، مگر زندگی جوشان درون او، ضربان هراس آلود قلبش، سوزش دردناک اشتیاق و شادی ها و ترسهای رؤیاهایش، برای او واقعی و زنده نبود. او فقط به اینها تعلق داشت و خود را تسلیم می کرد. می توانست در حین خواندن و آموختن و در میان همشاگردان، در خود فرو رود، همه چیز را فراموش کند و خود را فقط به آهنگهای

درون خویش، به ورطه‌های رنگینی که پراز حوادث افسانه‌او بود، به
آهنگهایی که همه زنگ صدای مادر را داشت، و هزار چشم درون آنها،
همه چشمان مادر بود، بسپارد.

فصل ششم

روزی آنسلم کشیش «گلدموند» را نزد خود، به داروخانه، به حجره
داروهای گیاهی خود که قشنگ بود و عطری دل آویز داشت فراخواند.
گلدموند با این حجره آشنا بود. کشیش گیاه خشکیده‌ای را که میان اوراق
کاغذ، به دقت حفظ شده بود، به او نشان داد و پرسید که آیا آن گیاه را
می‌شناسد و می‌تواند آن را به درستی، آنطور که در صحرایست، توصیف
کند؟ البته گلدموند می‌توانست. و تمام مشخصات و خصوصیات آن را
به روشنی تشریح کرد. کشیش پیر خرسند شد و دوست جوان خود را
مأمور کرد که بعد از ظهر دسته بزرگی از این نوع گیاهان جمع‌آوری کند
و محل رویش آنها را نیز به او نشان داد و گفت:

«و در عوض، بعد از ظهر، از مدرسه آزادی. البته با آن مخالف
نیستی و چیزی هم از دست نخواهی داد. معرفت به احوال طبیعت هم خود
عملی است. علم منحصر به دستور زبان بیهوده شمایست.»

گلدُموند، از کشیش، برای این مأموریت خوشایند، یعنی چند ساعته جمع کردن گل به جای نشستن در کلاس، تشکر کرد و برای اینکه شادی و لذت خود را کامل کند، اسبش «بلس»^۱ را از میر آخور به تمنا خواست و پس از ناهار، حیوان را که از دیدن صاحب سابقش سخت خوشحال بود، از اسطبل بیرون آورد، بر پشت آن جست و خوشحال و خرسند، در هوای گرم و درخشان نیمروز، بیرون تاخت. ساعتکی یا بیشتر به سواری پرداخت، از هوای پاک و عطر مزارع و به ویژه از سواری لذت برد. آنگاه مأموریت خود را به خاطر آورد و به جستجوی یکی از نقاطی که کشیش به او نشان داده بود رفت. اسب را در آنجا، زیر سایه یک درخت افرا بست، با او حرف زد، کمی نان به او داد تا بخورد، و سپس به جستجوی گیاهان پرداخت. اینجا چند قطعه زمین زراعتی، ناکشته افتاده و علفهای هرزه بسیار آن را فرا گرفته بود. بوته های شقایق کوچک و مسکینی با واپسین گل های کمرنگ و گرزهای خشخاش رسیده بسیار، در میان پیچک های ماشک خشکیده و بوته های کاسنی و گل های آسمانی رنگش، و علف هفت بند رنگ رو رفته، خود می نمود. چند تل سنگی که میان دومزرعه توده شده بود، مأمون مارمولک های بسیار بود و همین جا بود که اولین بوته های گیاهی را که در جستجویش بود و گل های زرد داشت به نظر آورد و شروع به چیدن کرد. وقتی دسته ای از آنها جمع کرد، بر روی سنگ ها نشست و به استراحت پرداخت. هوا گرم بود و با اشتیاق بسیار به تار یکی سایه کرانه جنگلی دور نظر دوخت. ولی نمی خواست از رستگاه گیاهان واسب خود، که از اینجا هنوز آن را می توانست دید، دور شود. بر روی سنگ های گرم

صحرا نشست و آرام گرفت تا بازگشتن مارمولک هایی را که به آمدن او ترسیده و فرار کرده بودند تماشا کند. دسته گیاهی را که در دست داشت بویید و برگ های کوچک آن را برابرنور گرفت تا سوراخ های ریز و سوزنی فراوان آنها را تماشا کند.

با خود فکر کرد که ای عجب، هر یک از این هزار برگ کوچک، این آسمان پرستاره ریز را چون یک صفحه سوزن دوزی در خود فرو کرده است. ای عجب که همه چیز، مارمولک ها، علف ها، حتی سنگ ها، مطلقاً همه چیز، سخت حیرت آوراست و در عقل نمی گنجد. آنسلم کشیش که او را آنقدر دوست می داشت، نمی توانست، گیاهان دارویی را که می خواست خود پیدا کند. از درد پا در رنج بود و بعضی روزها از حرکت باز می ماند و تمام هنردار و گرایش، او را به کاری نمی آمد و از علاج دردش عاجز بود. شاید که به زودی، مرگ به سراغش آید. داروهای درون حجره اش همچنان عطر افشانی کنند و کشیش پیر دیگر نباشد شاید هم که مدتی دراز، همچنان زنده بماند. شاید ده، یا بیست سال دیگر، و همان موهای سفید تنک، و همان چین های مضحك اطراف چشمانش را داشته باشد. ولی او، گلدُموند، بیست سال بعد، چه خواهد بسود؟ وای که همه چیز، در عین زیبایی، غیر قابل درک و در حقیقت غم انگیز بود. انسان هیچ نمی دانست. زندگی می کرد و روی زمین راه می رفت یا در جنگل ها سواری می کرد، و بسیاری چیزها، چنین مساعد، نوید بخش، و اشتیاق انگیز به نظر می رسید: یک ستاره در شب، یک گل استکانی آبی، دریاچه ای که از نی روپوشی سبز به بر کرده است یا چشم انسانی یا ماده گاوی. گاه چنان بود که گویی در حال باید چیزی که هرگز ندیده ولی انتظارش را کشیده است، روی

دهد و حجابی از همه چیز فرو افتد. ولی زمان می گذشت و اتفاقی نمی افتاد و معما گشوده نمی شد و جادوی مرموز، به ضد جادویی خنثی نمی گشت و سرانجام انسان پیر می شد و مثل آنسلم کشیش زیرک ویا چون پیردانیل حکیم و وارسته می نمود و شاید هنوز هم چیزی نمی دانست و همچنان در انتظار بود و گوش فرا می داشت.

صدف حلزونی را از زمین برداشت. میان سنگها صدای خفیف و روشنی داشت و از آفتاب، بسیار گرم شده بود مبهوت و بیخود، پیچش های خانه حلزون و مار پیچ فرو خورده و چرخش ملیح تاجک آن، و حفره خالی، که در ته آن چون صدف مروارید می درخشید تماشا کرد. چشمانش را بست تا این اشکال را فقط با سرانگشتی جویان دریابد و این عادت قدیمی و بازی او بود. صدف را نرم در دست می چرخاند و انگشتان کاو نده خود را بی فشار روی آن می لغزاند و اندامهای آن را با نوازش، تعقیب می کرد و از آیت شکل آن و جادوی جسمیت آن محظوظ می شد. در رؤیا فرو رفته و فکر می کرد که این از معایب مدرسه و دانش پژوهی است: به نظر می آمد که یکی از گرایش های اندیشه این است که همه چیز را چنان ببیند و وصف کند که گویی مسطح است و جز دو بعد ندارند. و این، به دیده او، به طریقی نشان از نارسایی و کم سنگی نظام خرد بود، ولی نمی توانست این اندیشه را حفظ کند و پی گیرد. صدف حلزون از انگشتانش فرو لغزید. گلدوموند، خود را خسته، و در آرزوی خواب یافت. سرش بر روی گیاهانی که چیده بود، و در حین پژمردن، عطر بیشتری می پراکند، فرو افتاد و در آفتاب بخواب رفت. مارمولکها بر روی کفشهایش می دویدند، گیاهانی که

جمع کرده بود، بر دامانش می پژمرد و بلس، در زیر درخت افرا، تنگ حوصله می شد.

از جنگل دور دست، کسی نزدیک شد. زن جوانی بود که پیراهن آبی رنگ رفته ای به تن داشت و دستمال سرخ رنگی بر گیسوان سیاهش بسته بود و چهره ای سوخته و تابستان زده داشت. زن نزدیک تر شد، بغچه بسته ای در دست و میخک کوچک قرمزی بر دهان داشت. جوان نشسته را، از دور، مدتی دراز، با کنج کاوی و زینهار نگریست. دانست که در خواب است. با احتیاط پیشتر آمد. برهنه پا، کنار او ایستاد و به تماشایش پرداخت. ترس از او دور شد. پسرك زیبای به خواب رفته، بی آزار به نظر می رسید. بردلش نشست - از خود پرسید که این جوان، اینجا، وسط صحرا، به چه کار آمده است؟ دید که گل چیده است. خندان آنها را نگاه کرد. هم اکنون پژمرده بودند.

«گلدوموند، که از جنگلهای رؤیا بازمی آمد، چشمانش را گشود. زیر سرش نرم بود. بردامان زنی خوابیده بود. چشمان بیگانه ای گرم و سیاه، از نزدیک، به درون چشمان خواب زده و مبهوت او می نگریست. نترسید. خطری احساس نکرد. این ستارگان گرم سیاه با پرتومهر بر او می تابیدند. لبان زن، در برابر نگاه حیرت زده او، به نوش خندی پرمحبت گشوده شد و گلدوموند نیز، آرام آرام، خندان گشت. و دهان زن، بر روی لبان خندان گلدوموند فرود آمد و با بوسه ای شیرین به هم درود گفتند. این بوسه در حال، ماجرای آنشب دهکده، و دخترک گیسو بافته را به یاد گلدوموند آورد. ولی هنوز تمام نشده بود. دهان زن بردهان او ماند، بازی خود را دنبال کرد، گستاخ شد، به خود می کشید، و سرانجام لبهای او را با خشونت و حرص

در خود گرفت، خورش را به جوش آورد و جانش را بیدار کرد. زن جوان بیابان و آفتاب، در بازی گنگ و طولانی خویش، او را به نرمی آموخت و خود را به او سپرد. او را به جستجو و یافتن واداشت، گداخت و گدازش را خاموش ساخت. سعادت کوتاه و شیرین عشق، بر سر او دامن گسترد، سوزاند و چون طلا درخشید، فرود آمد و خاموش شد. با چشمان بسته خوابیده بود و صورتش بر سینه زن آرام گرفته بود. هیچ کلمه‌ای بر زبان نیامده بود. زن آرام بود و موهای او را به نرمی نوازش می‌کرد، تا به آهستگی به خود آمد. سرانجام چشمانش را باز کرد گفت:

«تو، که هستی؟»

«من لیزه هستم»

و چنانکه گویی از تکرار این اسم لذتی جسمانی می‌برد ، گفت:

«لیزه، لیزه، توجه خوبی!»

وزن دهانش را بگوش او نهاد و آهسته پرسید:

«بگو ببینم، این بار اولت بود؟ پیش از من زنی را دوست

نداشته‌ای؟»

گلدمود سر تکان داد که نه. و سپس ناگهان، قد راست کرد و به

اطراف خود به صحرا و آسمان نگرست و فریاد کرد:

«وای، آفتاب چه پائین رفته است. باید برگردم.»

«کجا برگردی؟»

«به صومعه، نزد آنسلم کشیش.»

«به ماریا برون؟ تو مال آنجایی؟ نمی‌خواهی پهلوی من بمانی؟»

«چرا، خیلی.»

«خوب، پس بمان.»

«نه، خوب نیست. باید باز هم از این علفها جمع کنم.»

«پس تو در صومعه هستی؟»

«بله. من محصلم. ولی دیگر آنجا نمی‌مانم. می‌خواهی نزد تو

بیایم؟ لیزه، کجا زندگی می‌کنی؟ خانه‌ات کجاست؟»

«هیچ‌جا منزل ندارم، عزیزم. نمی‌خواهی اسمت را به من بگویی؟

اسمت گلدمود است؟ پس گلدمود ملوسم، یک بار دیگر مرا ببوس.

بعد آزادی که بروی.»

«تو هیچ‌جا منزل نداری؟ پس کجا می‌خواهی؟»

«اگر بخواهی، در آغوش تو، در جنگل، یا توی یونجه‌ها. امشب

می‌آیی؟»

«چه خوب، بله، کجا؟ کجا پیدایت کنم؟»

«می‌توانی مثل یک جغد جیغ بکشی؟»

«هنوز امتحان نکرده‌ام.»

«پس امتحان کن»

امتحان کرد، وزن خندید و راضی بود. و گفت:

«پس امشب از صومعه فرار کن و مثل جغد جیغ بکش. من در

این حوالی هستم. گلدمود ملوسم، از من خوشتر می‌آید؟ پسر کم؟»

«از تو خیلی خوشتر می‌آید، لیزه، امشب پیشت خواهم آمد. به امان

خدا. حال باید بروم.»

هوا تاریك شده بود كه گلدmond، سوار بر اسبی كه از تاب تاخت بخاراز اندامش برمی خاست، به صومعه باز گشت. و از اینكه آنسلم كشیش را بسیار سرگرم دید خشنود شد. یکی از برادران صومعه نشین، پابرهنه، در نهر آسیاب آب تنی کرده و شیشه پاره ای به پایش فرو رفته بود.

اینك بایست كه نارتسیس را پیدا كند. از خادمی كه در سفره خانه خدمت می كرد سراغ او را گرفت و دانست كه نارتسیس به طعام نخواهد آمد، زیرا كه روزه دارد، و اینك در خوابست و سپس به عبادت برخواهد خاست. گلدmond باشتاب دور شد. خوابگاه دوستش طی عبادت و تزكیه، یکی از حجره های استغفار، در دل صومعه بود. بی آنكه فكر كند، به آنسو تاخت. بر در گوش فرا داد، ولی چیزی شنیده نمی شد. به آهستگی وارد شد. و اهمیتی نداد كه این عمل به شدت منع شده است.

نارتسیس بر تخت چوبی باریکی به پشت خوابیده بود و در آن وضع كه دستها را روی سینه صلیب کرده و در تاریکی، با چهره ای بیرنگ آرام گرفته بود، به مردگان می مانست. ولی چشمانش باز بود و در خواب نبود. در سكوت، به گلدmond نگاهی انداخت. در نگاهش سر زدن نبود، ولی حرکتی هم نكرد، و آشكار بود كه چنان در خلسه فرو رفته، و چنان در زمانی وجهانی دیگر است كه نمی تواند دوستش را بی تلاش بشناسد و سخنانش را بفهمد.

«نارتسیس، عزیز من، ببخش، ببخش كه در زحمت می دارم. اینكار از گستاخی نیست. می دانم كه تو نباید با من سخن بگویی ولی با اینهمه اینكار را بكن. به التماس می كنم.»

نارتسیس لحظه ای چشمها را به شدت برهم زد. فكر می كرد.

گویی در تلاش بود تا بیدار شود.

با صدای گرفته پرسید: «واجب است؟»

«آری، واجب است. آمده ام تا باتو وداع كنم.»

«پس واجب است. یقین است كه بیهوده نیامده ای. بیا كنار من بنشین. ربع ساعتی فرصت هست و سپس بیدار پایی نخست شروع می شود.»

بر خاسته و با پیکر لاغر خود، روی تخته عریان نشسته بود. گلدmond، كنار او نشست. و بالحن کسی كه به گناه خود آگاه است گفت: «مرا ببخش.» حال حجره، تخته خواب عریان، چهره اش كه سخت به اختیار و در فشار بود و نگاهش كه از جهانی دیگر می نمود، همه به وضوح نشان می داد كه حضورش چقدر نابجاست.

«عذرخواهیت بیجاست، نگران من مباش عیبی، ندارم. گفتم برای وداع آمده ای؟ می خواهی بروی؟»

«همین امشب می روم. وای كه نمی توانم برای تو نقل كنم. همه چیز ناگهان به تصمیم منجر شد.»

«پدرت آمده یا پیغامی از او رسیده است؟»

«نه! هیچ. زندگی خود، به من رو کرده است. بدون پدرم و بی اجازه از اینجا می روم. برای تو ننگ به بار می آورم. فرار می كنم.» نارتسیس به انگشتان سفید دراز خود كه نازك و شبح وار از درون آستینهای گشاد كرباسیش بیرون آمده بود فرونگریست نه در سیمای خشك و سخت و بسیار خسته اش، بلكه در آهنگ صدای او لبخندی احساس می شد و گفت: «عزیزم، و قتمان بسیار تنگ است. فقط آنچه را

که واجب است بگو، و واضح و کوتاه بگو... یا اگر می‌خواهی من می‌گویم که چه بر تو گذشته است.»

گلدمود از او خواست که: «بگو.»

«پسرک عزیزم، تو عاشق شده‌ای، بازنی آشنا شده‌ای.»

«چطور توانستی که اینبار هم راز مرا بدانی؟»

«تو خود، کار مرا آسان کردی. ای دوست، حال تو به تمام نشانهای

آنگونه مستی که عشق می‌خوانند ممتاز است. حال حرف بزن.»

گلدمود، محجوبانه دستش را بر شانه رفیقش نهاد:

«خوب، تو خود آن را گفتی. ولی اینبار نیکو نگفتی. نارتسیس،

سخت درست نبود. وضع به کلی جزاینست. در صحرا بودم و در

گرمای بعد از ظهر به خواب رفتم. و چون بیدار شدم سرم بر زانوی زنی

زیبا بود، و در حال حس کردم که مادرم آمده است تا مرا با خود ببرد.

نه آنکه این زن را به جای مادرم گرفته باشم. او چشمان میشی پررنگ و

گیسوان سیاه داشت و مادرم مثل من موطلائی بود. به کلی باهم تفاوت

داشتند. ولی با اینهمه، او بود، آوای دعوت او را شنیدم، پیکری از

جانب او بود. چنان بود که به ناگاه، زن زیبای ناشناسی، از درون رؤیاهای

دل خودم بیرون آمده بود، که سرم را بردامن خود داشت، و چون گلی

به چهره من لبخند می‌زد، و بامن مهربان بود. به همان نخستین بوسه،

احساس کردم که چیزی در دلم آب می‌شود، و دردی شگرف در وجودم

پدید می‌آید. تمام اشتیاقی که در دل داشتم، تمام رؤیایها، تمام هراس

شیرین، تمام رازهایی که در درون من به خواب رفته بود، بیدار شد،

دیگر گون گشت، جادو شد و مفهوم یافت. او به من آموخت که زن چیست

و چه رازها دارد. نیمساعته مرا به قدر سالها پیرتر کرد. اینک اسرار بسیار بر من آشکار شده است. این را هم ناگهان دانستم که ماندن من در اینجا بیهوده است. حتی یک روز هم نخواهم ماند. همینکه هوا تاریک شد، خواهم رفت.»

نارتسیس گوش کرد و سرتکان داد و گفت:

«این تغییر ناگهان آمد، ولی تقریباً همان چیزی است که در

انتظارش بودم. بسیار به تو فکر خواهم کرد. نبودن تو بر من تلخ خواهد

آمد. بگو، می‌توانم کاری برایت بکنم؟»

«اگر برایت ممکن است، نزد پیرمان، دانیل، چیزی بگو، تا مرا

به کلی تکفیر نکند. او، غیر از تو تنها کسی است که افکارش درباره من،

برایم بیهوده نیست. او، و تو.»

«این را می‌دانم... جز این خواهشی نداری؟»

«چرا، یک خواهش. بعدها، وقتی به من می‌اندیشی، برایم دعا

کن. و... از تو سپاسگزارم.»

«سپاس برای چه گلدمود؟»

«برای دوستیت، برای شکیبائیت، و برای همه چیز. و نیز برای

آنکه امروز، هرچند که برایت دشوار بود، به حرفهایم گوش کردی. و

باز برای آنکه سعی نکردی مرا باز داری.»

«چطور ممکن بود که چنین کوششی بکنم. تو خوب می‌دانی که

در این باره چگونه فکر می‌کنم... ولی گلدمود، می‌خواهی کجا بروی؟

هدفی داری؟ آیا نزد آن زن می‌روی؟»

«بله، نزد اومی‌روم. هدفی ندارم. آن زن ناشناس است، و لگردد

وبی خانمان می نماید، شاید که کولی باشد.»

«خوب، ولی بگو عزیزم، می دانی که راهی که با او می روی ، شاید بسیار کوتاه باشد؟ فکر می کنم شایسته نیست که زیاد براو امید ببندی. شاید نزدیکانی داشته باشد، شاید شویی درانتظارش باشد. کسی چه می داند که از تو چگونه استقبال کند.»

گلدموند به رفیقش تکیه داد و گفت:

«می دانم، هرچند که تا به حال به آن فکر نکرده بودم. به تو گفتم که هدفی ندارم. آن زن هم که بامن چنین مهربان بود، هدف من نیست. نزد اومی روم، ولی مرادم اون نیست. می روم ، زیرا که چاره ای جز رفتن ندارم. می روم، زیرا خوانده می شوم .»

خاموش ماند و آه کشید. و آندو نشستند و شانۀ برشانۀ هم دادند. سخت غمین ، ولی در عین حال از احساس دوستی زوال ناپذیرشان خوشبخت و شیرین کام بودند. سپس گلدموند ادامه داد : « تو نباید گمان کنی که من به کلی کور و بی خبرم . نه، من بامیل و خرسندی اینجارا ترک می کنم، زیرا احساس می کنم که واجب است بروم، و برای اینکه امروز رویدادی چنین شگرف را تجربه کرده ام. ولی باور ندارم که به درون دروازه سعادت و لذت می روم . می دانم که راهم دشوار خواهد بود . ولی امیدوارم که این راه در عین محنت ، زیبایی هم فرا راهم آورد . چه زیباست به زنی تعلق داشتن و خود را به او تسلیم کردن . اگر سخنانم به گوشت احمقانه است بر من مبخند. ببین: به زنی عشق ورزیدن ، خود را به او دادن، او را به تمام دربر گرفتن و در او محاط شدن ، این حال ، با آنچه تو «عاشقی» می خوانی و کمی بر آن می خندی یکی نیست. نباید

این را به تمسخر گرفت. برای من این راهی است که به زندگی، و مفهوم زندگی می انجامد . وای بر من که باید تو را ترك كنم . نارتسیس تو را دوست دارم و از تو سپاسگزارم که امروز کمی خواب خود را فدای من کردی. دور شدن از تو برایم تلخ و دشوار است . آیا تو مرا فراموش نخواهی کرد ؟»

«دل خودت و مرا به درد نیاور . تو را هرگز فراموش نخواهم کرد. تو باز خواهی گشت. از تو تمنا می کنم. و به انتظارت می نشینم . اگر روزی در سختی افتادی نزد من بیا، یا مرا نزد خود بخوان ، - درود بر تو، گلدموند، خدایارت باشد.»

از جا برخاسته بود، گلدموند او را در آغوش کشید و چون اکراه دوستش را از معاشقه می دانست ، او را نبوسید و به نوازش دستهایش بسنده کرد .

شب شد، نارتسیس در حجره راپشت سر خود بست و به سوی کلیسا روانه شد. نعلینش بر سنگفرش صدا می کرد. گلدموند، اندام لاغر او را که تسلیم کشش تمرینهای روحانی و مجذوب جاذبه تقوی و وظایف آسمانی بود، تا آنجا که چون سایه ای در پایان دهلیز ناپدید و در تاریکی مدخل کلیسا فرو بلعیده شد، بانگاهی عاشقانه تعقیب کرد. وای که همه چیز چه شگرف و بی نهایت عجیب و آشفته بود . و از همه عجیب تر و وحشتناک تر ، این واپسین دیدار بود: با قلبی از مهر لبریز ، در مستی گلگون عشق، درست در ساعتی به دیدار دوستش آمده بود که او در مکاشفه غرقه بود و روزه داری و بیدار پایی توانش را فرسوده بود. جوانی، دل، و تمام حواس خود را به صلیب کشیده و به قربانی آورده ، و خود را در

محنت بارترین مدرسه اطاعت و تسلیم فرو فرشته بود تا به اندیشه خدمت کند، و به تمام سالک راه حق گردد. آنجا، بر آن تخته، به جان خسته و خاموش افتاده بود. با چهرهٔ بیرنگ و دستهای نحیفش به مرده می‌مانست، و با اینهمه در حال، باروشندلی به اوروی کرده و مشککش را پیشباز رفته بود و به گفته‌های عاشقی که اندامش هنوز از پیکر زنی معطر بود، گوش فراداده و مهلت استراحت کوتاه بین دو تمرین توان فرسای خود را فدای او کرده بود. چه شگرف بود و به شگرفی زیبا، که این گونه عشق، این شکل دلدادگی روحانی، و از منی آزاد، نیز وجود داشت. این عشق، چقدر از آن عشق دیگر، همان عشق که او امروز، در صحرای آفتابی شناخته بود، از این بازی مستانه و بی حساب حواس، دور و بیگانه بود. ولی هر دو عشق بود. وای که اینک نارتسیس باز، پس از آنکه در این واپسین ساعت دیدار، بار دیگر به وضوح به او نشان داد که تا چه پایه با هم متفاوت و نامتجانسند، ناپدید شده بود. اینک نارتسیس، در پیش قربانگاه، برزانوان خسته و فرسودهٔ خود نشسته بود و برای شبی سراسر نماز و مراقبه، که در آن جز دو ساعت آرام و خواب برایش نبود، پالوده و آماده می‌شد و حال آنکه او، گلدموند، از او جدا می‌شد تا جایی، زیر درختانی، دلدار خود را بیابد و همان بازیهای شیرین حیوانی خود را با او از نو آغاز کند. نارتسیس توانسته بود نکته‌های جالبی از این ماجرا بر او آشکار سازد. ولی او، گلدموند، نارتسیس نبود. توانایی گشودن و بیان این معماها و غوامض مهیب و آشفته‌گیهای بیان ناپذیر، به او ارزانی نشده بود. جز دنبال کردن راههای مبهم و بی‌یقین و سبکسرا نه گلدموندی، کاری نمی‌دانست و جز تسلیم و عشق ورزی راهی نمی‌شناخت. عشق ورزی

به دوست نماز گزار و شب‌زنده‌دار کلیسایی خود و نیز دلدادگی به آن زن جوان زیبای شیرین آغوش که در انتظارش بود.

چون بادلی سرشار از صدا حساس مخالف، در زیر درختان زیرفون حیاط صومعه، دزدانه چون عیاران به استقبال ماجرا می‌رفت، و راه پنهانی خروج را از طریق آسیاب می‌جست، و ناگهان داستان شبی را که با کنراد از همین راه پنهان، صومعه را ترک کرده و به «دهکده رفته بود» به یاد آورد، به خنده افتاد. آن روز، باچه هیجان و هراس پنهانی به این گردش کوتاه نهی شده قدم گذاشته بود و امروز برای همیشه می‌رفت و به راههایی بس منکرتر و خطرناکتر گام می‌گذاشت و هراسی نداشت و به دربان و پیر و معلم نمی‌اندیشید.

این بار دیگر تخته‌ای کنار نهر نبود و ناچار بایست که بدون پل به آنسو رود. لباسش را در آورد و به آن سوی آب پرتاب کرد و عریان به درون جریان سرد و سریع و ژرف آب که تا سینه‌اش می‌رسید رفت.

ضمن اینکه در آن سوی نهر، دوباره لباس می‌پوشید، افکارش باز نزد نارتسیس بود. باروشنی بسیار و آمیخته به شرم می‌دید که در آن لحظه، جز آنچه دوستش از پیش دانسته بود نمی‌کند و جز به راهی که او راهنمایش بود نمی‌رود. به وضوح بسیار، همان نارتسیس هوشمند و اندکی طناز را باز می‌دید که چه بسیار پوچ‌گویی‌های او را شنیده بود؛ همان نارتسیسی که چشمان او را در آن ساعت خطیر، چنان به دردناکی گشوده بود. برخی از کلماتی را که نارتسیس در آن زمان به او گفته بود، اینک به روشنی باز می‌شنید: «تو بر سینهٔ مادر به خواب رفته‌ای و من در بیابان به بیدار پائیم. رؤیاهای تو از دوشیزگان است و از آن من از

لحظه ای قلبش، گویی از سرما لرزان، درهم فشرده شد. به وضع عجیبی تنها، در ظلمت شب ایستاده و صومعه را در پشت سر داشت، که هر چند مأمنی ظاهری بود، ولی مطبوع بود و زمانی دراز مسکن او بود.

ولی در عین حال آن احساس دیگر را در دل داشت، که اینک دیگر راهنمای بیشتر دانی چون نارتسیس نبود که بیدار و از منکرها بر حذرش دارد. احساس می کرد که در آن روز، به سرزمینی پا گذاشته است که در آن، راهپا را به تنهایی می یابد و دیگر نارتسیسی نیست تا راهبرش باشد و خشنود بود که به این آگاهی دست یافته است. از اینکه به زمان وابستگی باز می نگریست شرم داشت و غمین می گشت. اینک بینا شده بود و دیگر طفل یا شاگردی نبود و از پی بردن به این نکته شادمان بود. با اینهمه وداع از این دوران برایش دشوار بود. دشوار بود که او را، در آنسو، در سجده بداند، و نتواند به او چیزی بدهد و یاریش کند، و برایش کسی باشد. دشوار بود که زمانی دراز، شاید برای همیشه، از او جدا و بی خبر بماند، صدایش را نشنود و چشمان نجیبش را نبیند.

ولی خود را و ابرید و در راه باریک سنگلاخ پیش رفت. چون صد قدمی از دیوارهای صومعه دور شد، باز ایستاد نفس تازه کرد و طوری که می توانست، چون جغدانی شیونی کشید. آوای مشابهی، از دور، از جانب نهر، پاسخش گفت:

با خود فکر کرد: « مثل جانوران یکدیگر را صدا می کنیم » و

ساعتی را که بعد از ظهر به عشقبازی گذرانده بود به یاد آورد. و تازه در آن لحظه بود که دانست، بین او و لیزه، فقط در آخر کار، در پایان عشقبازی، کلماتی چند مبادله شده بود. آنهم چه اندک و کم اهمیت و چه گفتگوهای درازی با نارتسیس داشته بود. ولی اینک چنان به نظر می رسید که به جهانی قدم گذاشته است که کلام را در آن رونقی نیست، جهانی که در آن انسان، به ناله جغد، فراخوانده می شود و کلمات، عاری از معنی است. او با این نظام موافق بود. امروز دیگر نیازی به کلمات یا اندیشه ها نداشت. احتیاجش فقط به لیزه بود، به این حس کردن و درهم شدن و زیور و رفتن گنگ، خاموش و کور، به این آب شدن و محو گشتن با ناله و آه.

لیزه، در انتظار او بود، از جنگل به استقبالش آمد، گلدموند دست پیش برد، تا او را لمس کند، سرش، گیسوانش، گلو و گردنش، اندام کشیده و موزونش و کپلهای سختش را بادستانی مهربان و جویان سیر کرد. یک بازویش را به گرد اندام او حلقه کرد و بی آنکه سخنی گوید یا پرسشی کند، با او به راه افتاد. ولی به کجا؟ زن با اطمینان بسیار در جنگل تاریک پیش می رفت، گویی چشمانش چون روباه، یا سمور، در تاریکی می دید و بی تصادم یا لغزشی، پیش می رفت و گلدموند با زحمت بسیار با او همگامی می کرد. خود را در ظلمت شب و در درون درهم جنگل، در سرزمین کور و مرموز بی کلام و اندیشه، به هدایت او رها کرده بود، دیگر به هیچ چیز نمی اندیشید، حتی به صومعه ای که پشت سر گذاشته بود، و نارتسیسی که در آن به عبادت مشغول بود. گاه روی گلشنک نرم مخمل گونه و گاه روی ریشه های سخت بیرون زده از خاک، گاه زیر

آسمان صاف که از میان تاج درختان بلند نمایان بود و گاه در تاریکی مطلق، راه می پیمودند. سرشاخه های درختچه ها بر صورت او می خورد، یا تیغهای توت جنگلی به لباسش گیر می کرد. زن همه جا را می شناخت و راهش را می یافت. به ندرت برجا می ایستاد، یا مردد می ماند. پس از مدتی دراز، درختان کاج از هم فاصله گرفت و آسمان کمرنگ شب، بر سر آنها دامن گسترد. جنگل تمام شده بود. دره ای سرسبز بر آنها آغوش گشود. عطر مطبوع یونجه در فضا بود. از نهر کوچکی که بی صدا جاری بود، گذشتند. فضای باز، آرامتر از جنگل بود. اینجا از زمزمه بوته ها در باد، و صدای رمیدن جانوران شب بیدار، و ترک خوردن چوبهای خشك اثری نبود.

لیزه، بر سر يك خرمن بزرگ یونجه ایستاد. و گفت:

«اینجا خواهیم ماند.»

هر دو روی یونجه ها نشستند، و نفسی تازه کردند و آرام گرفتند و چون خسته بودند، خوش لمیدند. دست و پا از هم گشودند و خاموشی را گوش فرادادند. خشکیدن عرق پیشانی را احساس کردند و از خنك شدن تدریجی چهره شان لذت بردند. گلدمن در رختوتی شیرین فرو رفته بود، زانوان را به بازی جمع می کرد و باز راست می کرد. عطر مطبوع یونجه و شب را بانفسهائی عمیق به سینه در می کشید و نه به گذشته می اندیشید، نه به آینده. به آهستگی خود را به عطر و گرمی اندام معشوقه اش گشوده داشت و به جادوی آن تسلیم کرد. کم کم نوازش دستهای او را پاسخ گفت و چون دید که دل داده اش، در کنارش رفته رفته به آتش خواهش گرم می شود شیرین کام گشت و خود را به او نزدیک کرد. نه، اینجا نه کلمات

به کار می آمد نه اندیشه ها. آنچه را ارزمند و زیبا بود، به روشنی حس می کرد. نیروی جوانی، زیبایی ساده و سالم اندام زن و گرم شدن و بیداری خواهش در آن، همه را به زبان احساس درك می کرد. به وضوح حس می کرد که دلدارش اینبار آرزو دارد که به دیگر گونه ای دوست داشته شود. نمی خواست که اینبار هم مثل بار نخست او را بفریبد و بیاموزد، بلکه می خواست در انتظار تجاوز و تیزگامی آتش او بماند. جریانهای زندگی را به آرامی در درون خویش رهاساخت. شعله ور شدن آرام و بیصدای آتشی را که در هر دوی آنها زنده شده و خوابگاه محقرشان را به کانون سوزان و زنده آن شب خاموش مبدل کرده بود، به شیرینی احساس می کرد.

وقتی بر روی چهره لیزه خم شده و به بوسیدن لبهای او در تاریکی آغاز کرد، به ناگاه، در چشمان و روی پیشانی درخشش پرتوی لطیف را مشاهده کرد. حیران نگاه کرد و دید که چگونه، این پرتو طالع شد و به تندی جان گرفت. آنگاه دانست و روی گرداند: این ماه بود که از فراز دیواره سیاه و دراز جنگل سرمی کشید. حیرت زده، فرو ریختن این پرتو سفید و لطیف را بر پیشانی و گونه ها و برگردن گرد او تماشا می کرد و آشفته درگوشش می گفت: «وای که چه زیبایی!»

زن، چنانکه گویی از شادمانی هدیه ای، لبخند زد. گلدمن او را به نیمه بلند کرد، و به نرمی لباس را از گردن او جدا کرد و فرو کشید تا شانه ها و سینه اش عریان گشت، و پرتو سرد ماه را بر خود منعکس کرد. آشفته، با چشم و لب، سایه های شیرین اندام دلارام را می بوئید و می بوسید و زن، چون جادو زدگان آرام و خاموش، چشمها را فرو انداخته بود و

حالتی شکوهمند داشت. چنانکه گویی زیبایی خود را در آن لحظه، برای
بار نخست، کشف می کند.

فصل هفتم

در آن هنگام که هوای صحرا سرد می شد و ماه، ساعت به ساعت
در آسمان بالا می رفت، دلدادگان جوان، بر خوابگاهشان که در مهتاب
به زیبایی روشن شده بود آرمیده و در بازیهای خود غرق بودند. باهم
گیج می شدند و به خواب می رفتند و به هنگام بیداری، به سوی هم روی
می کردند و یکدیگر را باز می یافتند، آتششان تیز می شد و درهم می شدند
و باز به خواب می رفتند. پس از واپسین هماغوشی، خسته و بی توان
افتادند. لیزه سخت در یونجه ها فرو رفته بود و نفسش به درد آلوده بود.
گلدُموند، بی حرکت به پشت خوابیده و مدتی دراز، به آسمان روشن
مهتابی خیره شده بود. اندوه بزرگی که از آن به درون خواب فرار می-
کردند در آنها بیدار شد. به خوابی عمیق و بی امید فرو رفتند، خوابی
چنان حریصانه که گفتی واپسین خوابشان است و به بیداری جاوید
محکوم شده اند. و بایست که در این ساعت، تمام خواب دنیا را در خود
فرو آشامند.

وقتی گلدموند چشم از خواب گشود لیزه را به آرایش گیسوان خود مشغول یافت. گیج و نیم بیدار، مدتی به او نگریست و سرانجام گفت:
«به این زودی بیدار شدی؟»

لیزه، با حرکتی سریع، چنانکه ترسیده باشد روی به سوی او گرداند و با افسردگی و ناراحتی گفت:
«حالا دیگر باید بروم. نمی خواستم بیدارت کنم.»

«خوب، حالا من هم بیدارم. پس به این زودی باید بازراه بیفتیم؟
مگر ما ولگرد نیستیم؟»

«من چرا، ولی تو مال صومعه هستی.»
«من دیگر از صومعه نیستم. من هم مثل تو به کلی تنهاویی هدفم.
البته باتو خواهم آمد.»

لیزه به یکسو نگریست و گفت:
«گلدموند، تو نمی توانی بامن بیایی. من باید نزد شویم بازگردم.
او مرا شلاق خواهد زد. زیرا شب را بیرون مانده ام. به او می گویم که
راه را گم کرده بودم. ولی البته حرفم را باور نخواهد کرد.»
در این لحظه گلدموند به یاد آورد که نارتسیس این را از پیش دانسته
و به او زنهار داده بود. پس وضع چنین بود.
برخاست و به او دست داد. و گفت:

«پس حساب من درست نبود. فکر کرده بودم که باهم خواهیم
ماند - به راستی می خواستی مرا در خواب بگذاری و بی وداع از من
جدا شوی؟»

«فکر می کردم که بر من خشم خواهی گرفت و شاید کتکم بزنی

وقتی شوهرم شلاق می زند، چیزی نیست. قسمت اینست. ولی
نمی خواستم که از توهم کتک بخورم.»

گلدموند دست او را در دست خویش فشرد و گفت:
«لیزه، من تورا نخواهم زد، نه امروز و نه هرگز. نمی خواهی به جای
اینکه نزد شوهرت بازگردی و شلاق بخوری، بامن بمانی و به ولگردی
برویم؟»

زن دستش را به سختی کشید تا خود را آزاد کند و با آوایی آمیخته
با مویه فریاد کرد: «نه، نه، نه!» و چون گلدموند به خوبی حس کرد که
قلب زن از او دوری می جوید و شلاق شوهرش را به کلمات شیرین او
نمی دهد، دستش را رها کرد و زن گریه را سر داد. ولی در عین حال
می دوید. دستها را در جلو چشمان گریانش گرفته بود و می دوید. گلدموند
چیزی نگفت و او را با نگاه مشایعت کرد. دلش به دیدن او، که گویی به
نیروی مقاومت ناپذیر، خوانده و کشانده و با زحمت بسیار در مزرعه درو
شده از او دور می شد، به درد آمد. نیروی ناشناخته مرموزی بود که او را
نگران می ساخت. دلش به حال او و اندکی نیز به حال خود سوخت. به نظر
می آمد که اینجا بخت با او سریاری ندارد. تنها و تهیست، جدا شده و
رهاگشته، برجای مانده بود. با اینحال، هنوز خسته بود و آرزوی خواب
داشت. تا آن زمان، هرگز چنین بی توش و توان نشده بود. بعدها هم برای
غم خوردن و اندوهگین بودن فرصت بسیار داشت. و باز به خواب رفت
و زمانی به خود آمد که خورشید بالا رفته و گرمیش او را می آزرده.

اینک بر آسوده بود و آثار خستگی در او به تمام ناپدید شده بود.
زود برخاست، بر سر نهر دوید، سر و رو را شست و صفا داد و آب

آشامید. اینک خاطرات بسیار برایش زنده می‌شد. از درون ساعت‌های عشق و دل‌باختگی شب پیش، تصاویر بسیار و احساس‌های لطیف و زیبای فراوان که عطر گل‌های ناشناس داشت فراز می‌آمد. در این اندیشه‌ها، چالاک و شاداب، و لگردی خود را آغاز کرد. همه چیز را بار دیگر احساس کرد، چشید و بوئید و به همه چیز بارها دست زد. چه رؤیاها که زن زیبای بیگانه، برای او عملی کرده و چه غنچه‌ها که به یاری او شگفته شده بود. چه بسیار کنج‌کاو‌ها و اشتیاق‌ها که این زن در او آرام ساخته و چه بسیار امیال و هوس‌های تازه که بیدار کرد بود.

در پیش روی او صحرا بود و خلنگزار، مزارع نکاشته خشک بود و جنگل تاریک و در پس آن، شاید خانه‌های روستایی، آسیاب‌ها، دهکده‌ای یا شهری. نخستین بار بود که جهان در برابرش گشوده بود، باز بود و در انتظار، آماده بود تا او را پذیرا شود، بنوازد یا بیازارد. دیگر طلبه‌ای نبود که جهان را از وراء پنجره حجره‌اش بنگرد. و لگردی او دیگر گردشی نبود که بی‌چون و چرا به بازگشت بیانجامد. این جهان بزرگ اینک واقعی شده بود و او جریبی از آن بود. جهانی که سرنوشت او را در برداشت و آسمانش، آسمان او، و آفتاب و باد و طوفانش نیز از آن او بود. او، در این جهان بزرگ بس کوچک بود، کوچک چون خرگوشی که در آن می‌دوید، کوچک چون سوسکی پلائی که در بینهایت زنگاری آن بال می‌زد. دیگر ناقوسی او را به برخاستن، به بنماز، به درس و بحث و به غذای نیمروز نمی‌خواند.

وای که چه گرسنه بود! نیم‌گره نان‌جو، یک پیاله شیر و یک خوراک شوربای آرد. چه خاطرات شیرین و سحر آمیزی، اندرونش چون گرگی

بیدار شده بود. از مزرعه ذرتی گذشت. خوشه‌های ذرت نیمرس بود. پوست آنها را با سرانگشت و دندان جدا می‌کرد و دانه‌های کوچک لیز و لغزنده را با حرص و اشتیاق فراوان می‌جوید و دوباره خوشه‌های تازه می‌چید. جیب‌هایش را از خوشه انباشت و سپس فندق‌هایی یافت که هنوز سبز و بسیار نارس بود، پیوسته ترد آنها را با لذت گاز می‌زد و از آن‌هم ره توشه‌ای برداشت.

سپس باز جنگل شروع شد. جنگل کاج با درختان بلوط و زبان گنجشگ در میان آن. اینجابه‌ته‌های زغال‌اخته فراوان بود و او به آسایش پرداخت و خورد و خود را تازه کرد و صفا داد. اینجا میان شاخه‌های باریک و سخت علف جنگلی، لاله‌آبی کوهی خود می‌نمود. پروانه‌های قهوه‌ای رنگ آفتابی بال می‌گشودند و با پروازی بسوال هوسانه و شکسته‌وار، ناپدید می‌شدند. گنوؤوای قدیس نیز که گل‌دموند داستان زندگیش را همیشه دوست داشته و بالذت خوانده بود، در جنگلی نظیر همین زیسته بود. وای که چقدر آرزو داشت که او را ببیند. چه خوب بود که اعتکا فگاهی در جنگل باشد، با کشیش پیر ریشویی در مغاره‌ای یا کلبه‌ای از پوست درخت. یا ایکاش زغال سوزانی در این جنگل پیدا شوند. با چه اشیایی نزد آنها می‌رفت و به آنها سلام می‌گفت. حتی راهزنان را استقبال می‌کرد. یقین بود که به او آزاری نمی‌رسانند. و ه‌چه خوش بود دیدار انسان‌ها. او خوب می‌دانست که ممکن است مدتی دراز، آن روز، و روز بعد و روزهای بسیار در جنگل بماند و انسانی نبیند. ولی این را نیز، اگر مقدر باشد می‌بایست پذیرفت. تفکر و اندیشه جایز نبود.

بایست به هر آنچه پیش آید و هر طور که باشد تسلیم بود.

صدای ضربه های منقار دار کوبی را شنید و کوشید که با احتیاط و آهسته نزدیک شود. مدتی دراز بیهوده سعی کرد تا آن را در نظر آورد و سرانجام موفق نیز شد و زمانی به آن چشم دوخت و دید که چگونه، تنها بر تنه درخت بند شده و با منقار، چکش وار بر چوب می کوبد و سر خود را به چالاکتی به این سو و آن سو حرکت می دهد. افسوس که نمی توان با جانوران به گفته گودر آمد. ایکاش می توانست دار کوب را صدا کند و او را به سخنی شیرین شاد سازد. از زندگیش در سر درختان و از کار و شادمانیهایش با خبر گردد. و چه خوب بود که انسان بتواند تغییر شکل دهد و به هیات جانوران در آید.

به یاد آورد که چگونه گاه، در ساعات بیکاری به نقاشی می پرداخت. چگونه با گچ مخصوص روی لوح صورتهایی می کشید، صورتهایی از گلها، برگها، درختها، جانوران و انسانها. اغلب مدتی دراز به این بازی سرگرم می داشت و گاه نیز چون پروردگاری کوچک به سلیقه و هوس خود، آفریدگانی می آفرید. در جام گلی چشمها و دهانی رسم می کرد و جوانه برگی را که از شاخه ای بیرون زده بود صورتهایی خیالی می بخشید. بر درختی سری می گذاشت، و اغلب ساعتی خود را به این بازی شاد و مسحور می داشت. از این راه می توانست به جادوگری بپردازد. نقوشی رسم کند و از اینکه نقشی که آغاز کرده سرانجام برگ درختی، پوزه ماهی، دم روباهی یا ابروان انسانی از کار در می آید، خود در حیرت شود. گاه فکر می کرد که ایکاش انسان هم، همینطور مثل خطوط لوح او تغییر ماهیت می داد. آرزو می کرد که دار کوبی گردد و روزی یا شاید ماهی، بر تارک

درختان زیست کند. بر ساقه های هموار درختان بالا دود، پره های دم خود را بر آن متکی سازد و با منقار نیرومندش بر پوست درخت بکوبد و خوراکیهای لذیذ از آن بیرون آورد و به زبان دار کوبی سخن گوید. صدای ضربه های منقار دار کوب بر چوب پرطنین، چه شیرین و خوش آهنگ بود.

ضمن راه، در جنگل به جانوران بسیار برخورد. خرگوشهایی که با نزدیک شدن او به ناگاه از انبوه درختان بیرون می جستند، به او خیره می شدند، بر می گشتند، گوشها را می خوابانیدند و می گریختند و رنگ روشن زیردشان پدیدار می شد. در فضای کم درختی ماری دراز خوابیده یافت که به نزدیک شدن او فرار نکرد، ولی مار زنده نبود، پوستی خالی بود. آن را برداشت و به تماشا پرداخت. نقشی کشیده و زیبا به رنگ قهوه ای و خاکستری بر پشت آن می دوید و خورشید از وراء آن می درخشید. چون تار عنکبوتی نازک و لطیف بود. طرقه های سیاهی دید که منقاری زرد داشتند و با چشمان تنگ ترسان سیاه خود به او خیره می شدند و با پروازهای کم ارتفاعی فرار می کردند. سینه سرخ و سهره فراوان بود. جایی در میان درختان گودالی دید، آبگیری که با آب سبز رنگ غلیظی پر شده بود و عنکبوتهای پا دراز، به چالاکتی بسیار، پریشان و آشفته بر سطح آن می دویند و دیوانه و ارباب بازی پیچیده ای سرگرم داشتند و بر فراز آنها چند سنجاق آبی با بالهای کبود پرواز می کردند. یکبار، نزدیک غروب چیزی دید. یا صحیح تر آنکه چیز را ندید، بلکه حرکت شاخ و برگ به هم خورده و صدای شکستن شاخه ها و رمیدن جانوری را روی خاک مرطوب شنید. دانست که جانور بزرگی است که خود نامرئی است و با شتاب از میان

شاخه‌ها و درختچه‌ها می‌دود و هرچه در پیش دارد می‌شکند و له می‌کند. شاید گوزنی بود یا گراز و به درستی ندانست که چیست. مدتی دراز بر جای ایستاد و از ترس نفس می‌زد و با هیجان بسیار حرکت جانور را با گوش تعقیب می‌کرد و مدتی پس از آنکه همه چیز خاموش شده بود، هنوز با قلبی تپان گوش فرامی‌داشت.

عاقبت نتوانست راه خود را به خارج از جنگل پیدا کند و ناگزیر شب را همانجا به صبح رسانید. ضمن اینکه خوابگاهی برای خود می‌جست و بستری از جل‌وزغ و گل‌سنگ برای خود مهیا می‌کرد می‌کوشید، پیش خود مجسم کند که اگر هرگز راهی به خارج از جنگل نیابد و ناگزیر برای همیشه در آن بماند چه خواهد شد و دریافت که این بدبختی عظیمی است. شکم را بامیوه‌های جنگی پر داشتن و بر بستری از خاک پوک و خزه خوابیدن غیر ممکن نبود. از این گذشته شکی نداشت که خواهد توانست کلبه‌ای برای خود بسازد و شاید حتی آتشی بی‌فروزد، ولی همیشه تنها ماندن و در میان تنه‌های آرام و خاموش درختان مسکن داشتن و در بین جانوران که ترسان از پیش او می‌گریختند و نمی‌توانستند با او هم‌زبان گردند زیستن، به وضع تحمل ناپذیری غم افزا بود. انسانها را ندیدن، با هیچکس سلام و شب به خیز نگفتن از نگاه کردن در چهره و دیدگان آدمها و معاشرت با دختران و زنان و احساس لبهای آنان و بازی پنهانی و دل‌انگیز لبها و اندامها محروم ماندن، وضعی بود که تصورش هم برایش ممکن نبود. فکر می‌کرد که اگر سرنوشت او را به تنها ماندن در جنگل محکوم کند، سعی خواهد کرد زندگی جانوری پیش گیرد و به بهای چشم پوشیدن از سعادت و رستگاری ابدی، به صورت خرسی یا گوزنی در آید. خرس

بودن و به ماده خرسی عشق ورزیدن خود حالی بود، و دست کم بسیار بهتر از آن بود که خردمندی و گویایی و سایر امتیازهای انسانی را حفظ کند و در تنهایی و اندوه زیست کند و هیچکس دوستش ندارد.

در بستر کلسنگی خود، پیش از به خواب رفتن، با کنجکاو و هراس، صداهای مبهم و مرموز شب جنگل را می‌شنید. اینک اینها دوستان او بودند و او می‌بایست که با آنها زیست کند و به آنها خو گیرد. خود را با آنها بسنجد و در برابر محنتای زندگی آنها پایداری کند. اینک در جماعت روباهان و غزالان در آمده و از اجتماع سروها و کاجها شده بود. می‌بایست با آنها زندگی کند و هوا و آفتاب را با آنها قسمت کند، با آنها در انتظار روز بماند، با آنها گرسنگی بکشد و در قوت و روزی میهمان آنها باشد.

آنگاه به خواب رفت و جانوران و انسانها را به خواب دید. خرسی شده بود وزن کولی، لیزه رازیرنوازشهای خود می‌درید. نیمه شب با وحشت بسیار از خواب پرید و خود نمی‌دانست چرا. در دل خود هراسی بی‌پایان احساس کرد و مدتی دراز با پریشانی در ذهن خود به جستجو پرداخت و به یاد آورد که آنشب و شب پیش، بی آنکه دعا بخواند به خواب رفته است. برخاست، در کنار بستر خود زانو زد و دوبار دعای شب خود را تکرار کرد: یکبار برای شب گذشته و یکبار برای آنشب و سپس به زودی به خواب رفت.

بامداد روز بعد، با تعجب بسیار، در جنگل به اطراف خود نگریست. از یاد برده بود که کجاست. وحشت از جنگلی رفته رفته فرو می‌نشست. خود را با شادی تازه‌ای به زندگی جنگی تسلیم کرد ولی همچنان به

ولگردی خود ادامه می داد و راه خود را به سوی خورشید و آفتاب می گشود. یکبار به جایی رسید که همواره بود و بوته های و علفها بسیار پست و اندک بود و جنگل یکسر سروهای سفید تنومند و کهن بود که راست به آسمان رفته بود. پس از مدتی که در میان آنها راه پیمود، رفته رفته ستونهای کلیسای بزرگ صومعه را به خاطر آورد. همان کلیسایی که دوستش نارسیس چندی پیش در مدخل تاریکش، از نظر او پنهان شده بود. اینک چه مدت از آن گذشته بود؟ آیا به راستی دو روز پیش بود؟

پس از دو روز و دو شب از جنگل بیرون آمد. با وجد بسیار آثاری تشخیص داد که از نزدیکی انسان حکایت می کرد. زمین شخم زده، ردیفها مزارع جو و یولاف، مزرعه های گندم که گاهگاه از وسط آنها، خطی از دور نمایان بود، راه باریکی که از آمدو شد انسانها به وجود آمده بود. گلدمودنچاودار می چید و می جوید و زمین شخم زده، او را دوستانه می نگرست و پس از وحشت و غربت جنگل، همه چیز، راه باریک میان مزرعه ها، کشتهای جو صحرایی، گلهای ذرت پژمرده و رنگ باخته، همه بر او کشتی انسانی داشت. اکنون سرانجام به سوی انسانها می آمد. پس از ساعتی کنار مزرعه ای گذشت که صلیبی در کنارش برپا شده بود. زانو زد و در پای آن دعا کرد. و همینکه پیش آمدگی دماغه ماند تپه ای را دور زد، به ناگاه خود را در برابر درخت زیرفون پرسایه ای یافت و شیفته وار به آهنگ چشمه ای که آبش از لوله ای چوبین، به درون حوضچه ای از چوب فرو می ریخت گوش فرا داد. از آب سرد و گوارای آن نوشید و با شادی فراوان، چندبام کلبه گاهی را از پشت درختان آقطی که میوه هایشان هم اکنون سیاه شده بود، به نظر آورد. ناله ماده کاوی را شنید که از تمام

این نشانه های دوستانه، عمیق تر بردلش نشست. طنین آن در گوشش گرم و دلنواز آمد و چون سلامی آشنا و جانانه، نوید آغوشی گشوده و استقبالی پرمهر باخود داشت.

با قدمهایی با احتیاط و چشمانی تیزبین، به کلبه ای که صدای گاو از آن آمده بود نزدیک شد. پسرکی خردسال، آبی چشم و سرخ موی، جلو در کلبه برخاک نشسته و سبویی گلین پراز آب در کنار خود گذاشته بود. با خاک گل می ساخت و پاهای برهنه اش سراسر به آن آغشته بود. گل را در میان مشت های خود می فشرد و بیرون جستن آن را از میان انگشتانش با حالتی جدی و بالذتی فراوان تماشا می کرد. از آن گلوله هایی می ساخت و آنها را به شکلهایی درمی آور و در این کار از چانه اش هم یاری می جست.

گلدمودن بالحنی بسیار مهربان گفت: «سلام کوچولو.» ولی کودک، چون سر برداشت و بیگانه ای در پیش خود دید، دهان کوچکش را به گریه باز کرد و سیمای فربهش درهم رفت و چهار دست و پا، زاری کنان به درون خانه رفت. گلدمودن نیز به دنبال او شتافت و به آشپزخانه تاریکی وارد شد، چنانکه او، که از روشنایی ظهر به درون آمده بود، در آغاز هیچ ندید. از راه احتیاط و با پاکدلی سلامی گفت و جوابی نشنید. ولی رفته رفته، از میان جنجال گریه کودک صدای زیرپیرزالی به گوش رسید که کودک را دلداری می داد. سرانجام پیرزن فرتوت از درون تاریکی برخاست و در حالیکه یک دست را پیش چشم نگه داشته بود و به مهمان نگاه می کرد به او نزدیک شد.

گلدمودن با صدایی بلند گفت: «روزت به خیر مادر جان به حق تمام

اولیا و قدیشان عمرت دراز و عاقبت به خیر باشد. سه روز است که چشمم به چهره آدمی روشن نشده است

پیر زن، باچشمان دوربین خود ابلهانه او را نگریست و باتردید پرسید:

«چه می خواهی؟»

گلدمود، دست او را فشرد و کمی نوازش کرد و پاسخ

داد:

«مادر جان می خواستم سلامت کنم، بعد هم کمی استراحت و بعد در روشن کردن آتش کمک کنم. اگر هم يك تکه نان به من بدهی احسانت را رد نمی کنم. ولی دیر نمی شود، عجله ای ندارم.»

نیمکتی در دیوار کار گذاشته شده بود و گلدمود، ضمن اینکه پیر زن برای طفل گریان نان می برید، بر آن نشست. طفل، با تعجب و کنجکاوی به این بیگانه می نگریست ولی آماده بود که هر لحظه باز به گریه افتد و فرار کند. پیر زن برش دیگری از نان برید و برای گلدمود آورد. و گلدمود گفت:

«دست درد نکند مادر جان. خدا عوض بدهد.» زن پرسید:

«شکمت خالی است؟»

«نه، خالی نیست، پراز زغال اخته است.»

«خوب، پس معطل چه هستی؟ بخور. از کجا می آیی؟»

«از ماریابرون، از صومعه.»

«پس کشیش هستی؟»

«نه کشیش نیستم، طلبه ام. سفر می کنم.»

زن، نگاهی تمسخرآمیز و ابلهانه به او کرد و سرش را با آن گردن

لاغر و پرچروک کمی جنباند. او را تنها گذاشت تا چند گازی به نانش بزند و پسرک را باز به آفتاب، بیرون کلبه برد. سپس باز گشت و با کنجکاوی پرسید:

«تازه چه خبر؟»

«خبر ندارم. تو آنسلم کشیش را می شناسی؟»

«نه، چه شده؟»

«مریض است.»

«مریض؟ مردنی است؟»

«نمی دانم مرضش در پاست. نمی تواند خوب راه برود.»

«مردنی است؟»

«نمی دانم. شاید.»

«خوب. بگذار بمیرد. عجالتاً من باید شوربا بپزم. بلند شو، برای من گیرانه بشکن.»

يك كنده چوب کاج که در کنار اجاق خوب خشک شده بود بایک چاقو به اوداد و گلدمود به قدری که پیر زن می خواست از آن چوب برید و تماشا کرد که چگونه پیر زن آنها را در خاکستر گرم فرو می کند و روی آن خم می شود و با شتاب بر آن می دمد تا آتش گیرد. سپس به قاعده ای دقیق و مرموز چوبهای سرو و زان را روی هم چید و پس از آنکه آتش در اجاق سرباز به روشنی شعله ور گشت. دیگ دود زده ای را که از زیر دود کش به زنجیر دوده گرفته ای آویزان بود، به روی آتش پیش کشید.

گلدمود، به فرمان او از چاه آب کشید، سرشیری را که روی شیر

داخل قدح بسته شده بود جمع کرد و سپس در نیم تاریک پر دود مطبخ نشست و به بازی شعله و چهرهٔ پر آژنگ و استخوانی پیرزن که روی آن، باز قص شعله روشن می شد و باز ناپدید می گشت خیره شد. صدای کش و واکش و حرکت گاو را در آغل مجاور می شنید. درخت زیرفون، چاه آب، صدای تراك تراك تراک سوختن هیزم در آتش زیر دیگ، صدای خرخر بلند ماده گاو و له شدن علوفه زیر دندانهایش، صدای ضربه های تنه او به دیوار اطاق، فضای نیم تاریک مطبخ با میز و نیمکت آن، رفت و آمد پیرزن فرتوت، اینها تمام زیبا و دلپسند بود. بوی غذا و آرامش می داد، نشان از انسان داشت، گرمی مهر و امنیت خانه می پراکند. دو راس بزم آنجا بودند و از گفته های پیرزن دانست که يك طويلهٔ خوك هم در پشت خانه هست و پیرزن مادر بزرگ مرد دهقان و جدۀ كودك است. پسر ك كونو^۱ نام داشت و گاهگاه به کلبه وارد می شد و هر چند که سخنی بر زبان نمی آورد و نگاهش هراسان بود، ولی دیگر نمی گریست.

مرد دهقان و زنش از صحرای آمدند و از دیدن بیگانه ای در خانه متحیر ماندند. دهقان می خواست شروع به داد و فریاد و دشنام و ناسزا کند. باز سوء ظن بسیار بازوی جوان را گرفت و به سمت در کشانید تا صورت او را در نور روز براندازد. ولی وقتی او را به دقت دید، خندید و با خوشدلی دستی بر شانه اش کوفت و او را به غذا دعوت کرد. نشستند و همه نان خود را در کاسهٔ شیر که همگانی بود خیس می کردند تا وقتی که شیر به ته رسید و مرد دهقان باقیماندهٔ آن را سر کشید.

گلدمنو ندر رسید که آیامی تواند تا بامداد روز بعد در خانهٔ آنها بماند و

مرد دهقان گفت که در خانه برای او جایی نیست ولی بیرون، هنوز یونجه، همه جا در مزرعه ها باقی است و او می تواند برای خود بستری پیدا کند.

زن دهقان طفلش را در کنار داشت و در گفتگو شرکت نمی کرد. ولی ضمن غذا، نگاه کنجکاوش را از بیگانهٔ جوان بر نمی داشت. حلقه های زلف گلدمنو و نگاههای او به زودی بر او اثر گذاشته بود. نگاهش با خرسندی به گردن سفید و زیبا، و دستهای نرم و نجیب و حرکات مطبوع و آزاد آنها پائین آمد. این غریب، مردی قوی هیکل و نجیب و چقدر جوان بود. ولی آنچه از همه بیشتر او را مجذوب می داشت و شیدا می کرد، آهنگ صدای او بود. صدای مردانهٔ جوانی که پنهانی آواز می خواند و گرمی می پراکند و به لطف جویای عشق بود و نوای تسلی و نوازش داشت. ایکاش می توانست، مدتی دراز از شنیدن این صدا لذت ببرد.

پس از صرف غذا، مرد دهقان در طویله به کار مشغول شد. گلدمنو از خانه بیرون آمد، سرچشمه دستهایش را شست و بر لبهٔ پایینی چشمه نشست و خود را مصفا کرد و به صدای ریزش آب گوش داد. سرگردان و بی تصمیم نشسته بود. آنجا دیگر کاری نداشت ولی دل نمی برید و از اینکه باز باید راهی شود، غمین بود. زن دهقان از خانه بیرون آمد و سطلی در دست داشت. آن را زیر آب گذاشت تا پر شود. با صدایی آهسته به او گفت: «نگاه کن، اگر امشب در این نزدیکیها باشی برای غذا خواهیم آورد. آنجا، پشت مزرعه دراز جو، خرمنی از یونجه هست که فردا برداشته خواهد شد. تو آنجا خواهی بود؟»

گلدمنو، در چهرهٔ كك مکی او نگاه کرد. بازوان قوی او را که

سطل را به زیر آب سرانید. در چشمان درشت و روشن او، نگاهی گرم بود. به او لبخند زد و سرش را به علامت رضا تکان داد و زن به زودی با سطل پراز آب، به راه افتاد و در تاریکی کلبه ناپدید شد. گلدمن و نشست و بسیار خرسند بود و به آهنگ ریزش آب گوش داد. اندکی بعد به کلبه وارد شد، مرد دهقان را پیدا کرد، دست او و مادر بزرگ را فشرد و از آنها تشکر کرد. در فضای کلبه بوی آتش و دوده و شیر بود. تا لحظه ای پیش، این کلبه برای او پناهگاه بود و امنیت خانه داشت. ولی هم اکنون باز کلبه ای بیگانه شده بود. درودگویان بیرون رفت.

در آنسوی کلبه نمازخانه ای بود و در نزدیک آن جنگل کوچک و زیبایی. یک دسته درختان بلوط کهن و تنومند بود و در زیر آنها علفهایی کوتاه. اینجا، در زیر سایه درختان ماند و تفرج کنان، بین تنه های کلفت آنها به قدم زدن پرداخت. فکر می کرد که داستان زنان و عشق، داستان عجیبی است. اینجا به راستی به کلام احتیاجی نیست. این زن فقط برای تعیین محل ملاقات، چند کلمه ای بر زبان آورد. باقی، داستان، بی یاری زبان بیان شده بود. ولی از چه راه؟ بانگاه، بازنگی مخصوص در صدایی که از هیجان ناصاف شده بود و یایک چیز دیگر: شاید، عطری یا پرتوی لطیف و آرام که از پوست متشعشع است و زنان و مردان، از راه آن، تمایل خود را نسبت به هم درمی یابند. زبانی دقیق و رمزی که او، در زمانی چنین کوتاه آموخته بود. برای شبی که در پیش داشت بسیار خشنود بود. با کنجکاوی بسیار می خواست بداند که این زن رشید و مودت طلبی چگونه خواهد بود. نگاه ها و نوای صدایش، اندامها، حرکات و بوسه هایش چه کیفیتی خواهد داشت. البته بالیزه، آن زن کولی، شبیه نخواهد بود. لیزه، با

موهای صاف و سیاه، با پوست سوخته و ناله های کوتاهش، اینک در کجا بود؟ آیا از شوهرش کتک خورده بود؟ آیا هنوز به او فکر می کرد؟ آیا مثل او، دلدار جدیدی پیدا کرده بود؟ این ماجراها تمام با چه سرعتی پیش آمده بود! و چگونه همه جا در راه او، خوشی و سعادت در کمین بود! اینها تمام چه گرم و زیبا و تازچه حد گذران و ناپایدار بود! گناه بود، زنا بود. تا اندکی پیش، هنوز ترجیح می داد که به مرگ تن در دهد و مرتکب گناهیانی چنین سیاه نگردد. ولی اینک، این دومین زنی بود که بر او آغوش گشوده بود و او را در انتظار هم آغوشیش، وجدانی چنین آرام و آسوده داشت. البته شاید چندان آسوده هم نبود ولی باری که گهگاه بروجدانش سنگینی می کرد و آرامشش را برهم می زد، از ارتکاب گناه و عیاشی نبود، چیز دیگری بود که نمی دانست چیست. احساس گناهی بود که انسان مرتکب نشده بلکه با خود به دنیا می آورد. شاید همان چیزی بود که در الهیات گناه موروثی می نامند. دور هم نبود. زندگی، چیزی گناه گونه در خود داشت. اگر چنین نبود، پس چرا انسانی به پاکی و دانندگی نارتسیس، مثل محکومان، محنت اعمال استغفار را بر خود هموار می کرد؟ یا چرا او خود، جایی در اعماق وجودش، اینگونه احساس گناه داشت؟ مگر خوشبخت نبود؟ مگر سالم و چون پرنده ای در آسمان، آزاد نبود؟ مگر زن ها دوستش نمی داشتند؟ مگر این احساس، که می تواند همان لذت عمیقی را که خود می چشد، به دلدار خود ببخشد، زیبا و باشکوه نبود؟ پس چرا سعادتش با این اوصاف خالص و بی غش نبود؟ چرا این درد عجیب، این ترس نهانی، این شکایت از ناپایداری و گذشت زمان، گاه فرصت می یافت که در کمرانی جوان او، و نیز در پارسایی و دانندگی نارتسیس

رخنه کند؟ چرا با آنکه می دانست که خردمند و مرداندیشه نیست، گاه خود را ناگزیر از تعمق و اندیشه می یافت؟

با اینهمه زندگی زیبا بود. گل بنفشه کوچکی از میان علفها چید، آن را پیش چشم گرفت. در کاسه کوچك و تنگ آن فرو نگرست. رگهایی در آن می دوید و اندامهای ریز و نازکی چون مو، در آن زنده بود. در درون این گل، چنانکه گویی در بطن زنی یا مغز اندیشمندی، زندگی بود که می جوشید و لذت بود که می لرزید. وای که چرا چنین نادانست؟ چرا نمی تواند با این گل به سخن در آید؟ ولی حتی دو انسان هم نمی توانند به راستی باهم سخن گویند. لازمه آن، تصادفی مساعد، و صمیمیت و آمادگی خاصی است. چه خوب که عشق به کلام نیازمند نیست. و گرنه سراسر سوء تفاهم و دیوانگی می شد. وای که چشمان نیم بسته لیزه، در اوج لذت و تمتع عشق، چطور گویی می شکست و از میان شکاف پلکهای لرزانش جز سفیدی چیزی دیده نمی شد. وای که این حالت، با ده هزار واژه خردمندان و شاعران هم به بیان نمی آمد. هیچ، هیچ چیز را نمی توان با کلام به تمام بیان کرد. یا با تفکر به کمال دریافت و با اینحال، انسان، همیشه در بند این احتیاج مبرم به سخن گفتن و این کشش ابدی به فکر کردن گرفتار است!

برگهای گیاه کوچك را به دقت تماشا کرد و دید که چگونه از اطراف شاخه، به زیبایی و ظرافت و به نظم رویده است. اشعار ویرژیل زیبا بود و او آنها را دوست می داشت. ولی در دیوان ویرژیل اشعاری بود که هرگز در روشنی و نظم و ظرافت و زیبایی و مفهوم به پایۀ آذین مارپیچی این برگها که به دور شاخه گل بالا می رفت، نمی رسید. چه لذت

و سعادتی، چه شاهکار روحبخش، والا و پر ارزشی است که کسی بتواند فقط يك چنین گلی بیافریند. ولی احدی، نه پهلوانان دلیر و سلاطین پر قدرت، و نه روحانیان و قدیسان، هیچ کس به چنین کاری توانا نبود. چون آفتاب به سوی مغرب سرازیر شد، و در شرف غروب بود، برخاست و به جستجوی محلی که زن دهقان به او گفته بود پرداخت. و همانجا در انتظار ایستاد. چه زیبا بود بداینسان انتظار کشیدن و دانستن که هم اکنون زنی در جستجوی او در راه است و دلی پراز عشق به همراه دارد.

زن آمد و دستمال بسته ای کتانی آورد، که در آن يك تکه بزرگ نان و يك برش چربی خوك بسته بود. آن را باز کرد و درپیش او گذاشت و گفت:

«این را برای تو آورده ام، بخور!»

«خوب، بعد می خورم. حالا نان نمی خواهم، تو را می خواهم.

نشان بده که چه چیزهای زیبایی برایم آورده ای.»

وزن چیزهای زیبای بسیار برایش آورده بود. لبنانی قوی و تشنه، دندانهایی استوار و درخشان، بازوانی قوی که از آفتاب قرمز شده بود، ولی زیر بغل و زیر گردن و پائین تر از آن سفید و لطیف بود. چیزی نداشت که بگوید، ولی در گلایش الحانی زیبا و فریبا نهفته داشت و چون دستهای گلدومند را، که چنان لطیف، مهربان و یکپارچه احساس بود که نظیرش را ندیده و نخشیده بود بر بدن خود حس کرد، پوستش لرزید و در گلایش ناله ای چون خرخر ماده گربه ای پدید آمد. در بازیهای عشق بسیار مبتدی بود و به هیچ روی به پای لیزه نمی رسید. ولی به وضع شگفت انگیزی

قوی بود. او را چنان در آغوش می فشرد که گفتی می خواهد او را خفه کند. عشق ورزی او کودکانه، ساده و حریصانه و در عین نیرومندی یکپارچه آزر م بود. گلد موند، در آغوش او، لذت بسیار چشید و خود را کامیاب یافت و آنگاه زن، با آه و ناله بسیار و به سختی خود را از او جدا کرد و رفت. نمی توانست مدت درازتری نزد او بماند. گلد موند تنها باقی ماند. کامیاب و در عین حال افسرده بود. مدتی گذشت و هوا به کلی تاریک شده بود که تازه به یاد نان و چربی خوک افتاد و آن را به تنهایی خورد.

فصل هشتم

مدتی دراز، گلد موند به سیر و گشت مشغول بود. به ندرت دوشب را در يك مکان به صبح آورده بود. همه جا زنان او را می خواستند و لذت آغوش خود را به او می چشاندند. از آفتاب سوخته و از راه پیمایی و گرسنگی لاغر شده بود. زنهای بسیار سحرگاہان از کنارش برخاسته و بسیاری با چشمان گریان رفته بودند. و او گاهی فکر می کرد: «چرا هیچ يك از اینها نزد من نمی ماند. حال که به این سهولت به من دل می بازند و برای لذت يك شب هم آغوشی، باشوی خود پیمان می شکنند، چرا با این شتاب دوباره نزد شوهران خود باز می گردند، همان شوهرانی که اغلب باشلاق در انتظار آنهایند.» هیچ زنی تا به حال برای ماندن نزد او اصرار نورزیده و برای همگامی با او التماس نکرده و حاضر نشده بود از سر عشق و یگانگی در لذت و رنج و لگردی با او سهیم باشد. درست است که او خود نیز، هیچ يك را به اینکار دعوت نکرده و به این فکر نینداخته بود و وقتی در دل خویش می نگریست می دید که آزادیش را سخت عزیز

می‌دارد و هیچ به یاد نمی‌آورد که اشتیاقش به معشوقه‌ای در آغوش دلدار بعدی محو و فراموش نشده باشد. با اینهمه برایش عجیب و کمی غم‌انگیز بود که عشق، خواه عشق خود او یا از آن زنان، همه جا تا به این حد گذرا و ناپایدار می‌نماید. و با همان سرعتی که شعله‌ور می‌گردد به خاموشی می‌گراید. آیا این درست بود؟ و این طبیعت عشق همه‌جایی و همیشگی بود؟ یا این کیفیت، خاص خود او بود و طبیعتش چنان بود که زنان او را می‌خواستند و به‌سویش کشیده می‌شدند و زیبا و فریبنده‌اش می‌یافتند ولی جزمی همان‌ها آغوشی کوتاه و بی‌کلام، در خرمن یونجه یا بر روی خاک پوک، همزیستی دیگر از او نمی‌خواستند؟ آیا این به سبب ولگردی او بود و به آن سبب، که استقرار یافتگان و روستائینان که به آب و زمین و خشم خود وابسته‌اند از زندگی بی‌خانمانان و ولگردان در وحشتند؟ یا چیزی در خود او بود که چون عروسک زیبایی، آتش خواهش را در دل زنها تیز می‌کرد. او را در آغوش می‌فشردند و پس از آنکه سیر آب شدند، همه نزد شوهران شلاق‌زن خود باز می‌گشتند؟ علت را نمی‌دانست.

در آموختن از زنان خستگی نمی‌شناخت. درست است که دوشیزگان، خاصه آنها که بسیار جوان بودند و طعم آغوش مردان را هنوز نمی‌شناختند و در این زمینه طفل دبستانی بودند، براو جاذبه‌ای نیرومندتر داشتند و او با اشتیاق بسیار به آنها دل می‌بست. ولی چه سود که دست‌یافتن به آنها که دردانه و پرآزرم بودند و نیک‌حراست می‌شدند، سخت دشوار بود. اما از زنان نیز باعلاقه بسیار چیز می‌آموخت و از هر يك چیزی برای خود نگه می‌داشت. از این، يك شكل غمزه و از آن،

يك نوع بوسه، از يكي يك بازی مهر و از دیگری نوعی خاص تسلیم یا ناز و گریز. با همه سر موافقت داشت، هرگز سیر نمی‌شد و چون کودکی رام بود و شکل می‌گرفت و هر فریبی و کششی را پذیرا بود و به آن پاسخ می‌گفت و از همین راه نیز در فریفتن زنان چنین نیرومند بود. زیباییش تنها کافی نبود که زنان را به این سهولت به آغوش او بکشاند، بلکه این کودک‌گونگی، گشادگی و معصومیت کنج‌کاو که درخواستن او بود، این آمادگی تمام در بر آوردن هر آنچه يك زن ممکن بود از او بخواهد، در موفقیتش در میدان عشق نقشی موثر داشت. بی‌آنکه خود بداند، با هر يك از دل‌باختگان خود همانگونه بود که اومی‌خواست، یا آرزو می‌داشت. با یکی مهربان و شکوبا، با دیگری بی‌صبر و خشن. یکبار، چون پسرکی که هنوز مستی هم آغوشی را نچشیده است رفتاری کسود‌کانه داشت، و دیگر بار چون مردی که باتمام رموز و فنون هنر عشق‌بازی آشنا است، چالاک و کاردان بود. برای بازی و ستیز آماده بود و برای نالیدن و خندیدن هم. برای محبوب‌بودن و شرم‌داشتن گشاده بود و برای بی‌حیایی و گستاخی هم. درافت و خیز باز زنان هیچ قدمی بر نمی‌داشت جز آنکه آنها را خوش‌آید و هیچ نشانی از خود ظاهر نمی‌ساخت مگر آنکه آنها از او بیرون‌کشند. همین کیفیتها بود که هر زن باهوشی به سرعت در او باز می‌شناخت و همین بود که او را محبوب دلدارانش می‌ساخت.

ولی گلدموند پیوسته می‌آموخت. نه تنها در مدتی کوتاه، راهها و رسوم بسیاری از هنر عشق‌ورزیدن آموخت و تجربه‌های فراوان از معشوقکان بسیارش گرد آورد، بلکه هم‌چنین آموخت که چگونه چهره‌های بسیار گونه‌زنان را ببیند، حس کند و ببوید. گوشش برای تمیز هر گونه

نوایی از صدای آنها تیز شد چنانکه می توانست فقط از زنگ صدای بسیاری از آنها، صفتشان و وسعت توانائیشان در عشق بازی را بی خطا بازشناسد. هربار بالذتی جدید، اشکال بی نهایت گوناگون هیات زنان را تماشا می کرد. باتیزینی خاص و شوق فراوان می دید که چگونه جمجه ای برگردنی نشسته یا خط گیسویی برپیشانش پیوسته است، یا چگونه استخوان زانویی بر مفصلی حرکت می کند. آموخت که در تاریکی و با چشمانی بسته، با انگشتانی نرم و جویان، گیسوان يك زن زیبا را از زن دیگر تمیز دهد و پوست و نرمی کف دست يك دلدار را، از آن محبوب دیگر بازشناسد. به زودی دریافت که شاید معنی و ارزش ولگردی و بیابانگردی او در همین نهفته است، شاید به آن سبب از کنار يك زن به آغوش دیگری رانده می شود که توانائیش در تمیز دادن این صفات، پیوسته ظریف تر، بسیار گونه تر و عمیق تر و از راه تمرین تیزتر گردد. همچنانکه پاره ای نوازندگان نه فقط در نواختن يك آلت موسیقی مهارت دارند بلکه بر سه، چهار یا بسیاری از آنها مسلطند، شاید برای او هم زنها و عشق را به هزار گونه تجربه کردن و هزار تفاوت آنها را به کمال دانستن، وظیفه ای بود که تقدیر معین کرده بود. ولی از اینکه این کیفیت چه حسنی داشت و عاقبتش به کجا می کشید، هیچ نمی دانست. فقط احساس می کرد که در راهی مشخص پیش می رود. اگر در آموختن زبان لاتینی و چیره شدن بر غوامض منطق استعدادی خاص، شگفت انگیز و کم نظیر نداشت، در میدان عشق و بازی با زنان به غایت توانا بود. اینجا به سرعت و بی زحمت یاد می گرفت، اینجا هیچ نکته ای را از یاد نمی برد، اینجا تجربه ها خود به خود به نظم می آمد و برهم انباشته می شد.

یکبار پس از یکی دو سال بیابانگردی به قصر دلاوری ثروتمند رسید که دودختر جوان و زیبا داشت. اوایل پائیز بود و هوا به زودی سرد می شد و گلدمودند طعم سرما را در طی پائیز و زمستان گذشته چشیده بود و بانگرانی به ماههای آینده فکر می کرد. بیابانگردی در زمستان مشقت بسیار به همراه داشت. به تقاضای خوراک و بستری به قلعه وارد شد. او را به احترام پذیرفتند و چون دلاور دانست که میهمان بیگانه دانشی اندوخته و زبان یونانی می داند، او را از سفره خدمتکاران بر سر میز خود خواند و با او چون همسر و همدینی رفتار کرد. دختران جوان چشمان خود را فرودوختند. دختر بزرگتر هجده، و کوچکتر شانزده ساله بود. اولی لیدیا^۱ و دومی یولی^۲ نام داشت.

روز بعد، گلدمودند قصد عزیمت کرد. امیدی نداشت که یکی از این دو دوشیزه گیسوطلایی را به چنگ آورد و زن دیگر هم نبود که امید وصالش او را به ماندن ترغیب کند. ولی دلاور، پس از چاشت، او را نزد خود خواند و با خود به اطاقی که برای منظور خاصی ترتیب داده بود برد. با فروتنی، از عشق خود به دانش و خردمندی با پسر جوان صحبت داشت. صندوقچه ای پر از نوشته هایی که جمع آوری کرده و میز تحریری که برای خود مهیا کرده بود و ذخیره ای از قشنگ ترین کاغذها و پوستهای آهو به او نشان داد.

این دلاور پارسا، به طوریکه گلدمودند بعدها به تدریج دریافت، در جوانی به مدرسه رفته بود، ولی بعد، در راه سلاح و نبرد افتاده و تن به

۱ - Lydia

۲ - July

عیاشی داده بود . تا آنکه در يك بیماری عصبی ، الهامی آسمانی او را بر آن داشته بود که چون زایری به سفر رود و با پشیمانی در جبران دوران جوانی گناه آلود خود بکوشد. تارم و حتی قسطنطنیه رفته بود و در بازگشت به موطن خود، پدرش را مرده و خانه را بی خانه خدا یافته بود. با سفر و سیاحت بدو روگفته و ازدواج کرده و به زودی همسرش را از دست داده بود و از آن به بعد ، به تربیت و پرورش دختران خود کمر بسته بود و اینک، در آغاز کهولت، آرام گرفته و سر آن داشت که شرح مفصلی از سفرهای زیارتی خود بر کاغذ آورد. چند فصلی هم در اینکار پیش رفته بود ولی اعتراف کرد که دانشش در زبان لاتینی سخت نارسا و همه جا مانع راه اوست. لباسی نو و میهماننداری خود را به گلدمود و وعده کرد و در عوض از او خواست که آنچه تا کنون نوشته است ، اصلاح و پاکنویس کند و در ادامه کار نیز یار او باشد.

پائیز بود و گلدمود خوب می دانست که خزان با بیانگردان مهربان نیست. لباس نو نیز خواستنی بود ولی از اینها مهمتر ، از همخانگی با دو خواهر زیبا، برای مدتی دراز خرسند بود. بی آنکه فکری کند یا تردیدی به خود راه دهد پذیرفت. چند روز بعد، گیس سفید دلاور ، گنجۀ پارچه ها را باز کرد و پارچۀ زیبای قهوه ای رنگی انتخاب شد و از آن لباس و کلاهی به خیاط سفارش دادند. البته، دلاور به رنگ سیاه و لباسی معلم گونه می اندیشیده بود ولی میهمان به هیچ روی به این لباس تن در نداد و موفق شد که پیرمرد را قانع کند که لباس زیبایی که نیمی شبیه به لباس ندیمان و نیمی لباس شکارچیان باشد ترتیب داده شود. این چنین لباسی با چهره و اندام او متناسب تر بود.

پیشرفت کار لاتینی هم بدنبود. آنچه پیش از آن نوشته شده بود ، با هم مرور می کردند و گلدمود نه تنها الفاظ ناصحیح یا نابه جای بسیاری را اصلاح می کرد، بلکه بسیاری از عبارتهای نارسا و غیر فصیح پهلوان را هم تغییر می داد و به نثر لاتینی شیوا و نحوی استوار و شیوه ای دلنشین مبدل می ساخت. اینکار برای مرد دلاور بالذت بسیار همراه بود و در تحسین و تشویق هم امساک نمی کرد . هر روز دست کم دوساعتی را به اینکار سرگرم می داشتند .

گلدمود ، در قصر که قلعه روستایی برج و باروداری بود ، سرگرمی هایی برای خود تدارك دیده بود . در شکار شرکت می کرد و تیراندازی با کمان را نزد میرشکار هینریش آموخت. با سگها دوست شد و می توانست هر قدر که بخواهد به سواری رود . به ندرت تنها دیده می شد. با سگی یا اسبی به گفتگو در می آمد، یا با هینریش یا گیس سفیدله^۲ که پیرزنی فربه بود و صدایی مردانه و علاقه فراوانی به شوخی و خنده داشت گرم صحبت می شد و یا با سگدار باشی یا با چوپانان بنای درددل می گذاشت . برقرار کردن رابطه ای با زن آسیابان نزدیک قلعه ، دشوار نبود ولی خود را از او دور می داشت و بی تجربه وانمود می کرد.

دختران جوان دل او را سخت به خود مشغول می داشتند . دختر کوچکتر از خواهر ارشدش زیباتر بود ولی چنان سرد، تلخ گونه و دیرجوش بود که حتی کلمه ای با گلدمود سخن نمی گفت . گلدمود هر دورا حرمت می داشت و سهل نمی گرفت ولی هر دو مجاورت او را چون تلاشی بی پایان در جلب توجه و محبت خود احساس می کردند .

۱ - Hinrich

۲ - Lea

دختر کوچکتر که از غایت حجب و آزر، لجوج و سرسخت بود، در آشنایی رابه تمام برخود بست. ولی دختر ارشد، نسبت به او، رفتاری خاص پیش گرفت که احترام و طعن در خود داشت. چون دانشمندی که جانوری عجیب کشف کرده باشد، با کنجکاوی، پرسشهای بسیار از او می کرد و از زندگی صومعه جو یا می شد ولی گفتگویش همیشه بالحنی آمیخته به تمسخر و بانووار پایان می یافت. گلدموند، درهمه حال رام بود و با همه چیز سر موافقت داشت. رفتارش بالید یا آنطور بود که بابانو باید داشت و بایولی چون بادختر کی تارك دنیا بر خورد می کرد و هرگاه موفق می شد که دختران را با گفتگویی بر سر میز نگه دارد و دیرتر از معمول روانه کند، یا اگر لیدیا در صحن حیاط قلعه یادرباغ با او حرفی می زد و شوخی و بذله ای را با او روا می داشت، از خود خشنود می شد و این را پیشرفتی تلقی می کرد.

آن سال خزان، برگ درختان زبان گنجشگ حیاط قلعه، مدتی دراز باقی ماند و گل مینا و گل سرخ، دیرتر از معمول پایید. يك روز میهمان آمد. صاحب آبادی مجاور بود که سواره باز و مهترش از راه رسیدند. هوای ملایم و مطبوع آن روز، آنها را به گردش بس دراز کشیده بود. نزدیک غروب، به حوالی قصر رسیده و برای گذراندن شب نزد دلاور آمده بودند. آنها را با احترام بسیار پذیرا شدند، رختخواب گلدموند را از اطاق میهمان به کتابخانه آوردند و اطاق او برای پذیرایی از میهمانان آماده شد.

چند مرغی را سربیدند و کسی را برای آوردن ماهی به آسیاب فرستادند. گلدموند، با لذت بسیار در جنب و جوش میهمانی شرکت

کرد و به زودی احساس کرد که چگونه زن بیگانه، بر او نظری خاص دارد و همینکه از آهنگ صدا و نشانی در نگاهش تمایل و هوس او را نسبت به خود دریافت، با هیجانی افزون مشاهده کرد که چگونه حال لیدیا دیگرگون شد و چگونه خاموش و افسرده گشت و از آن پس، او و زن میهمان را از نظر دور نداشت. وقتی گلدموند در سرشام پای زن بیگانه را با پای خود، در زیر میز، در بازی یافت، نه تنها از آن لذت بسیار برد، بلکه نگرانی و گرفتگی لیدیا که این بازی را با چشمانی کنجکا و آتشبار زیر نظر داشت، او را به وجود می آورد. سرانجام کاردی را به عمد بر زمین انداخت و برای برداشتن آن به زیر میز خم شد و پا و ساق بانوی میهمان را بادست به نرمی نوازش کرد و دید که چگونه لیدیا رنگ از چهره باخت و لب گزید. ولی او اعتنایی نکرد و به نقل ماجراهای صومعه ادامه داد، در حالیکه حس می کرد که بانوی بیگانه کمتر به محتوی داستانها توجه دارد و بیشتر به آهنگ خواهند و نوای صدای او گوش می دارد. دیگر حاضران نیز به داستانهای او توجه داشتند. اربابش بانیکدلی و مرد میهمان با چهره ای سرد چون سنگ به نقل او گوش می دادند، هر چند که او نیز از آتشی که در سینه جوان شعله ور بود، بی نصیب نمانده بود. هرگز لیدیا او را چنین بلیغ ندیده بود. گویی بلاغتش شکوفا گشته بود. در فضا اشتیاق موج می زد. چشمانش می درخشید و در صدایش زنگ خوشی و شادی و ناله عشق بود. زنان، هر سه و هر يك به طریقی، این حال را احساس می کردند. یولی کوچک، نرمی ناپذیر بود و آن را محکوم می داشت. در چهره زن میهمان کامیابی می درخشید و لیدیا با تلاطم دردناکی در دل، که از اشتیاقی درونی، کشمکش خاموش و حسادتی شدید مایه می گرفت، در

رنج بود، رنجی که چهره اش را تکیده و چشمانش را سوزان می ساخت. گلدموند این هیجانها را تمام که چون پاسخهایی پنهانی به تقاضاهای عاشقانه خود، به سوی او باز پس جاری می شدند، احساس می کرد. رؤیاهای عاشقانه، اندیشه های تسلیم و پایداری که باهم در ستیز بودند، چون پرندگان در اطراف او بال می زدند.

پس از شام یولی برخاست، پاسی از شب گذشته بود، شمعش را که در شمعدانی سفالین بود برداشت و با سردی و بی اعتنائی يك زن تارك دنیا، اطاق را ترك کرد. سایرین ساعتی دیگر باقی ماندند و در حالیکه دوار باب از وضع محصول و قیصر و اسقف صحبت می داشتند، لیدیا با نگرانی سوزانی گوش فرامی داد که چگونه بین گلدموند و بانوی میهمان، رشته صحبتی آزاد و روان در خصوص هیچ، رشته می شود که در میان نخهای گشاده و ناتابیده آن توری فشرده از کشاکشها، نگاهها و الحان و اشارات پدید می آید که هر يك از معنی سرشار و از مهر سوزان است. دختر جوان، این دوارا باولعی آمیخته به شهوت و نیز با نفرت به خود درمی کشید و هر بار که می دید یا حدس می زد که زانوی گلدموند، زیر میز به زانوی میهمان نزدیک می شود، آن تماس را گویی بر بدن خود احساس می کرد و از جا می پرید. بعد هم به خواب نرفت و چون اطمینان داشت که آن دو آن شب را نزد هم خواهند گذراند، نیمی از شب را با قلبی تپان به هر صدایی گوش فرامی داد و آنچه را که آن دو از آن محروم بودند، در تصور خود جامه عمل می پوشانید. در عالم خیال می دید که آن دو به هم پیچیده و در هم آویخته اند. صدای بوسه های آنها را می شنید و از هیجان می لرزید و از آن بیم داشت و در عین حال آرزو می کرد که میهمان فریب خورده،

دو دل داده را غافلگیر کند و دشنه اش را در سینه گلدموند گستاخ فروبرد. بامداد روز بعد، آسمان ابری بود و باد مرطوبی می وزید و میهمان دعوت های میزبانش را به ماندن رد کرد و در عزیمت شتاب ورزید. هنگامیکه میهمانان بر اسب سوار می شدند، لیدیا حضور داشت. دست آنها را فشرده و با آنها خدا حافظی کرد ولی خود نمی دانست که تمام حواسش در چشمانش متمرکز شده و می بیند که چگونه بانوی میهمان به هنگام سوار شدن، پادردستهای عرضه شده گلدموند گذاشت و چگونه دست راست گلدموند، پهن و استوار، به دور کفش او حلقه شد و پای او را لحظه ای به قوت در خود گرفت.

میهمانان رفتند و گلدموند می بایست به اطاق کار رود و مشغول شود. نیم ساعت بعد، صدای آمرانه لیدیا را از حیاط شنید و سپس صدای آوردن اسبی به گوشش رسید. اربابش به کنار پنجره رفت و به پائین نظر دوخت و لبخند زنان سر تکان داد و آنگاه، هردو لیدیا را دیدند که سوار بر اسب، از حیاط قلعه بیرون می تازد. آنروز، در لاتین نویسی خود پیشرفتی نداشتند. گلدموند گنج بود و دل به کار نمی داد و اربابش او را به مهربانی، زودتر از همیشه مرخص کرد.

گلدموند، بی آنکه توجه کسی را جلب کند، با اسب خود به آهستگی از قلعه بیرون آمد و در دل باد سرد و مرطوب پائیزی در طبیعت رنگ رو باخته فراتاخت. به تدریج که بر سرعت تا زیدن خود می افزود، احساس می کرد که مرکبش گرم و خون در رگهایش به آتش کشیده می شود. از خلنگ زارها و زمینهای بایر گذشت، مزرعه های درو شده و زمینهای نکاشته را که دم اسب زمستانی و جگن در آن روئیده بود، از زیر

پاگذراند و در هوای روز بی آفتاب پائیزی نفس کشید و از دره‌هایی که از درختان توسه پوشیده شده بود و از میان جنگلهای سرو که خاکش پوک و پوسیده بود گذشت و باز به خلنگزارهای خالی رسید.

روی خط الراس تپه بلندی، از دور لیدیا را دید که بر اسبش که به آهستگی یورتمه می‌رود راست نشسته و بر زمینه سفید آسمان ابری، به وضوح مشخص است. چون باد، به سوی او تاخت. همینکه لیدیا دانست که کسی در تعقیب اوست، اسب خود را به مهمیزی برانگیخت و از پیش او گریخت. گاه از نظر ناپدید می‌گشت و زمانی با گیسوانی که در باد به دنبالش در اهتزاز بود، دوباره ظاهر می‌شد. گلدمودند او را چون شکاری دنبال می‌کرد. دلش از شادی لبریز بود. باهی زدنهای کوتاه خوش نوا، و با مهربانی، مرکب خویش را بر می‌انگیخت و با چشمانی پرشادی، در حین تاختن نشانه‌های منظره را به خاطر می‌سپرد. مزارع سر آویخته، دسته درختان توسه، گروه درختان افرا و کناره‌های گلزار آبگیرها را در نظر می‌آورد و باز دیدگان را به سوی هدف خویش، به سوی زیبای گریزان، باز می‌آورد. به او نزدیک شده بود.

چون لیدیا او را به خود نزدیک یافت از گریختن چشم پوشید و رفتار اسبش را آهسته کرد. روبه سوی تعقیب کننده خود نگرداند. سراپا غرور و به ظاهر بی اعتنا، چنانکه گویی کسی در تعقیبش نبوده و دردشت تنهاست، پیش می‌رفت. گلدمودند اسب خود را کنار او راند و اسبها با قدمهای آرام پهلوی هم به پیش رفتن ادامه دادند. ولی مرکب و مرکوب هردو از تازیدن در تاب بودند.

گلدمودند به آهستگی صدا کرد: «لیدیا!»

لیدیا جوابی نداد.

«لیدیا»

لیدیا همچنان خاموش ماند.

«سواری تو از دور چه زیبا بود. گیسوانت چون آذر خشی طلائين به دنبال کشیده می‌شد. وای که گریختن تو از پیش من چه امیدبخش بود. تازه آنوقت دانستم که مرا کمی دوست می‌داری. این را می‌دانستم. حتی دیشب در آن تردید داشتم. ولی چون کوشیدی از من بگریزی ناگهان دریافتم. زیبای نازنینم باید خسته باشی. بیا تا پیاده شویم.»

به چالاکی از اسب به زیر جست و در همان لحظه، دهنه اسب او را در دست گرفت تا بار دیگر فرار نکند. چهره اش که چون برف سفید شده بود، بر او فرومی‌نگریست و چون گلدمودند او را از اسب به زیر آورد، به گریه افتاد. گلدمودند او را با احتیاط بسیار، چند قدمی پیش برد و بر علف خشک نشانید و در کنارش زانو زد. لیدیا نشست و با اشک به جگر درآمد. مبارزه اش جسورانه بود و به زودی خود را در اختیار آورد. همینکه باز توانست حرف بزند گفت:

«وای که چقدر بدی!» و به زحمت می‌توانست کلمات خود را بر زبان

آورد.

«تا به این حد بد هستم؟»

«گلدمودند، تو زنها را فریب می‌دهی. بگذار فراموش کنم که پیش از این به من چه گفتی. کلمات گستاخی بود. شایسته نیست که اینطور با من سخن بگویی. چطور می‌توانی گمان کنی که دوست داشته باشم؟ بگذار که این ماجرا را تمام فراموش کنیم. ولی چطور می‌توانم آنچه را شب

گذشته دیدم از یاد ببرم؟»

«شب گذشته؟ مگر چه دیدی؟»

«وای اینطور نکن. اینطور دروغ نگو. فریب دادن آن زن پیش چشم من شرم آور و گستاخانه بود. هیچ می دانی شرم چیست؟ حتی کار را به جایی رساندی که پایش را زیر میز، زیر میز ما نوازش کردی. آنهم در حضور من، پیش چشم من. و حال که او رفته است می خواهی فریبکاریت را بامن آغاز کنی. به راستی که از شرم چیزی نمی دانی.»

مدتی بود که گلدمودند، از آنچه پیش از فرود آمدن به او گفته بود، پشیمان بود. وای که چقدر نادان بود. در عشق، سخن گفتن واجب نیست. می بایست که خاموش مانده باشد.

دیگر چیزی نگفت و در کنار او زانو زد. چون لیدیا، به زیبایی و با اندوه او را می نگریست، غمش به او سرایت کرد. گلدمودند خود دانست که شکوه لیدیا به راستی به جاست. ولی علیرغم سخنهاى او، در چشمانش عشق می دید و می دانست که لرزش دردناك لبهای او نیز، جز عشق علتی ندارد. نگاه او را بیشتر باور داشت تا سخنهایش را.

ولی لیدیا در انتظار جوابی بود و چون جوابی نیامد، لبانش سخت تر شد و با چشمان گریان، او را نگریست و باز پرسید:

«آیا تو به راستی از شرم چیزی می دانی؟»

گلدمودند با پشیمانی و تسلیم گفت: «ببخش. ما از چیزهایی سخن می گوئیم که نباید بر زبان آید. می دانم، گناه از منست. مرا ببخش. می پرسى که آیا شرم می شناسم؟ آری با شرم بیگانه نیستم. ولی تو را دوست می دارم. و عشق با شرم بیگانه است. از من آزرده نباش.»

لیدیا چنان می نمود که نمی شنود. نشسته بود. تلخکامی از دهانش هویدا بود و از وراء این تلخی، چنانکه گویی تنهاست، به دور دست می نگریست. گلدمودند هرگز در چنین وضعی نیفتاده بود، این نتیجه حرف زدن بود.

صورتش را به نرمی برزانوی او گذاشت و این تماس، در حال، او را آسوده کرد. با اینهمه قدری درمانده و غمگین بود. لیدیا نیز همچنان افسرده بود و بیحرکت و خاموش نشسته و به دور دست خیره شده بود.

وای که هر دو تاجه پایه درمانده و اندوهگین بودند. ولی لیدیا، تماس پرمهر گونه او را با چه محبتی پذیرفت و او را از خویش نراند. چهره گلدمودند، با چشمان بسته، برزانوی او آسوده بود و رفته رفته، شکل کشیده و نجیب آن را در خود پذیرفت. گلدمودند باشادی و با هیجان بسیار فکر می کرد که شکل زیبا و جوان این زانو، با ناخنهای کشیده، قشنگ، برجسته و راست او چقدر هم آهنگ است. با حقیقت شناسی و مهر خود را به این زانو چسباند و گونه و دهان خود را به راز گویی با آن وا گذاشت.

اینك دست او را احساس کرد که مردد و به نرمی پرواز پرنده ای بر موهای او قرار گرفت. در جسم و دل خود حس کرد که چگونه این دست عزیز، نرم و کود کانه، موهای او را نوازش می کند. اغلب دست او را به دقت تماشا کرده و از زیبایی آن در شگفت شده بود. انگشتان کشیده و باریك این دست، و ناخنهای زیبا و برجسته و گلگون آن را تقریباً به خوبی دستهای خویش می شناخت. اینك این انگشتان باریك و لطیف با حجب فراوان، با حلقه های موی او حرف می زد. زبان آنها کود کانه و هراس آلود ولی چقدر عزیز و دلپسند بود. سرش را با حقیقت شناسی در

دست او می‌مالید و نرمی کف آن را برگردن و روی گونه خویش حس می‌کرد .

آنگاه لیدیا گفت : « وقت است که باز گردیم . »

گلدموند سر برداشت و او را به لطف نگریست و برانگشتان باریک و کشیده او به نرمی بوسه داد .

باز گفت : « خواهش می‌کنم برخیز . باید به خانه برگردیم . »
گلدموند زود اطاعت کرد . برخاستند و براسب سوار شدند و به راه افتادند .

قلب گلدموند از شادی لبریز بود . لیدیا چقدر زیبا و ملامتش تا چه پایه کودکانه و پاک بود .

هنوز یکبار هم او را نبوسیده بود و با اینهمه چنین شیرینکام و از او سرشار بود . یکسر به سوی خانه راندند . و چون رسیدند ، پیش از ورود ، لیدیا وحشتزده گفت :

« نمی‌بایست که با هم باز می‌گشتیم . وای که چه بی احتیاط هستیم . »
و در همان لحظه آخر ، هنگامیکه از اسب پیاده می‌شدند و مهتری با شتاب به استقبالشان می‌آمد ، به تند و با حرارت درگوشش نجوا کرد :

« به من بگو آیا شب گذشته را با آن زن گذراندی ؟ » و گلدموند سرش را چندبار تکان داد که نه و به باز کردن برگستوان اسبش مشغول شد .

بعد از ظهر ، وقتی دلاور پیر از قلعه خارج شده بود ، لیدیا فرصتی یافت و به اطاق کار آمد و عاشقانه و بی مقدمه پرسید : « راست می‌گویی ؟ »
و گلدموند در حال ، مقصود او را دانست ! لیدیا ادامه داد :

« پس چرا اینطور ، به این زشتی با او بازی کردی و او را فریفته خود ساختی ؟ »

گلدموند گفت : « آنچه کردم تمام به منظور تو بود . باور کن که هزار بار بیشتر می‌خواستم که پای تو را نوازش کنم ولی پای تو هرگز زیر میز ، به سوی من نیامده و نپرسیده است که آیا دوست می‌دارم یا نه . »

« گلدموند ، آیا به راستی مرا دوست می‌داری ؟ »
« آه که چقدر ! »

« ولی عاقبت آن چه خواهد بود ؟ »
« لیدیا ، این را نمی‌دانم . کاری هم به آن ندارم . عشق تو مرا خوشبخت می‌دارد و هرگز به عاقبتش نمی‌اندیشم . وقتی تو را سوار براسب می‌بینم و وقتی صدای تو را می‌شنوم ، یا وقتی انگشتان تو موهای مرا نوازش می‌کند ، از شادی همه چیز را از یاد می‌برم . و اگر می‌گذاشتی که تو را ببوسم ، چقدر خوشبخت می‌شدم ! »
« گلدموند ، انسان فقط همسرش را می‌تواند ببوسد . هرگز به این فکر کرده‌ای ؟ »

« نه ، هرگز به آن فکر نکرده‌ام . چرا فکر کرده باشم ؟ تو هم مثل من خوب می‌دانی که هرگز همسر من نخواهی شد . »

« همینطور است که می‌گویی . و چون تو نمی‌توانی شوی من باشی و همیشه در کنارم بمانی ، جایز نبود که بامن از عشق سخن بگویی . آیا خیال کرده بودی که می‌توانی مرا فریب بدهی ؟ »
« نه لیدیا ، نه باور داشته و نه فکر کرده بودم . بسیار کمتر از آنکه

تو می‌پنداری فکر می‌کنم. آرزویی جز این ندارم که تو بخواهی یکبار مرا ببوسی. مازید حرف می‌زنیم. این بر عاشقان زبیده نیست. فکر می‌کنم که تو مرا دوست نداری.»

«امروز صبح عقیده‌ات غیر از این بود.»

«و رفتار تو نیز اینگونه نبود.»

«من؟ منظور چیست؟»

«ابتدا، وقتی دانستی که به دنبال می‌آیم، از من گریختی، و من باور داشتم که دوستم داری سپس گریستی و من فکر کردم که این به سبب آنست که دوستم داری آنگاه سرم را برزانویت گذاشتم و تو آنرا نوازش کردی و من گمان کردم که این از عشق است، ولی اکنون مهربانیهای تو برای من تمام شده است.»

«من مثل زنی که دیشب اینجا بود و پایش را نوازش می‌کردی نیستم. مثل اینست که تو به این گونه زنان خو گرفته‌ای.»

«نه، خدارا شکر که تو از او بسیار زیباتر و ظریف‌تری.»

«منظورم این نبود.»

«ولی واقعیت همین است. هیچ می‌دانی چقدر زیبایی؟»

«آینه‌ای دارم.»

«لیدیا، هرگز پیشانی‌ت را در آینه نگاه کرده‌ای؟ و شانه‌ها و ناخن‌ها و زانویت را در آن دیده‌ای؟ هیچ توجه کرده‌ای که اینها تمام تا چه پایه موزون و باهم درهم‌آهنگی است؟ چطور همه در شکل باهم خویشتاوندند و همه بلند، کشیده، سخت و بسیار ظریفند؟»

«وای که چه چیزهایی گویی! به راستی اینهارا هرگز به این چشم

نگاه نکرده‌ام. ولی حال که تو می‌گویی می‌فهمم منظور چیست. گوش کن، همانطور که گفتم، تو فریبده‌ای و اکنون کوشش می‌کنی که خودپرستی مرا برانگیزی.»

«افسوس که نمی‌توانم چنین کنم. ولی چرا باید برانگیختن خودپرستی تو برای من مهم باشد؟ تزیبایی و من می‌خواهم حقیقت‌شناسی خود را از این زیبایی به‌تویان کنم. تو مرا مجبور می‌کنی که آن را با کلمات به‌تو بازگویم حال آنکه می‌توانستم به‌طریقی هزار بار گویاتر از کلمات به‌تو بنمایانم. با کلمات نمی‌توانم چیزی به‌تو بدهم، با کلمات نمی‌توانم چیزی از تو بیاموزم و تو نیز از من.»

«من چه چیز باید از تو بیاموزم؟»

«لیدیا من باید از تو بیاموزم و تو نیز از من. ولی تو نمی‌خواهی. تو می‌خواهی فقط کسی را دوست بداری که همسرش خواهی شد. ولی او، وقتی بداند که تو هیچ چیز، حتی بوسیدن را نیاموخته‌ای، به‌تو خواهد خندید.»

«خوب، پس می‌خواهی بوسیدن را به من تعلیم دهی؟ جناب

معلم؟»

گلدمود به او لبخند زد. هرچند که حرفهای او برای گلدمودند خوشایند نبود ولی می‌توانست، در پشت این سخن‌پردازی و پاکی دوشیزه‌گونه او، احساس کند که چطور هوس بر او چیره می‌شود و او چطور با وحشت در برابر آن به دفاع از خود برمی‌خیزد.

گلدمود دیگر جوابی نداد. خندان به او می‌نگریست و نگاه

ناآرام او را با چشمانش به‌سوی خود می‌کشید و اسیر می‌داشت. و در

آن حال که لیدیا، علیرغم پایداری بسیار، به این جادو تسلیم می شد، به آهستگی صورت خود را به او نزدیک می کرد تا لبهایشان باهم در تماس آمد. لبهایش به نرمی بر دهان او نشست، دهانی که با بوسه ای کوتاه و کودکانه به او پاسخ داد و چون گلدموند آن را بلافاصله رها نکرد، گویی به تعجبی دردناک بازماند. لبان گلدموند لبهای گریزان او را با خواهشی ملایم دنبال می کرد تا باز به تردید به سویش باز آمد و آنگاه، به نرمی و لطف، گرفتن و دادن بوسه را به دختر شیفته آموخت تا آنکه صورت دخترک، خسته و بی توان در شانه او فرو رفت. گلدموند او را به آرامش خود وا گذاشت و بالذات بسیار و در غایت خوشبختی، کیسوی زرین او را می بویید و الحانی پرمهر و آرامش بخش در گوشش زمزمه می کرد و در این لحظات به یاد می آورد که چگونه زمانی لیزه، آن زن کسولی، راز عشق را براو، که شاگردی بی خبر و معصوم بود، گشوده بود. موهای او چه سیاه و پوستش چقدر به رنگ قهوه بود و آفتاب چقدر سوزان بود و گیاه دارویی که او گرد کرده بود، چه عطر دلاویزی داشت. و اینها تمام، هم اکنون چقدر دور بود و از دوردست می درخشید. شکوفه ها هنوز نشکفته می پژمرد.

لیدیا به آهستگی سر برداشت. چهره اش گویی مسخ شده بود. در چشمان درشت و سرشار از عشقش اثری از تمسخر نبود.

«گلدموند، ای عزیز خوبم، بگذار بروم. زیاد نزد تو مانده ام.»

از آن به بعد، هر روز فرصتی می یافتند و ساعتی را پنهانی باهم می گذراندند و گلدموند خود را به تمام به معشوقه اش می سپرد و این عشق صافی و دوشیزه وار، او را به زیبا تر گونه ای خوشبخت می کرد و

شیدا می ساخت. گاه دخترک، ساعتی دراز، چیزی جز این نمی خواست که دست او را در دست گیرد و در چشمانش بنگرد و سپس با بوسه ای کودکانه از او جدا شود. بارهای دیگر، دیوانه وار و با تسلیم او را می بوسید و از این سیر نمی شد، ولی به هیچ تماسی جز این رضایت نمی داد. یکبار، به قصد اینکه شادی بزرگی به دلدارش ببخشد، به دشواری بسیار و با چهره ای از غایت شرم به شدت گلگون، یک پستانش را به او نشان داد. این میوه سفید کوچک را با آزر م بسیار از لباسش بیرون آورد و وقتی که گلدموند زانو زد و آن را بوسید، بادقت، دوباره آن را در لباس پنهان ساخت و صورتش همچنان تا گردن از شرم سرخ ماند. باهم صحبت نیز می داشتند ولی به آئینی جدید و نه مثل روز نخست. برای یکدیگر نامهایی ساختند و لیدیا، بار غبت بسیار، از دوران کودکی و رؤیاها و بازیهای برای او تعریف می کرد. و نیز صحبت از آن می رفت که این کار آنها جایز نیست و گناه آلود است، زیرا گلدموند نمی تواند او را به زنی بگیرد. لیدیا با تسلیم و اندوهی بزرگ از آن سخن می گفت و عشق خود را چنانکه بار و پوشی سیاه، بار از این افسردگی می آراست.

اولین بار بود که گلدموند احساس می کرد که زنی نه فقط در آتش

خواهشی هوس آلود او را می طلبد، بلکه به راستی دوستش دارد.

یکبار لیدیا به او گفت: «تو سخت زیبایی و شاد جلوه می کنی

ولی در درون چشمانت، اثری از این شادی نیست آنجا فقط اندوه است.

گویی چشمان تو می دانند که سعادت و وجود ندارد و هر چه زیبا و دوست

داشتنی است، ناپایدار و گذرانست. زیبایی و اندوه چشمان توبه.

قدری است که از آن بیشتر ممکن نیست. به گمانم این به سبب آنست که

ولگرد و بی خانمانی . تو از جنگلها به سوی من آمدی و روزی هم مرا ترك خواهی کرد و برخاك پوك خواهی خوابید و صحراها را خواهی پیمود . ولی کاشانه من کجاست؟ درست است که وقتی تو بروی، پدری و خواهری دارم و اطاقی و پنجره‌ای، که می‌توانم کنار آن بنشینم و به تو فکر کنم . ولی دیگر آشیانه‌ای نخواهم داشت.»

گلدمودند او را به سخن گفتن خود رها می‌کرد و چهره‌اش گاه به لبخندی شیرین روشن، و زمانی به غبار اندوه تاریک می‌گشت . ولی هرگز برای تسلی او از کلمات یاری نمی‌جست، بلکه فقط با نوازشی نرم، سرش را بر سینه او می‌گذاشت و آهسته، الحان بی‌معنی سحر آمیزی، مثل آنچه دایگان برای آرام کردن اطفال گریان می‌گویند ، زمزمه می‌کرد . لیدیا یکبار به او گفت : گلدمودند، دلم می‌خواست بدانم عاقبت کار تو چه خواهد شد. این فکر مرا سخت به خود مشغول می‌دارد . زندگی تونه‌عادی خواهد بود و نه آسان. ایکاش که رنج بسیار نبری و عاقبت به خیر باشد. گاه فکر می‌کنم که تو باید شاعر می‌شدی، شاعری که تصویرهای خیال می‌بیند و سرش سرشار از رؤیاهاست و آنها را به زیبایی بیان می‌کند. آه که تو به سیر آفاق خواهی رفت و همه زنهار دوست خواهند داشت و با اینهمه پیوسته تنها خواهی بود . بهتر است که باز به صومعه، نزد دوست که از اوصافش بسیار برایم گفته‌ای بازگردی. من برای تو دعا خواهم کرد ، تا در تنهایی، در جنگل از پادرنیایی.»

لیدیا می‌توانست، اینجور جدی و بانگاهی خاموش سخن گوید. ولی باز می‌توانست خندان، با او در صحرای خزان زده به سواری برود، یا معماهای مضحك طرح کند و بذله بگوید و برگهای پژمرده پائیزی و بلوط

سفید بر او پراکند.

یکبار گلدمودند، در اطاق خود، در رختخواب آرمیده و در انتظار خواب بود. دلش به وضع دردناک ولی شیرینی گرفته بود. ضربان قلبش در سینه، سنگین و سرشار از عشق و مملو از اندوه و پشیمانی بود . ناله باد نوامبر را می‌شنید که شیروانی را تکان می‌دهد . عادت کرده بود که پیش از خوابیدن، مدتی در انتظار خواب بپارامد . همچنانکه خو گرفته بود، يك سرود مریم را به آرامی زیر لب زمزمه کند :

«مریم پاکیزه، توزیایی مطلقى ،

واز آلودگی گناه مبرایی .

ای امید قوم اسراییل .

تو گناهکاران را امید و شفيعى.»

این سرود، با موسیقی دلپذیری در روح او نواخته می‌شد. ولی در همین حال، با وجود که در پیرون بیداد می‌کرد و سرود بی آرامی می‌خواند و از بیابانگردی، از جنگل، از خزان و زندگی بی خانمانها نغمه ساز می‌کرد. گلدمودند به لیدیا می‌اندیشید و به نار تسیس و به مادرش . دل بی آرامش سنگین و پراز درد بود.

آنگاه راست نشست و با دیربآوری به در خیره شد . در اطاقش باز شده بود و قامت ظریفی، در پیراهن خواب سفید و بلندی وارد شد. لیدیا بود که بی صدا و برهنه‌پا، روی سنگهای کف اطاق، پیش می‌آمد . در را به نرمی بست و روی بستر او نشست. گلدمودند به نجوا گفت :

« لیدیا ، آهوی قشنگ من ، گل سفید من ، لیدیاى عزیز ،

چه می‌کنی؟»

«نزد تو آمدم، فقط برای چند لحظه، تا ببینم که گلدموند من، در رختخوابش راحت هست؟ تو قلب منی.»

و کنار او خوابید و هر دو، با دلی گران و تپان، پهلوی هم آرام گرفتند. گذاشت تا او را ببوسد و دستهای ستایشگر و خواهنده‌اش بر اندامهای او بازی کند، ولی بیش از این مجاز نبود. پس از مدتی بس کوتاه، دستهای او را به نرمی از خود دور کرد، چشمانش را بوسید، بیصدا برخاست و ناپدید شد. در به هم می‌خورد، باد در چوب بست شیروانی می‌پیچید و صدا می‌کرد. همه چیز جادو شده بود و سرشار از راز و هراس و پراز نوید و تهدید بود. گلدموند نمی‌دانست که به چه می‌اندیشد و چه می‌کند. وقتی پس از بیدار خوابی ناآرامی بیدار شد، بالشش از اشك نمناك شده بود.

چند روز، بعد، شبه سفید شیرین و مهربان باز آمد و مثل واپسین بار، ربع ساعتی نزد او ماند. چون در آغوش او قرار گرفت و بازوی گلدموند او را در بر خود فشرد، در گوشش گفت که گفتنی‌ها و شکایت‌های بسیار دارد. گلدموند به مهربانی به گفته‌های او گوش فرا داد. لیدیا در بازوی چپ او بود و با دست راستش زانوی او را نوازش می‌داد. چهره‌اش را به گونه‌ی گلدموند چسبانده بود و با صدایی خاموش گفت: «گلدموند نازنینم، چقدر غم‌انگیز است که هرگز نخواهم توانست از آن تو باشم. این راز كوچك و عزیز ما، این سعادت شیرین ما، مدت درازی بطول نخواهد کشید. یولی به ما ظنین شده است و به زودی مرا وادار خواهد کرد که رازمان را برایش فاش سازم، یا پدر از آن باخبر خواهد شد. مرگ طلایی كوچك من، اگر مرا در بستر تو و در آغوش

بیابند، سنگها به حال لیدیا تو خواهند گریست. آنوقت لیدیا تو در کنار پنجره خواهد ایستاد و به بالای درختان خواهد نگرست و معشوق نازنینش را که از آنها آویخته و با باد در نوسان است خواهد دید. آه، ای عزیز دلم، برو، بهتر است که هم اکنون، پیش از آنکه پدرم دست و پایت را ببندد و حلق آویزت کند، از من جدا شوی. یکبار، به دار آویخته‌ای را دیدم. دزدی بود. ولی تاب این را ندارم که تورا آویخته ببینم. بهتر است که هم اکنون بگریزی و مرا فراموش کنی. برو، كوچك طلایی من، برو تا به مرگ محکومت نکنند و چشمان کبود طعمه‌منقار پسرندگان نشود. ولی نه، نازنین من، تو نباید از من جدا شوی. اگر مرا تنها بگذاری، چه خواهم کرد.»

«لیدیا عزیز من، آیا نمی‌خواهی با من بیایی؟ با هم خواهیم گریخت. دنیا بسیار بزرگ است!»

و لیدیا، با لحنی شکایت آمیز گفت: «و به چه زیبا می‌بود، و به چه شیرین است در کنار تو جهان را سیر کردن، ولی چطور می‌توانم. تاب آن را ندارم که در جنگل بخوابم و بی‌خانمان باشم و پره‌های کاه را در گیسو تحمل کنم. اینکار از من ساخته نیست. از این گذشته نمی‌توانم پدرم را به این ننگ بکشم. نه، حرف نزن، این خیال را از سرت دور کن که از من ساخته نیست. از این کار به همان قدر عاجزم که از بشقابی آلوده غذا خوردن و در بستر جذامیان خوابیدن. افسوس که هر چه خوب و زیباست بر ما ممنوع شده است. ما هر دو برای رنج کشیدن و محنت دیدن زاده شده‌ایم. عزیز کم، طفلك بیچاره ام، عاقبت تورا بردار خواهم دید. مرا محبوس خواهند کرد و به دیری خواهند فرستاد. ای عزیزترین

کس من، تو باید مرا ترك کنی و نزد زنان کولی و دختران روستایی بخوابی. برو، تا گرفتارت نکرده و دست و پایت را نبسته اند برو، از اینجا دور شو. ماهرگز خوشبخت نخواهیم بود. هرگز.»

گلدمود به نرمی زانوی او را نوازش داد و چون دستش، آهسته به پوشیده ترین و ظریف ترین اندام او رسید، بالحنی پرتضرع گفت: «گل زیبای لطیف من، وای که چه شیرین می توانستیم خوشبخت باشیم. اجازه نمی دهی؟»

لیدیا، خواهان ولی مصمم، دست او را کمی دور کرد و گفت:

«نه، این اجازه را نداری. اینکار بر من ممنوع شده است. تو، کولی کوچک من، شاید این را نمی فهمی. رفتار من زشت و خطاست. دختر مرزهای هستم، تمام خانواده ام را به ننگ می کشانم. ولی جایی در اعماق روحم، هنوز اندکی غرور باقی است. آنجا، هیچکس را رخصت دخول نیست. این غرور را باید برای من باقی گذاری و گرنه هرگز به اطاقت نخواهم آمد.»

گلدمود هرگز به هیچ نهی، خواهش یا اشاره او بی اعتنایی نکرده بود. او خود از قدرتی که این دختر بر او اعمال می کرد در شگفت بود، ولی رنج می برد. خواهشهای غریزه او ارضا نشده باقی مانده بود و دلش اغلب علیه وابستگی و تابعیت به شدت جنگیده بود. گاه با ادبی بسیار و احترامی فراوان، به یولی کوچک ابراز تمایل می کرد و البته بسیار لازم نیز بود که با این شخص مهم، رابطه ای شایسته برقرار کند و او را تا حدود ممکن فریب دهد. وضع او با این دخترک، که اغلب رفتاری

بسیار کودکانه داشت و چنین داننده می نمود، بسیار جالب بود. شکی نبود که یولی از لیدیا زیبا تر است. زیباییش غیر عادی بود و این کیفیت، با معصومیت پیش رس و پرجر و راو، برگلدمودند جاذبه ای عظیم داشت. اغلب سخت دل به او می باخت و اغلب از همین کشش نیرومندی که خواهر کوچکتر بر غرایز او اعمال می کرد تفاوت میان خواستن و عشق را با شگفتی در می یافت. در آغاز هر دو خواهر را به یک چشم می نگریست. هر دو را خواستنی ولی یولی را برای فریفتن و مجذوب کردن شایسته تر می یافت. به هر دو یکسان اظهار تمایل می کرد و دیدگانش بر هر دو گشوده و تیز بود. و اینک لیدیا بود که این قدرت و نفوذ را بر او به دست آورده بود، اینک لیدیا را چنان دوست می داشت، که از راه عشق از تصاحب او چشم می پوشید. روحش بر او گشوده شده و دل او را تصاحب کرده بود. کودک گونگی، مهربانی و تمایلش به اندوه، با این کفیات خود او بسیار شبیه می نمود. اغلب با شگفتی و شیفتگی بسیار می دید که روح او تا چه پایه با جسم و اندامش درهم آهنگی است. کاری می کرد، سخنی می گفت، خواهشی یا قضاوتی اظهار می کرد، سخنان و حالت روحیش، همانند شکاف چشمان و تراش انگشتانش شکل گرفته بود!

در این لحظه ها، که گلدمود ندگمان می کرد که شکلها و نظام اصلی را که بوجود، روح و اندام این دختر حاکم است به چشم دیده است، اغلب این تمایل در او بیدار می شد که چیزی از این شکلها را حفظ کند و خود، آنها را به وجود آورد و بر چند صفحه ای که به دقت پنهان می داشت کوششهایی کرده بود تا با نقوش قلم، طرح سر، خطوط ابروان، دستها و زانوی او را از روی حافظه رسم کند. ولی این کار، روی یولی به دشواری

کشیده بود. به روشنی معلوم بود که به انقلاب عشقی که خواهر ارشدش را در خود غرقه می‌دارد، پی برده است و غرایز او، با کنجکاوی هوس آلودی به سوی این بهشت متوجه شده بود، بی آنکه فراست لجوج او بخواهد آماده برای پذیرفتن آن باشد. در بی‌اعتنایی و ابراز نفرت به گلدمود، راه افراط می‌رفت. ولی گاه، در لحظات فراموشی، با شیفتگی و کنجکاوی هوس آلودی به او می‌نگریست. اغلب با لیدیا بسیار مهربان بود و نیز گاه در بستر به سراغ او می‌رفت و با حرص و ولعی پنهانی در قلمرو عشق و شهوت نفس می‌کشید و به گستاخی به راز سر به مهر و مورد اشتیاق نزدیک می‌شد و سپس باز به شکلی رنجاننده نشان می‌داد که از گمراهی پنهان داشته لیدیا با خبر است و آن را تحقیر می‌کند. این کودک زیبا و لجوج میان دو دل داده، چون پرنده‌ای مزاحم، به زیبایی بال می‌زد و ضمن خیال‌پردازی مشتاقانه و پر عطشی از پنهان بودن آن کام می‌گرفت. گاه خود را ساده لوحی بی‌خبر و گاه راز داننده‌ای خطرناک نشان می‌داد. با سرعتی شگرف، از یک کودک بی‌آزار به نیرویی مهیب مبدل شده بود. در این میان لیدیا بیش از گلدمود رنج می‌برد زیرا گلدمود، جز به هنگام صرف غذا، بسیار به ندرت خواهر کوچکتر را می‌دید. از این گذشته، حساسیت گلدمود در برابر زیبایی یولی، چیزی نبود که بر لیدیا پوشیده بماند. گاه، نگاه ستایشگر و کامکار گلدمود را بر او می‌دید و جرات نداشت که چیزی بگوید. همه چیز بسیار دشوار و از خطر سرشار بود. مثلاً لیدیا حق نداشت خود را گرفته و رنجیده نشان دهد. وای که رازش هر روز و هر ساعت ممکن بود آشکار گردد و سعادت صعب و پرهراسش پایان یابد و شاید هم پایان وحشتناکی.

گاه گلدمود در شگفت می‌شد که چگونه از مدتی دراز پیش از این، همه چیز را نگذاشته و نگریخته است. زندگی کنونی او بسی دشوار بود. او در این زندگی محبوب بود بی آنکه نه به سعادت مجاز و مداوم و نه آنطور که خواهشهای عشقی او تا کنون عادت کرده بود به کامروایی سهل امیدوار باشد. غرایز گرسنه‌اش پیوسته بیدار می‌شد و هرگز سیراب نمی‌گردید و از این گذشته دائماً در خطر به سر می‌برد. چرا اینجا مانده بود و تمام این پیچیدگیها و احساسهای پریشان را تحمل می‌کرد؟ آیا این ماجراها، احساسها و کیفیتهای وجدان، خاص شهر نشینان و قانون پرستان و ساکنان اطاقهای گرم شده نبود؟ آیا او از حق آوارگان و نامدعیان به گریختن از این اطاقها و پیچیدگیها و خندیدن به آنها، برخوردار نبود؟ چرا، این حق را داشت و اینکه اکنون اینجا، در جستجوی خانه و کاشانه بود و آن را به بهای اینهمه محنت و پریشانی به دست می‌آورد، دیوانگی نبود؟ با اینهمه دست از تلاش بر نمی‌داشت، رنج می‌برد و آن را با لذت تحمل می‌کرد و پنهانی سعادت مند بود. بدینسان عشق ورزیدن، احمقانه بود و دشوار، پیچیده بود و محنت بار. ولی چقدر زیبا بود. اندوه تاریک و زیبای این عشق و دیوانگی و بی‌امیدی آن، شگرف بود. شبهای بیخوابی و پراندیشه آن زیبا بود، اینها تمام چون نشانهای رنج، بر لبهای لیدیا، چون آهنگ تسلیم و بی‌امید صدای او، هنگامیکه از عشق و پریشانی خویش سخن می‌گفت، زیبا و شیرین بود. این آثار، ظرف فقط چند هفته بر چهره جوان لیدیا پدیدار شده و بر آن نشسته بود. رسم کردن خطوط این چهره، برای او چقدر زیبا و مهم جلوه می‌کرد. احساس می‌کرد که طی همین چند هفته، خود نیز تغییر بسیار کرده و پیر تر شده است. به هوش

و عقلش چیزی افزوده نشده ولی تجربه بسیار اندوخته، خوشبخت تر نشده ولی روحش رسیده تر و غنی تر گشته است. دیگر پسر جوانی نبود.

لیدیا با صدای نرم و خالی از امیدش به او گفت: «تو نباید به سبب من افسرده باشی. من جز شاد کردن تو و خوشبخت دیدنت آرزویی ندارم. مرا ببخش که تو را غمگین ساخته‌ام. نمی‌بایست که ترس و پریشانی خود را به تو راه داده باشم. شبها خوابهای عجیبی می‌بینم. همیشه در این خوابها، در بیابانی راه می‌روم که بقدری بزرگ و ظلمانی است که به بیان نمی‌آید. راه می‌سپارم و پیش می‌روم و تو را می‌جویم. ولی تو نیستی. می‌دانم که تو را از دست داده‌ام و پیوسته و مدام، همینطور تنها باید راه بروم و بعد، وقتی بیدار می‌شوم، فکر می‌کنم: و ه که چه خوب و چه باشکوه است که او هنوز اینجاست و او را خواهم دید. شاید تا چند هفته، یا چند روز دیگر. فرق نمی‌کند، مهم آنست که او هنوز اینجاست.»

یک روز صبح، گلدموند، سحر در بستر خود از خواب بیدار شد و مدتی در اندیشه ماند. تصاویر از خوابی که دیده بود هنوز در پیش چشم داشت ولی ارتباطی بین این تصاویر نبود. مادرش را به خواب دیده بود و نارسیس را، این هر دو را هنوز به وضوح در پیش نظر داشت. چون خود را از کلاف خواب آزاد ساخت، بر تو خاصی به نظرش آمد، روشنایی عجیب و خاصی بود. از جا جست و به کنار پنجره رفت و چهار چوب پنجره، سقف اصطبل اسبها و مدخل حیاط و تمام منظره فراسوی آن را از اولین برف این زمستان، در سفیدآبی گونه‌ای در تلالودید. تضاد میان پریشانی درون دلش و جهان آرامی که با تسلیم به پیشباز زمستان رفته، او را متأثر ساخت: وای که دشت و جنگل، تپه و خلنگزار، باچه صفا و

آرامی شیرینی خود را به آفتاب و باد، به باران و خشکی و برف عرضه می‌کند. درختان افرا و زبان گنجشگ با چه لطف و رنج مطبوعی بار زمستانی خود را بردوش می‌گیرید. آیا انسان نمی‌توانست مثل آنها شود و از آنها بیاموزد؟ با سری پراندیشه به حیاط بیرون رفت، بر برف قدم می‌گذاشت و آن را بادست لمس می‌کرد. به باغ رفت و از روی نرده‌های پوشیده از برف، ساقه‌های گل سرخ را که در زیر برف خمد شده بود تماشا کرد.

به هنگام صبحانه، شوربای آرد خورند و همه از این نخستین برف سال گفتگو می‌کردند. همه، حتی دختران، بیرون رفته بودند. در آن سال برف دیر کرده بود. تولد مسیح نزدیک بود. پهلوان، از سرزمینهای جنوبی تعریف کرد که برف نمی‌بارد. ولی آنچه که این اولین روز زمستانی را برای گلدموند فراموش نداشتنی ساخت، وقتی اتفاق افتاد که پاسی از شب گذشته بود.

در آن روز، بین دو خواهر اختلافی پدید آمده و نزاعی در گرفته بود که گلدموند از آن خبر نداشت. شب وقتی چراغها خاموش و خانه آرام شد، لیدیا چنانکه معمول او بود، نزد او آمد. بی آنکه سخنی بگوید در کنارش خوابید و سر خود را بر سینه‌اش گذاشت، تا صدای تپش قلبش را بشنود و از نزدیکی او تسلی یابد. پریشان و هراسان بود و از آن بیم داشت که یولی به او خیانت کرده و رازش را فاش سازد. ولی نمی‌توانست تصمیم بگیرد و در این باره با معشوقش صحبت کند و نگرانش سازد. همینطور آرام روی قلب او خوابیده بود و گاهی کلمات پرمهر و تسلی بخشی را که در گوشش زمزمه می‌شد می‌شنید و دوستی را که گیسوانش را نوازش می‌کرد

احساس می کرد.

ولی مدت درازی بدینسان نخوایده بود که ناگهان با وحشت بسیار از جاجست و با چشمانی از ترس دریده بلند شد. وحشت گلدموند هم، وقتی دید که در اطاق باز شد و هیكلی که در آن لحظه ترس به زودی شناخت، وارد شد اندك نبود. ولی چون این شبیح، کنار تخت خواب ایستاد و به روی آن خم شد، با قلبی گرفته و اندوهگین، دانست که یولی است. دختر ك با يك حرکت، از شنلی که روی پیراهن خواب خود انداخته بود، خارج شد و آنرا بر زمین رها کرد. ولیدیا باناله ای، گویی در زیر ضربۀ دشنه ای فرو افتاد و به گلدموند چسبید.

یولی بالحنی آمیخته به تمسخر و موزیانه ولی با صدایی مردد گفت: «من نمی خواهم اینطور تنها در اتاقم بمانم یا باید مرا هم نزد خود راه دهید و سه نفری بخوابیم یا می روم و پدر را بیدار می کنم.»

گلدموند گفت: «خوب، اینکه غصه ندارد. تو هم بیا.» و روانداز را به کنار زد. «پایت سرما می خورد.»

یولی روی تخت خواب آمد و گلدموند با زحمت بسیار در بستر باریك برای او جایی باز کرد، زیرا لیدیا صورتش را در بالش فرو کرده و بی حرکت افتاده بود. سرانجام هر سه، هر يك از دو دختر در يك طرف گلدموند، خوابیدند و گلدموند برای لحظه ای نتوانست از به یاد آوردن این فکر خودداری کند که چنین حالی، تا چندی پیش، غایت آرزوهای او بود و با هر اسی دلپذیر و با لذتی پنهانی، کپلهای یولی را در کنار خویش احساس کرد.

یولی باز شروع به صحبت کرد: «باید یکبار می دانستم که بستر

تو که خواهرم آنقدر آنرا دوست دارد چگونه است.»

گلدموند، گونه خود را به نرمی بر موهای او می مالید و با دستی پرمهر، کپلهای و زانوی او را، آنطور که گربه ای را نوازش می کنند نوازش می داد، تا او را آرام کند و یولی، خاموش و کنجکاو، خود را به دستهای جویان او تسلیم کرده بود و مدهوش و در حالی خلسه گونه، اثر جادویی آنرا می چشید و مقاومتی از خود نشان نمی داد. ولی گلدموند، طی این افسونگری، از لیدیا نیز غافل نبود و به آرامی، الحان زیبا و آشنای عشق را در گوشش زمزمه می کرد و او را به آهستگی مجبور می کرد که سرش را اندکی بلند کند و روی به او گرداند. ضمن اینکه دستش خواهر را رام می داشت و چشمها و لبهای او را می بوسید، ناگواری و شگفتی این تنگنا را تا سرحد توان و پایداری درك می کرد و دست چپش او را می آموخت. و ضمن اینکه با اندامهای زیبا و در انتظار یولی آشنا می شد، خود برای نخستین بار، نه تنها زیبایی و عمق ناامیدی عشقش را به لیدیا احساس می کرد، بلکه بر مضحك بودن آن نیز آگاه می گردید. اینك به نظرش می آمد که می بایست، در آن حال که لبهایش بالبهای لیدیا و دستش با اندامهای یولی مشغول رازگویی است، یالیدیا را به تسلیم و ادار کند و یا به بیابانگردی خود ادامه دهد. او را دوست داشتن و با اینهمه از او محروم ماندن عین ابلهی و بی انصافی بود.

آهسته در گوش لیدیا می گفت: «عزیز دلم، ماسرنج بیهوده ای می کشیم. ما هر سه چقدر می توانستیم خوشبخت باشیم. بگذار راهی را که دلمان از ما می خواهد برویم!»

و چون لیدیا، بالرزشی خود را عقب کشید، هوس گلدموند، به—

جانب خواهر دیگر روی کرد و نوازشهای دستش او را چنان از لذت سرشار کرد که باناله‌ای درازولرزان به‌خواهش غریزه خود پاسخ گفت. قلب لیدیا به‌شنیدن این ناله، چنانکه‌گویی زهردر آن‌چکیده‌باشد، از حسددرهم فشرده شد. ناگهان برخاست و نشست. روی انداز را از بستر به‌یکسوانداخت، برپاجست و فریادزد: «یولی، بیابرویم».

یولی برخود لرزید. همان شدت غیرمنتظره این دعوت که قادر بود راز همه را فاش سازد، او را برخطر آگاه کرد و بیصدا از جا برخاست.

ولی‌گلدموند، که تمام غرایزش آزرده شده و فریب خورده بود، یولی را که داشت برمی‌خاست در آغوش گرفت، پستانهایش را بوسید و بالحنی سوزان درگوشش گفت: «فردا، یولی، فردا».

لیدیا، باپیراهن خواب و بی‌پوش ایستاد. انگشتان پایش ازسرما روی سنگهای کف اطاق جمع شده بود. شنل یولی را از زمین برداشت و آن را باحرکتی دردناک و باپشیمانی طوری برشانه او انداخت که حتی در تاریکی از نظر یولی پوشیده نماند و او را متأثرکرد و برسرصلح آورد. دوخواهر به‌آهستگی و بیصدا، به‌سرعت از اتاق خارج شدند.

گلدموند، سراپا احساسهای متضاد، به‌دنبال آنهاگوش فرا داشت و هنگامی که خاموشی برسراسر خانه حکمفرما شد، باز نفسی کشید.

به‌این شکل، این سه جوان، از همزیستی غیرطبیعی و عجیبی، به‌تنهایی پراندیشه‌ای محکوم‌گشتند. زیرا دوخواهر جوان نیز، پس از آنکه به‌اطاق خواب خود رسیدند، باهم به‌گفتگو نپرداختند، بلکه هر یک، تنها، خاموش و لجوج، در بستر خود بیدار ماندند. گویی شیطان بدبختی

و تضاد، دیوبیهودگی، تنهایی و پریشانی بر خانه مسلط شده بود. گلدموند پس از نیمه‌شب و یولی نزدیک صبح به‌خواب رفتند. ولی لیدیا تا زمانیکه خورشید بیرق بر پوشش برف بالا آمد، بیدار ماند و دررنج بود. آنگاه به‌تندی برخاست، لباس پوشید، مدتی دراز در برابر مجسمه کوچک چوبی مسیح زانورد و به‌دعا نشست و همینکه صدای قدمهای پدرش را روی پله شنید، نزد اوشتافت و از او خواست که لحظه‌ای باهم صحبت دارند. بی‌آنکه کوششی کند که نگرانی خود را برای پاکی و دوشیزگی یولی، از حسادت خود تمیز دهد، تصمیم گرفته بود که به‌این‌ماجرای پایان بخشد. گلدموند و یولی هنوز در خواب بودند که دلاور از آنچه لیدیا صلاح دانسته بود که برای او نقل کند اطلاع داشت ولی دخالت یولی در ماجرا، زیرمهر سکوت مکتوم داشته شده بود.

وقتی گلدموند، به‌وقت معمول به‌اطاق تحریر آمد، دید که دلاور که همه‌روزه با کفشهای راحتی و لباده‌ای نم‌دین به‌کار تفریح مشغول بود، چکمه به پا کرده و نیمتنه چرمی پوشیده و شمشیر بسته است و در حال دانست که معنی این وضع چیست.

دلاور گفت: «کلاهت را بر سر بگذار، باید باهم کمی راه برویم».

گلدموند کلاهش را از میخ برداشت و به‌دنبال ارباب خود از پله‌ها پائین رفت. از حیاط گذشت و از در بزرگ خارج شد. کفشهایش بر روی برقی که سطحش کمی یخ‌زده بود، صدای له‌شدنی روشن داشت. هنوز سرخی صبح از آسمان محو نشده بود. دلاور خاموش، درپیش و پسر جوان به‌دنبال او می‌رفت و چندبار به‌سوی حیاط، به‌سمت پنجره اطاقش و سقف سراشیب پوشیده از برف بازنگریست، تادر نشیب دشت

فرورفت و دیگر چیزی دیده نشد. دیگر هرگز این سقف و این پنجره ، این اطاق تحریر و خوابگاه و خواهران زیبا را باز نمی دید . هرچند که فکر يك جدایی ناگهانی از مدتی پیش در مغزش بود و تازگی نداشت با اینهمه قلبش از تلخی و درد درهم فشرده می شد. این وداع برایش سخت تلخ و ناگوار بود .

برای ساعتی همینطور، از باب در پیش و هردو خاموش راه پیمودند. گلدمود شروع به فکر کردن به سرنوشت خود کرد. پهلوان مسلح بود ، شاید که می خواست او را به قتل برساند. ولی آن را باور نداشت، این خطر بسیار اندك بود. کافی بود که فرار کند و پیرمرد با شمشیرش عاجز می ماند. نه، جانش در خطر نبود . ولی این راه رفتن و دم نزدن به دنبال این مرد رنجیده، این دوربرده شدن گنگ ، با هر قدم برای او دردناک تر می شد. سرانجام پهلوان از رفتن باز ایستاد و با صدایی ناهنجار و از غضب لرزان گفت :

« حال تو باید تنها به راحت ادامه بدهی. ولی همیشه در همین جهت و همانطور که عادت داشتی و لگردی خود را دنبال کنی و اگر یکبار در نزدیکی خانه من دیده شوی باتیر کشته خواهی شد. نمی خواهم از تو انتقام بگیرم. بایست که بیدار تر بوده باشم و يك پسر جوان را در کنار دخترانم راه نمی دادم . ولی اگر به خود جرأت دهی و باز گردی ، جان خودت را باختی. حال برو، خدا گناهانت را ببخشد .»

ایستاده برجا ماند. چهره او، باریش سفیدش در روشنائی کمرنگ صبح زمستانی، گفنی شعله ای خاموش بود . چون شبی برجا ماند و تا گلدمود در پشت خط الرأس تپه بعدی ناپدید نشد، از جای خود حرکت

نکرد. پرتو قرمز رنگ صبحگاهی از آسمان ابرپوش ناپدید شده بود. خورشید خود نمود و برف با دانه های ریز و مرددی، آهسته شروع به باریدن کرد .

فصل نهم

گلدُموند، طی گردشهای سواره خود، با آن نواحی آشنا شده بود. می دانست که در آنسوی مرداب یخ زده، یکی از انبارهای غله مرد دلاور و دورتر از آن، خانه ای روستائی وجود دارد که ساکنانش او را می شناسند. می توانست در یکی از این دو محل استراحت کند و شب را به صبح برساند و تا بامداد روز بعد، خدا بزرگ بود. رفته رفته احساس آزادی و غربت را که مدتی از یاد برده بود، باز یافت. تنهایی و غربت، در این روز سرد و عبوس زمستانی، طعم خوشی نداشت و بوی تند محنت، گرسنگی و پریشانی می داد. با اینهمه، وسعت و بزرگی و نرمی ناپذیری آن، دل مشکل پسند و پریشان او را آرامش می بخشید و تسلی می داد.

آنقدر راه رفت که خسته شد. فکر کرد که روزگار سواری سپری شده است. آه، ای جهان بزرگ! برف سبک می بارید. در فاصله دور، خط تارک جنگل و ابرهای تیره درهم می دوید. آرامش صحرا، تا بینهایت، تا پایان جهان گسترده شده بود. در این لحظه، «لیدیا» چه می کرد

و دل هراس آلود و بی پناهِش در چه حال بود؟ دلش به تلخی بر او سوخت و میان نیزاری خالی، زیر تک درخت زبانگنجشک زمستان زده بی برگی به استراحت نشست و بامهربانی بسیار به او اندیشید. سرانجام، سرما او را از آنجا راند. با قدمهایی خشک برخاست و به راه افتاد و رفته رفته به دویدن درآمد. پرتو کم رونق این روزتار، روبه کاستی گذاشته بود. ضمن دویدن طولانی در صحرای خالی، مغزش از فکر آسوده مانده بود. اینک وقت فکر کردن یا برانگیختن احساس نبود، هر قدر هم که این خیالها لطیف و زیبا باشد. وقت آن بود که خود را گرم بدارد و به موقع به استراحتگاه برسد، وقت آن بود که چون سمور و روباه، با مشقتهای این جهان سرد و نامهربان بستیزد و تا جائیکه ممکن است به این زودبها در بیابان خالی از زندگی، از پای در نیاید. باقی چندان مهم نبود.

وقتی صدایی چون تاختن اسب از دور به گوشش رسید، با تعجب به اطراف خود نگاه کرد. آیا ممکن بود که در تعقیب او باشند؟ به کار دشکاری کوچکی که در جیب داشت دست برد و آن را در غلاف چوبینش آماده کرد. بعد، سوار را به نظر آورد و از دور، یکی از اسبهای اصطبل پهلوان را باز شناخت که راست به سوی او پیش می آمد. گریختن بیهوده بود، پس بدون ترسی واقعی و با کنجکاوی پر انتظار و قلبی تپان منتظر ایستاد. به لحظه ای فکری به شدت و سرعت برق در مغزش گذشت: «اگر بتوانم این سوار را از پا در آورم کارم راست خواهد شد. اسبی در اختیار خواهم داشت و جهان از آن من خواهد بود.» ولی چون سوار

را که کسی جز هانس^۱، پادوا صطبل نبود و چشمان آبی روشن و درخشان و
چهره کودکانه و باصفا و محبوبی داشت باز شناخت، از فکر خود به خنده
افتاد. برای کشتن این پسرک مهربان و خوبرو، قلبی از سنگ لازم بود.
با مهربانی به پیشباز او رفت و دستی پرمهرم بر سر و روی اسب او،
هانی بال^۲ که او را به نظر اول شناخته بود کشید و گردن گرم و خیس آن
را نوازش کرد. از او پرسید:

«هانس، از اینطرف کجا؟»

پسرک خندید و دندانهای سفید خود را نمایان ساخت و گفت:
«دنبال تو آمدم. به این زودی خیلی راه رفته‌ای. خلاصه اینکه اجازه
ندارم اینجا معطل شوم. فقط باید سلامی به تو برسانم و این بسته را به
تو بدهم.»

«سلام از چه کسی؟»

«از بانولیدیا. ولی جناب گلدموند، روز بدی برای ما تهیه دیدی.
چقدر خوشحالم که توانستم کمی از خانه دور شوم. هر چند که اگر آقا
بفهمد که برای انجام مأموریتی از خانه بیرون رفته‌ام، کارم ساخته است.
حالا این را بگیر.»

بسته کوچکی را به سوی او دراز کرد و گلدموند آن را گرفت.
«بگو بینم هانس، تو یک تکه نان در جیب نداری؟ اگر داری به

من بده»

«نان! یک تکه نان خشک پیدامی شود.» دستش را تاته جیب فرو

برد و یک تکه نان سیاه از آن بیرون آورد و می‌خواست باز به راه بیفتد
که گلدموند پرسید،

«حالا بانویت چه می‌کند؟ چیزی به تو نگفت؟ نامه‌ای برای من
نداد؟»

«نه، هیچ. او را فقط برای لحظه‌ای دیدم. در خانه وضع خیلی
خراب است. می‌دانی، آقامثل ملک شائول دائماً در حال سرکشی است.
من فقط باید این بسته را به تو بدهم. همین. حالا باید برگردم.»

«خوب، یک لحظه دیگر صبر کن! بین هانس، تو نمی‌توانی
چاقوی شکاریت را به من بدهی؟ من فقط یک چاقوی کوچک دارم.
اگر گرگها و جانوران دیگر به من حمله کنند، بهتر است چیزکی برای دفاع
در دست داشته باشم.»

ولی هانس به هیچوجه زیربار نمی‌رفت و گفت که اگر اتفاقی
برای جناب گلدموند بیفتد بسیار متأثر خواهد شد، ولی دشنه‌اش را هرگز
از دست نخواهد. حتی آن را با پول معاوضه نمی‌کند. حتی اگر حضرت
گنوووا^۱ هم آن را از او بخواهد، نخواهد داد. و سپس گفت که باید
شتاب کند و برای او خوشی و کامرانی آرزو می‌کند و از آنچه گذشته متأثر
است.

دست یکدیگر را فشردند، پسرک به تاخت از او دور شد و گلدموند
بادلی سخت درد آلود، به دنبالش نگریست. سپس بسته‌اش را که از بند
چرمی آن خشنود به نظر می‌رسید، باز کرد. نیم تنه بافته‌ای درون آن
یافت، از پشمی ضخیم و خاکستری که معلوم بود کار دست است و لیدیا

از بافته‌های خود برای او فرستاده است. و در لای لباس پشمی، چیز سختی بود که به دقت پیچیده شده بود و آن يك قطعه ران خوك بود که شكاف کوچکی داشت و در شكاف، يك سكه طلا فرو شده بود. ولی نوشته‌ای همراه آن نبود. هدیه‌های لیدیا را در دست گرفت و مردد در برف ایستاد. سپس كت خود را در آورد و بالا پوش پشمین را به تن کرد. گرمی مطبوعی داشت آنگاه به سرعت دوباره با سش را پوشید، سكه طلا را در مطمئن‌ترین جیب آن پنهان کرد و کمرش را محکم بست و باز در دشت به راه افتاد. وقت آن رسیده بود که محلی برای بیتوته پیدا کند، زیرا سخت خسته شده بود. ولی نمی‌خواست نزد روستائیان پناه ببرد، هر چند که آنجا گرم‌تر بود و شیر داغ نیز پیدا می‌شد. اما از پرگویی بیزار بود و دوست نمی‌داشت که طرف پرسشهای فراوان آنها قرار گیرد. شب را در انبار یونجه‌ای گذراند و صبح زود، در هوای سرد و باد تند، باز به راه افتاد، زیرا سرمای شدید او را به راه پیمائیهای دراز و ادا می‌کرد. شبهای بسیار پهلوان‌را شمشیر بسته با دخترانش به خواب می‌دید و روزهای بسیار تنهایی و اندوه دلش را می‌فشرد.

در یکی از شبهای بعد، در روستایی که دهقانان فقیرش نان نداشتند ولی آتش ارزنی به او دادند، فرود آمد. اینجا وقایع جدیدی در انتظار او بود. زن دهقان میزبان، در همان شب نوزادی به دنیا آورد و گلدموند بر سر زایمان حضور داشت، زیرا او را از خوابگاهش که انبار کاه بود، به كمك خوانده بودند. هر چند که کاری جز نگهداشتن چراغ در پیش دست‌قالبه برای او نبود. نخستین بار بود که زایمانی را می‌دید و با چشمانی شگفت‌زده و درخشان، به چهره زانو خیره شد بود و ناگهان ذخیره چشیده‌ها و

زیسته‌هایش به قدر يك حادثه جدید غنی‌تر شد. دست کم آنچه اینجا، در سیمای زائومی دید به نظرش بسیار جالب بود. زیرا در پرتو شاخه کاج مشتعلی، در آن حال که با کنجکاوی بسیار به چهره زن نالان، خیره شده بود، به نکته عجیب و غیره منتظره‌ای پی‌برد: خطوط سیمای زن که از درد شیون می‌کرد، با آنچه او در لحظه‌های مستی عشق، در چهره زنان دیگر دیده بود، تفاوت بسیار نداشت. تظاهر درد شدید در چهره آدمی، اگر چه از نشانه‌های لذت، بسیار عمیق‌تر است و خطوط چهره را بیشتر درهم می‌پیچد، ولی در اصل با آن تفاوتی ندارد. همان پیچیدگی لب‌خند گونه، همان برافروختن و خاموش شدن است. این بینش، که درد ولدت ممکن است چون دو خواهر به هم شبیه باشند، بی‌آنکه بدانند چرا به وضع عجیبی برای او غیره منتظره بود.

در این روستا، ماجرای دیگری هم در انتظار او بود. به سبب زن همسایه که در بامداد پس از زایمان دیده بود و آن زن به پرسش نگاههای عاشقانه‌اش پاسخ گفته بود، شب دیگری را نیز در همان روستا به صبح رساند و به زن روستایی کام بخشید. زیرا نخستین بار بود که پس از مدتی دراز و پس از برانگیخته شدن و ناکام ماندن عشقهای این واپسین هفته، غرایزش سیراب می‌شد و این تأخیر در عزیمت، به ماجرای تازه دیگری منجر شد، زیرا روز دوم، در همان خانه روستائی رفیقی یافت که قلندری بلند قامت و گستاخ بود و ویکتور نام داشت. هیأتش به کشیشان و رفتارشان به شیادان می‌مانست و با جملاتی که به کلمات لاتینی می‌آمیخت به او سلام گفت و خود را طلبه‌ای مسافر معرفی کرد، هر چند که از وقت تحصیلش سالها گذشته بود.

مرد ریشو، بابدله‌گویی و صمیمیتی که خاص ولگردان است، چنان با گلدمودند سلام گفت و تعارف کرد که به زودی او را مجذوب‌خود ساخت و چون گلدمودند از محل تحصیل و مقصد سفرش پرسید، بایانی پراحساس گفت:

«با این روح حقیر و کوچکم به مدارس بزرگ بسیار رفته‌ام، در کلن و پاریس بوده‌ام و آنچه در رسالهٔ دکتری‌م در دانشگاه لیدن^۱ دربارهٔ متافیزیک سو سیس جگرگفته‌ام، از حیث غنای محتوی کمتر نظیر داشته‌است. از آن به بعد، ای دوست عزیز، این حقیر فقیر در سرتاسر امپراطوری آلمان سفر می‌کنم و روح ناز نیش از گرسنگی و تشنگی توانفرسا در رنج است. مرا بلای دهقانان و آفت خانه‌های روستائی لقب داده‌اند و کارم آنست که زنان جوان دهقان را در زبان لاتینی تعلیم دهم و کالباسها را به جادو از بالای اجاق به درون معدهٔ خود بفرستم. دلخواه من، بستر زن شهردار است و اگر کالبدم از چنگک لاشخورها سالم بدر رود، آماده‌ام که خود را وقف وظیفهٔ سنگین و خسته‌کنندهٔ اسقفی کنم. ای رفیق تازه‌کار، باید بدانی که در زندگی بهتر است جانب قناعت را مراعات کرد و اندازه‌نگهداشت و از تجمل بر حذر بود. و این را نیز بدان که خوراک خرگوش سرخ کرده، هرگز مطبوع‌تر از معدهٔ من جایی برای خود نشناخته‌است. پادشاه بوهم برادر منست و خدای بزرگ که پدر همه‌ماست روزی هردوی ما را می‌رساند. ولی مشقت تحصیل روزی را به عهدهٔ من می‌گذارد و پریروز بود که با سنگدلی تمام، که صفت تمام پدران است، می‌خواست برای نجات گرگی که از گرسنگی مشرف به موت بود، از من کمک گیرد. و تو، ای همکار عزیز، باید بدانی که اگر گرگ را نکشته

بودم، از افتخار آشنایی ذقیمت من بی‌نصیب مانده بودی. عمر این آشنایی دراز باد.»

گلدمودند که هنوز با این نوع بذرله‌گویی و شادمانی تلخ، در عین پریشانی آشنایی نداشت، کمی از این بی‌سروپای ژولیدهٔ دیلاق و خنده‌های نامطبوعی که همراه شوخیهای خود می‌کرد ترسید. با اینهمه در این گرگ باران دیده و سختی کشیده چیزی بود که نظرش را جلب کرد و به آسانی حاضر شد که سفر خود را به همراه او ادامه دهد. زیرا اگر ماجرای کشتن گرگ ممکن بود داستان خودستایانه و ساختگی بوده باشد، اینقدر بود که مسافر با همسفر نیرومندتر از رهرو تنهاست و خیالش آسوده‌تر است. ولی برادر و بیکتور می‌خواست قبل از آنکه عازم راه گردند، به قول خودش بار و ستائیان به زبان لاتینی صحبت کند و به این قصد به خانهٔ دهقانکی درآمد. ولی رفتار او، آنطور که گلدمودند تا به حال در تمام ولگردیهایش به هنگام میهمان شدن در خانه‌های روستایی یا دهکده‌ها رعایت کرده بود، نبود. بلکه از این کلبه به آن دیگری می‌رفت و با هر زنی به پرگویی مشغول می‌شد و به هر اصطبل یا مطبخی سر می‌کشید و حاضر نبود تا وقتی از تمام خانه‌های آبادی زاد راه یا باجی نگرفته‌است، آن سامان را ترک کند. برای روستائیان از جنگ در سرزمین ولش^۲ها نقل می‌کرد و در کنار اجاق، سرود کشتار پاوایا^۳ را می‌خواند. برای پیر زنان دارویی علیه درد مفاصل داشت و یاریختن دندان پیرمردان را مداوامی کرد و چنان می‌نمود که همه چیز می‌داند و همه جابوده‌است. پیرانش را در بالای کمر، تا حد

پاره شدن، از گردو و پاره‌های نان و تکه‌های گلابی پرمی کرد. گلدموند با حیرت بسیار تماشا می‌کرد که همسفرش چگونه به این شیخون خود در روستاها، بی‌خستگی ادامه می‌دهد. چطور مردم ساده دل را زمانی به وحشت می‌اندازد و گاه به تملق فریب می‌دهد و به چه نحو روستائیان را با خودستایی و شیادی به حیرت فرو می‌برد. چگونه شکسته بسته لاتینی صحبت می‌کند و نقش حکیم و دانشمند بازی می‌کند. بازبان گستاخ و پر آب و رنگ شیادان، بر آنها اثر می‌گذارد و ضمن داستانسرایی‌ها و زبان آوریهای حکیم نمایانه، باچشمانی تیزبین و بیدار، هرچهره، و هرکشو- میزی که باز می‌شود، هرقدح و هرگرده نانی را ثبت می‌کند. می‌دید که همراهش و لگردی کهنه کار و مکار و گرگی باران دیده است. مردی است که بسیار جهان دیده و ماجراها زیسته، گرسنگی کشیده و سرما چشیده و در جنگی سخت و دردناک در راه زندگی حقیر و پرمحنت، تیزهوش و گستاخ شده است. پس اینست عاقبت کسانی که مدتی دراز در و لگردی و بی‌سامانی به سر می‌برند! آیا او خود نیز زمانی به همین وضع خواهد افتاد؟

روز بعد عازم شدند و گلدموند برای نخستین بار، طعم سفر دو نفری را می‌چشید. سه روز باهم در راه بودند و گلدموند از ویکتور چیزها می‌آموخت. همه چیز را به معیار سه احتیاج بزرگ بی‌خانمانها- یعنی مصونیت از خطر مرگ و یافتن محلی برای خواب و تحصیل خوراک- سنجیدن، عادت می‌بود که غریزه شده بود و به مرد سرگردانی که سالهای دراز به و لگردی گذرانده، بسیار چیزها آموخته بود. از پنهان‌ترین نشانها، حتی در زمستان یا در ظلمت شب نزدیکی آبادی و وجود انسان را حدس

زدن و با چشمی تیز، هر گوشه جنگل و هر نقطه مزرعه را از نظر مناسب بودنش برای خوابگاه آزمودن، یا به هنگام وارد شدن به اطای، در حال به یک نظر میزان رفاه یا مسکن زندگی صاحبش یا درجه مهربانی و سلامت نفس، کنجکاوی یا ترس او را حدس زدن هنرهایی بود که ویکتور به پایه استادی دارا بود. نکات حکیمانه و آموزنده‌ای برای همراه جوانش نقل می‌کرد و چون یکبار گلدموند به او گفت که میل ندارد با حسابگری، دانسته و خواسته به انسانها نزدیک شود و اگر چه در این هنرها بضاعتی ندارد، ولی تقاضای خالصانه‌اش بسیار به ندرت رد شده است، قلندر خندید و در جواب گفت:

«درست است گلدموند عزیز، ممکن است که در مورد تو چنین باشد. هنوز جوان و زیبایی و چهره‌ای معصوم داری و این خود جواز مبیعت موثری است. زن‌ها دوست دارند و مردها با خود می‌گویند: - ای بابا، این جوان بی‌آزاری است و ضرری به کسی نمی‌رساند. - ولی برادر کم، باید بدانی که انسان پیر می‌شود و ریش، عارض کودکانه‌اش را سیاه می‌کند و چهره‌اش پر آژنگ و شلوارها سوراخ می‌شود و تا چشم به هم بگذاری به صورت میهمانی زشت در آمده‌ای که هیچ دری و آغوشی برایت گشوده نیست. در چشمانت، به عوض معصومیت و بی‌آزاری فقط گرسنگی خوانده خواهد شد و به این سبب انسان باید سخت شود و چیزی از دنیا شناخته باشد و گرنه به زودی به سیاه‌روزی خواهد افتاد و سگها براو خواهند... ولی به گمان من، در همه حال، تو مدت زیادی به این وضع سرگردان نخواهی بود. دستهایی زیاده لطیف و زلفانی زیاده زیبا داری. دوباره در جایی که زندگی آسان‌تر باشد، در بستر گرم و نرم زناشویی،

در صومعه‌ای زیبا و آرام، یا در کتابخانه‌ای گرم پناه خواهی جست .
لباسهای قشنگ و آبرومندی هم به تن داری و دور نیست که چون
نجیب‌زاده‌ای جوان پذیرفته شوی .

می‌گفت و پیوسته خندان ، بر لباس گلدموند دست می‌کشید و
گلدموند احساس کرد که چگونه دست‌جویانش تمام جیب‌ها و درزهای
لباسش را لمس می‌کند. به یاد سکه‌طلایش افتاد و خود را عقب کشید . از
اقامت خود در خانهٔ مرد دلاور نقل کرد و از اینکه چگونه از راه دانستن
زبان لاتینی و هنر نویسندگی، این لباس زیبا را تحصیل کرده است. ولی
ویکتور می‌خواست بداند که چطور شده که در میان زمستانی به این سختی،
پناهگاهی به آن گرمی را ترك کرده است و گلدموند که به دروغ گفتن
خونکرده بود، مختصری از صفت دختران مرد دلاور برای او نقل کرد،
و این مسئله به نخستین نزاع میان آنها منجر شد . ویکتور عقیده داشت که
گلدموند احمقی بی‌همتا است که به این سادگی، قلعه را ترك و دوشیزگان
زیبای آن را به امید خدا تنهارا کرده است. و می‌گفت که این خطا باید
جبران شود و او خود ترتیب کار را خواهد داد. باید به سراغ قلعه روند و
البته گلدموند باید پنهان بماند و خود را نشان ندهد ولی او ریفش را از
یاد نبرده و کارش را راست خواهد کرد . بایست که نامه‌ای برای لیدیا
بنویسد که چنین و چنان باشد و او، با آن نامه قلعه را پیدا خواهد کرد و
به زخمهای تن مسیح قسم خورد که قلعه را ترك نخواهد کرد مگر اینکه
فلان و بهمان مقدار پول و آذوقه از آن تحصیل کرده باشد و از این قبیل
بسیار. گلدموند در آغاز راضی نمی‌شد و سرانجام کار به نزاع کشید و
حاضر نشد که دیگر کلمه‌ای از این ماجرا بشنود و یا نام دلاور و راه قلعه

را برای او فاش سازد .

ویکتور که او را چنین درخشم دید، باز خندید و نقش سلیم نیکدل را
بازی کرد و گفت : «خوب، بحثی نیست. اینقدر سخت نگیر . من فقط
می‌گویم که : «عزیز دلم نبایست بگذاری چنین طعمه‌ای را از دست بدهیم.
و در حقیقت این کار تو از راه و رسم همکاری و همراهی دور است . ولی
تو حاضر نیستی . مردی نجیب و مغرور هستی و می‌خواهی چون شاهزاده‌ای
سوار بر اسب به قلعه وارد شوی و آن دوشیزه را به زنی بگیری . جوانی،
و سر از این مناعت‌های احمقانه پرداری . خوب، کاری نمی‌شود کرد . پس
همینطور به راهمان ادامه می‌دهیم تا پاهامان از سرما چلاق شود.»

گلدموند، تا غروب تنگ خلق و خاموش ماند ولی چون در آن
روز هیچ محل مسکون و نشانی از انسان نیافته بودند، تلاش ویکتور را
برای انتخاب محلی برای استراحت شب ، با حشمتی استقبال کرد .
ویکتور در کرانهٔ جنگل، بین دو تنهٔ درخت، محلی انتخاب کرد، تکیه‌گاهی
برای پشت تدارك دید و مقدار زیادی شاخه‌های کاج بر آن ریخت. خود
را بانان و پنیری که درون جیبهای پرویکتور بود سیر کردند و گلدموند
از خشم خود خجل شد و خود را خوش خلق و آماده به خدمت نشان داد .
لباس پشمینش را برای شب به ریفش به عاریت داد و قرار گذاشتند که
به سبب خطر جانوران وحشی ، به نوبت یکی پاسداری کند تا دیگری
بخوابد و گلدموند پاس اول را پذیرفت و دیگری بر بستر شاخه‌های کاج
آرمید. گلدموند مدتی به يك تنهٔ کاج تکیه داد و بیحرکت ماند تا مانع
خواب دوستش نشود. سپس شروع به قدم زدن کرد ، زیرا سرما او را
سخت آزار می‌داد. در فواصلی که پیوسته افزون می‌شد ، رفت و آمد

می کرد و به نوك درختان كاج كه به درون آسمان كمرنگ فرورفته بود نگاه می کرد و آرامش عمیق شب زمستانی را با احترامی بزرگ و کمی هراس آلود احساس می کرد. دل گرم و زنده اش ، در این آرامش سرد و بیخواب ، در تنهایی می تپید و چون به آهستگی به خوابگاه نزدیک می شد ، صدای نفسهای رفیقش را در خواب می شنید. احساس نیرومندی خانمانی مرد سرگردانی را كه دیوار خانه و حصار قصر یا صومعه ای میان خود و هراس عظیم جهان برپا نکرده است ، و تنها و عریان در جهان نامفهوم و خصمانه ، وزیر نگاههای سرد و تمسخر آمیز ستارگان ، میان درندگان در کمین ، و درختان برقرار و پرشکيب می رود ، چون بیشتر در وجود خویش می چشید .

فکر می کرد كه نه ، هرگز ، حتی اگر تمام عمر خود را هم به - ولگردی بگذراند ، به روز و یكتور نخواهد افتاد. این شكل صف آرایی در برابر هیبت زندگی ، و اینگونه در کمین نشستن و دزدگونه و مزورانه زیستن ، و نیز این شیوه مسخرگی شادمانه و باگستاخی ، این بذله گویی و ترانه خوانی در عین پریشانی راهرگز نخواهد آموخت. شاید این مرد تیزهوش جسور و بی آزارم راست می گفت. شاید هرگز مثل او ولگرد نخواهد شد و روزی در پناه دیواری فرو خواهد خزید ، ولی با اینهمه پیوسته بی خانمان و بی هدف خواهد ماند. هرگز خود را به راستی محفوظ و ایمن احساس نخواهد کرد ، دنیا او را پیوسته به شكلی معماگونه زیبا ، و به صورت مرموزی شگفت در خود خواهد گرفت . پیوسته باید این خاموشی سحر آمیز را كه قلب تپان و چنین هراس آلود و ناپایدار او را در خود گرفته است ، مستانه گوش کند . در آسمان ستاره ای دیده نمی شد .

باد آرام شده بود ، ولی در ارتفاع زیاد ، در جنبش می نمود . گلدموند نمی خواست و یكتور را بیدار کند. ولی و یكتور ، پس از مدتی دراز بیدار شد و او را صدا کرد :

« بیا ، حالا باید بخوابی و گرنه فردا از خستگی به هیچ کار نخواهی آمد . »

گلدموند اطاعت کرد. خود را بر بستر انداخت و چشمان را بست. بسیار خسته بود ، ولی به خواب نرفت. اندیشه های پریشان و علاوه بر آن ، احساسی كه از اقرار به آن خودداری می كرد ، احساسی از هراس و بی اعتمادی نسبت به رفیقش ، او را بیدار می داشت. برایش عجیب می نمود كه چگونه قادر است برای این دلگناهان ، این بذله گو و گدای گستاخ ، از لیدیا سخن گوید. از او و از خود درخشم بود و بانگرانی در فکر بهترین راه و بهانه بود كه باز بتواند از او جدا شود.

ظاهراً سرانجام بیداری به خوابی سبك فرورفته بود. زیرا وقتی دستهای و یكتور را كه با احتیاط لباسهای او را لمس می كرد ، روی بدن خود احساس كرد ، ترسید و تعجب كرد . دريك جیب چاقو و در جیب دیگر سكه طلايش را گذاشته بود و و یكتور هر كدام را می یافت بدون تردید می دزدید. خود را به خواب زد و چنانكه گویی در مستی خواب ، از این پهلوی به پهلوی دیگر چرخید و دستهایش را تكان داد و و یكتور خود را عقب كشید . گلدموند از او درخشم بود و تصمیم گرفت كه در بامداد از او جدا شود.

ولی وقتی ، شاید پس از ساعتی ، و یكتور از نو روی او خم شد و با زرسی خود را آغاز كرد ، گلدموند از شدت غضب سرد شد . بی آنكه

حرکتی بکند چشمانش را گشود و بالحنی تحقیر آمیز گفت: «بس است، حال دیگر برو، دزدیدنی چیزی ندارم.»

دزد، که از به حرف آمدن او وحشت کرده بود، به حمله پرداخت و دستهایش را بر گلوی گلدمودند فشرد. و چون گلدمودند در صدد دفاع برآمد و نیم خیز شد، بر فشار دستهایش افزود، و بر سینه اوزانو گذاشت و گلدمودند، وقتی نتوانست نفس بکشد، با شدت بسیار و با تمام اندام خود به تقلا افتاد و چون از خلاص کردن خود عاجز ماند، وحشت مرگ وجودش را فرا گرفت و هوشش را تیز و ذهنش را روشن ساخت. دستش را در جیب برد و ضمن اینکه حریف به فشردن گلوی او ادامه می داد، چاقوی شکاری کوچکش را بیرون آورد و ناگهان، بی آنکه چیزی ببیند، چندبار برد خیم خود ضربه زد. پس از لحظه ای دستهای ویکتور از هم باز شد و گلدمودند نتوانست نفس بکشد و با نفسهای عمیق و وحشیانه اش، طعم زندگی باز یافته را به لذت چشید. سپس کوشید که برخیزد و اندام بی حس و استقامت همراه بلند قامتش، با ناله ای وحشتناک روی او فرو افتاد و خونش بر چهره گلدمودند جاری شد و سرانجام گلدمودند نتوانست برخیزد. در این هنگام بود که در پرتو تیره رنگ شب، کالبد بیجان مرد بلندقد را بر زمین افتاده دید و چون دست سوی او پیش برد، گرمی خون را احساس کرد. سر او را بلند کرد ولی سربی حس و سنگین، چون کیسه ای فرو افتاد. خون هنوز از سینه و گلوی او جاری بود و جان، با ناله هایی نامفهوم که از هم اکنون ضعیف تر می شد، کالبدش را ترك می کرد.

با خود فکر کرد: «حال، انسانی را کشته ام». بر سر مرد محتضر زانو

زده بود و گسترش پریده رنگی مرگ را بر چهره او تماشا می کرد. این فکر در مغزش مکرر شد و صدای خودش را شنید که می گوید:

«مادر گرامی خدا، مریم مقدس، من آدم کشته ام.»

ناگاه، ماندن در این مکان برایش تحمل ناپذیر آمد. چاقویش را برداشت، آنرا بالباس پشمینه ای که حریفش به تن داشت و لیدیا، به دست خود، برای دلدادۀ نازنینش بافته بود، پاك کرد. آنرا در غلاف چرمین گذاشت و در جیبش نهاد. بر پا جست و با تمام نیرو به گریختن پرداخت. مرگ و لگرد خندان، باری سنگین بر روح او گذاشته بود. وقتی روز برآمد، خونی را که بر او مانده بود، و او خود ریخته بود، با وحشت بسیار، بابر ف از خود زدود و يك روز و يك شب، ترسان و بی هدف راه پیمود. سرانجام، درماندگی جسمانی، او را به خود آورد و پشیمانی هراس آلود او را پایان بخشید.

در آن سرزمین خالی از زندگی و پوشیده از برف، راه گم کرده بود. نه پناهگاهی داشت و نه راهی می شناخت. غذایی به چنگ نیاورده و سری به استراحت بر زمین ننهاده بود و سخت درمانده و بی توان شده بود. گرسنگی چون جانوری وحشی در اندرون او زوزه می کشید. چندبار، بیرق در میان صحرا دراز شد، چشمه را بست و دست از جان شست. جریحه خواب رفتن و در برف مردن آرزویی نداشت. ولی پیوسته چیزی در او برانگیخته می شد. حریص و بی امید، برای حفظ جان تلاش می کرد و در تنگنای تلخ ترین درماندگی، نیروی بی تمیز و خشونت دیوانه گونه انکار مرگ، و قدرت عظیم غریزه عریان زندگی او را مست می داشت و نیروی پایداری می بخشید. بادستهای کبود از سرما، از بوت های

اردج پوشیده از برف دانه‌های ریز و خشکیده را می‌چید و میوه‌های ترد و تلخ را که با برگ‌های کاج مخلوط شده بود می‌جوید . طعم آن سخت تند و تیز بود و برای فرو نشانیدن عطش ، مشمت مشمت برف می‌خورد . از نفس افتاده بود و در دست‌های بی‌حس و منجمد شده خود می‌دمید . بر تپه‌ای نشست تا کمی بیاساید . به همه طرف کنج‌کاو شد ، ولی جز خلنگ‌زار و جنگل هیچ چیز به چشم نمی‌آمد . هیچ‌جا نشانی از انسان نبود . چند کلاغ لاشخور از بالای سرش گذشتند و نگاه او با غضب آنها را تعقیب کرد . نه ، آنها تازمانی که هنوز اندکی نیرو در پاها و شراره‌ای گرما در خون او باقی است او را به چنگ نخواهند آورد . برخاست و جنگ و گریز نرمی ناپذیرش را با مرگ ، از سر گرفت . رفت و رفت و در تب فرسایش ، و در واپسین رمق ، افکار عجیبی بر سرش هجوم آورد ، و به گفتگوی دیوانه‌گونه ، گاه خاموش و زمانی به آوایی بلند ، با خود درآمد . باویکتور مضروب و مقتول به سخن می‌آمد و با طنزی تلخ می‌گفت : «ها ، برادر زرنگ ، حالت چطور است؟ ماه به اندرون از هم دریده است می‌تابد و رو به‌کان‌گوشت‌را به‌دندان می‌کشند . گفتی که يك گرگ کشتی ؟ بگو ببینم گل‌وبیش را گاز گرفتی یا دمش را از بیخ کندی؟ تو کهنه‌لاف‌زن می‌خواستی سکه طلای مرا بدزدی؟ ولی گلدمند كوچك غافلگیرت کرد . ها ؟ رفیق قدیمی ؟ زیر دنده‌ات را قلقلك داد ؟ تازه همه جیهایت هم که پراز نان و گوشت و پنیر بود ، خوك پر خور .» این سخنان همراه با بدله و تمسخر را ، با سرفه و زوزه وار ادا می‌کرد . به همسفر مرده‌اش ناسزا می‌گفت و پیروزی خود را براو می‌ستود و او را از اینکه موجب مرگ خود گشته است ، مسخره می‌کرد . «ساده لوح لاف‌زن !»

آنگاه ، افکار و سخنانش ، و یکتور دراز بیچاره را رها کرد . اینك یولی ، یولی زیبا و ملوس را به همان شکل که در آنشب رها کرده بود ، برابر نظر داشت . کلمات نواز شگر و مهر آمیز بسیار براو خواند ، با سخنان محبت آمیز گستاخ و درهم‌جویده‌ای کوشید تا او را فریب دهد ، او را دعوت می‌کرد که نزد او آید ، پیراهنش را بر زمین فرو لغزاند و تا فرصت باقی است ، ساعتی پیش از مرگ ، لحظه‌ای قبل از تباهی در سیاهی ، با او به آسمان رود . با پستانهای کوچکش که از بالای سینه‌اش بیرون جسته بود ، با ساق‌های سیمین و موهای مجعد زیر بغلش ، با تضرع سخن می‌گفت و او را به بازی می‌خواند .

در حالیکه با پا‌های بی‌حس و خشکی که دیگر به فرمان او نبود و مست از درد بر خاموشی شعله لرزان و روبه‌زوال زندگی چیرگی می‌جست ، واز وسط خلنگ‌های خالی از زندگی و پوشیده از برف پیش می‌رفت ، باز شروع به نجوا کرد ، و این بار روی سخنش به نار تسیس بود و افکار و خیالهای تازه و حکمتها و شوخیهای جدیدش را برای او نقل می‌کرد : «نار تسیس ، آیا ترس و غم به سراغت آمده است؟ آیا هیچ خبردار شده‌ای که جهان سراسر مرگ است؟ آری عزیزم ، سراسر مرگ ! مرگ بر سر هر پرچین نشسته و در پس هر درخت در کمین است و شما بیهوده رنج می‌کشید و دیوار می‌سازید و خوابگاه و نمازخانه و کلیسا برپا می‌کنید . مرگ از پنجره به شما نگاه می‌کند و می‌خندد . مرگ ، هر يك از شما را به خوبی می‌شناسد . درد شب ، صدایش را می‌شنوید ، که در جلو پنجره‌تان می‌خندد و نامتان را می‌خواند . حال دعا‌هایتان را بخوانید و به آسودگی در محرابها شمع بسوزانید و نمازهای صبح و شامتان را

بگزارید. در داروخانه ادویه و در کتابخانه ها کتاب گرد کنید. دوست من، آیا تو روزه می داری؟ خود را از خواب محروم می کنی؟ خیال آسوده دار، دوست قدیمیان، ملك الموت، به موقع یاریت خواهد کرد و تو را از همه چیز محروم خواهد ساخت. حتی استخوان هم برایت نخواهد گذاشت. عزیز دلم راه برو، تند برو، که بزم مرگ در انتظار است. برو و استخوانهایت را پیوسته نیک در پیوند دار. آنها می خواهند پیوسند و از هم تلاشی گردند. نمی خواهند در اختیار ما بمانند. آه استخوانهای بیچاره ما، حلق و معدة مسکین ما، مختصری مغز و جمجمه بینوای ما، همه از ما می گریزند. همه می خواهند تباه شوند. لاشخورها، این لباده سیاهان مرده خوار، بر شاخه درخت، در انتظار نشسته اند.»

مدتی بود که راه گم کرده جوان دیگر نمی دانست کجاست و به کدام سو می رود و چه می گوید. نمی دانست که خوابیده است یا ایستاده. به درون بوته ها و درختچه ها می افتاد، راست به شکم درختها می خورد و چون بر زمین می افتاد، در برف و خارها چنگ می انداخت. ولی غریزه زندگی در او نیرومند بود. پیوسته او را بر می انگیخت و به پیش می راند. پیوسته او را که چون نابینایان می گریخت، به ادامه گریز می زد. آخرین بار که از پا در افتاد و بر جای ماند، در همان دهکده کوچکی بود که چند روز پیش طلبه سیاح را دیده و شب شاخه مشتعل کاج را بالای سر زانو نگه داشته بود. همانجا بر زمین ماند و مردم دویدند و گرد او جمع شدند و به پرگویی پرداختند و دیگر چیزی نشنید. زنی که در آن نوبت، شیرینی آغوشش را به او چشاند، او را باز شناخت و از منظرش وحشت کرد. دلش به رحم آمد و شوهرش را به دعوا و شرزنش وا گذاشت و جوان نیم مرده

را به درون اصطبل کشید.

طولی نکشید که گلدومند باز به پا خاست و خود را به ادامه بیابانگردی توانا دید. از گرمی اصطبل، از خواب کافی و از شیربزی که زن دهقان به او می نوشاند، باز به حال آمد و نیرومند شد. فقط تمام آنچه در این چند روز دیده و چشیده بود، برایش به گذشته ای دور منتقل شده بود. گویی از آن زمان، مدتی دراز سپری شده است. راه پیمایی با ویکتور، شب سرد و پرهراس در زیر آن درخت کاج، جنگ و وحشترا بر بستر شاخه های سبز، مرگ دهشت انگیز رفیقش، روزها و شبهای سرما و گرسنگی و گمراهی، همه به گذشته تعلق داشت و حتی به فراموشی نزدیک بود، بی آنکه فراموش شده باشد. در برابر آنها پایداری کرده و آنها را پشت سر گذاشته بود. از این ماجرا، چیزی برجا مانده بود که به بیان نمی آمد، چیزی وحشت انگیز و گرانبها، چیزی که به ژرفی در درون ضمیر او رسوخ کرده بود و هرگز فراموش نمی شد. تجربه ای بود، طعمی بود برزباننش و حلقه ای برگرد قلبش. در مدتی کمتر از دو سال، پیمانۀ زندگی سرگردانی و بی خانمانی را تا ته سر کشیده و لذت درد آن را به تمام چشیده بود: تنهایی و آزادی، گوش فرا داشتن به آوای جنگل و جانوران آن، عشق ورزیدن و فراموش کردن و عشق جدیدی جستن. محنت تلخ و مرگبار همه را به تمام چشیده و مستی و نیز مشقت آنها را درک کرده بود. روزهایی را در صحرای سوزان در بزم خورشید گذرانده بود و هفته ها در جنگل، در برف، در ترس از مرگ و در نزدیکی آن به سر آورده بود، و به نظرش، از همه نیرومندتر و شگفت تر مبارزه و چیرگی جستن بر مرگ بود، چنانکه خود را در برابر تهدید آن، کوچک و ناچیز

و در مانده ببیند و با اینهمه، در واپسین ستیزی امید در برابر آن، نیروی تابناک، سرسخت و وحشت‌انگیز زندگی را درون خود احساس کند. طنین دل‌انگیز آن، در وجودش باقی مانده بود و نشان آن، چون حالتها و هیاتهای سیما در لحظات مستی عشق، که با پیچش خطوط چهره به هنگام درد و احتضار چنین به کمال شباهت داشت، در قلبش حاك شده بود. چه خوب به یاد داشت که اندکی پیش، زن روستایی، در درد زایمان چطور شیون می‌کرد و چهره‌اش کج و درهم کشیده شده بود و چگونه رفیقش ویکتور، درهم افتاده بود و خون به خاموشی و سرعت از او جاری بود. آه، و چگونه او خود در روزگار گرسنگی، مرگ را در اطراف خود در کمین دیده بود و گرسنگی چقدر دردناک بود. چه سخت از سرما لرزیده و یخ‌زده بود، چه دلیرانه جنگیده و چه جانانه بر پوزه سرد مرگ کوبیده بود و با چه وحشتی از مرگ و با چه هوس تلخی از خود دفاع کرده بود. به نظرش می‌آمد که سخت‌تر از اینها چیزی ممکن نیست. شاید فقط با نارسیس می‌توانست در این باره صحبت کند و جز با او با هیچکس.

نخستین بار که گلدموند، بر بسترگاه، در اصطبل، به درستی به خود آمد، سکه طلایش را در جیب نیافت. آیا آن را در راه پیمایی فجیع، در آن آخرین روزهای گرسنگی که در حال نیم‌آگاه، افتان و خیزان پیش می‌رفت، از کف داده بود؟ مدتی دراز، در این خصوص فکر کرد. سکه طلا برایش بس عزیز بود و نمی‌توانست از آن چشم ببوشد. درست است که ارزش پول را نمی‌شناخت و به آن اهمیتی نمی‌داد، ولی این سکه به دو دلیل برایش مهم بود، یکی اینکه تنها هدیه لیدیا بود که برایش باقی مانده بود، - زیرا لباس پشمین را ویکتور به تن داشت که اینک در

جنگل افتاده بود و لباس، به خون او آغشته بود - و دیگر آنکه همین سکه بود که تحمل از دست دادن آن را نداشته بود و به همین سبب در برابر ویکتور از خود دفاع کرده و ناگزیر او را از پای در آورده بود. اگر این سکه از دست می‌رفت، تمام ماجرای آن شب شوم، خالی از معنی و بی‌ارزش می‌شد. پس از آنکه مدتی دراز فکر کرد، راز خود را با زن دهقان در میان گذاشت و در گوشش گفت:

«کریستین^۱، يك سکه طلا در جیبم بود که حالا دیگر نیست.»

زن دهقان، بالبخندی که سخت پر مهر و در عین حال محیل وزیر کانه می‌نمود و او را چنان به وجد آورد که با وجود ضعف و سستی بیماری، بازویش را گرد او حلقه کرد و گفت، «پس تو متوجه آن شدی؟»

و با محبت بسیار ادامه داد: «تو کودک عجیبی هستی. از يك طرف آنقدر باهوش و ظریف و زیرک و از طرف دیگر، به این حد بی‌عقل و بی‌احتیاط. کدام آدم عاقلی، بایک سکه طلای نذوخته در جیب باز، به بیابانگردی می‌رود؟ وای طفلک بازیگوش شیرین من، وای پسری بی‌عقل و ملوس من. سکه طلایت را همینکه تورا در این بسترگاه خواباندم پیدا کردم.»

«پیدا کردی؟ حالا کجاست؟»

«بگرد، پیدا می‌کنی.» و خندید و مدتی دراز او را به راستی به جستجوی آن وا گذاشت و سپس محلی از لباسش را که سکه در آن دوخته شده بود، نشان داد و توصیه‌ها و نصایح خوب و مادرانه بسیار در این خصوص به او داد، که گلدموند به زودی همه را فراموش کرد ولی دلسوزی

و خدمت محبت آمیز زن روستایی و خنده زیر کانه و پاکدلانه این چهره صحرایی را هرگز از یاد نبرد. کوشید تاحقشناسی خود را به او ابراز دارد و وقتی پس از مدتی کوتاه، دوباره قادر به راه رفتن شد و خواست به سیاحت خود ادامه دهد، زن روستایی او را نزد خود نگهداشت زیرا در آن روزها ماه عوض می شد و بعد محققاً هوا ملایم تر می بود. و همینطور هم شد و وقتی گلدمودند دوباره پا به بیابان گذاشت برف، تیره و تنک شده بود و هوا مرطوب و سنگین بود و صدای ناله بادی که برف ها را آب می کند در ارتفاعها شنیده می شد.

فصل دهم

باز ، یخ از کوهها ، شهرها فرو فرستاد . باز ، از زیر برگهای پوسیده جنگل ، عطرمیخك بلند شد . باز گلدمودند ، فصلهای شاداب و رنگین را دید و بیابانگردی خود را در میان آنها ادامه داد . با چشمانی سیرناشدنی ، جنگلها ، کوهها و ابرها را چون شرابی ناب می نوشید . از این خانه روستایی به آن یکی ، از این دهکده به آن دیگری و از کنار این زن به آغوش زن بعدی می رفت . در بعضی از شبهای سرد ، در پای پنجره ای که در پس آن چراغی می سوخت و در پر تو سرخ رنگ آن ، آنچه از سعادت و ایمنی خانه و آرامش در جهان ممکن بود ، بیرون از دسترس او ، به زیبایی می درخشید ، می نشست . تمام آنچه گمان می کرد به خوبی می شناسد ، پیوسته تکرار می شد . تکرار می شد و هر بار طور دیگری بود : در صحرا و خلنگزار ، یاد ر کنار جاده های سنگفرش ، بی خستگی ول گشتن ، شبهای تابستانی را در جنگل به صبح آوردن و در دهکده ها به دنبال صف دختران جوان ، که دست در دست هم از باد دادن یونجه و وجین کردن رازك

به‌خانه باز می‌گردند، پرسه‌زدن، اولین رگبار خزانگی و نخستین یخبندان موزی، همه تکرار می‌شد. این نوار رنگین، یکبار، دوبار و بی‌شمار، در پیش چشمان او به حرکت می‌آمد.

باران و برف بسیار برگلدموند فرو بارید، تا روزی از وسط جنگل‌زار کم‌درختی که برق سبز روشن برگهای جوان برشاخه‌های آن می‌درخشید، روبه‌بالا پیش می‌رفت و چون به قلعه رسید، ازورای آن، چشم‌اندازی تازه در برابر خویش گسترده یافت که دیدگانش را شاد کرد و جریانی از خیالها، خواهشها و امیدها در دلش جاری ساخت. از چند روز پیش، خود را به این منطقه نزدیک می‌دانست و در انتظار آن به سر می‌برد. ولی ظهور آن، در این ساعت نیمروز، به دیده‌اش عجیب آمد و احساسی از نخستین دیدار، در دیدگانش پدید آورد و انتظار و امیدواریش را تایید کرد. از میان تنه درختان خاکستری رنگ و شاخه‌هایی که به آرامی در باد تکان می‌خورد، به درون دره‌ای سبز و قهوه‌ای رنگ فرونگریست و رودخانه پهن و کبودی را که چون آبگینه در ته آن می‌درخشید، در نظر آورد. می‌دانست که اکنون، روزگار و لگردی در بیراهه و از میان مناطق پوشیده از خلنگ و جنگل و سرشار از تنهایی، آنجا که به ندرت خانه روستایی مسکینی و دهکده بیمقداری یافت می‌شد، برای مدتی دراز، سپری شده است. در آن پائین، رودخانه در جریان بود و در کنار آن، یکی از زیباترین و معروف‌ترین جاده‌های امپراتوری امتداد داشت. زمین، آباد و حاصلخیز بود و قایقها و تیر بسته‌ها^۱، روی رودخانه در حرکت

۱- تعدادی تنه درخت که از جنگل می‌برند و پهلوی هم می‌بندند و

در رودخانه می‌اندازند تا با جریان آب و به هدایت سرنشین به مقصد رسد.

بود و به دهکده‌ها، قلعه‌ها و صومعه‌هایی بس‌زیبا و شهرهایی آباد می‌رفت و هر کس می‌خواست می‌توانست روزها و هفته‌ها، در این جاده به سفر بپردازد و نگران نباشد که چون يك جاده مسکین روستایی، به ناگاه، جایی در میان جنگل یا نیزاری مرطوب ناپدید شود. اینجا چیز جدیدی در انتظارش بود و موجب شادی و شغف بسیار او گردید.

شب همان روز، به دهکده زیبای رسید که بین رودخانه و تا کستانهای سرخ‌رنگ روی تپه‌های کنار جاده بزرگ واقع شده بود. اسکلت چوبی زیبای خانه‌ها قرمز رنگ شده و دروازه قلعه‌های روستایی، گنبدی شکل بود و کوچه‌های تنگ سنگی پله‌های بسیار داشت. پرتو سرخ‌رنگ کوره چلنگری بر کوچه می‌تابید و صدای زنگ‌دار پتک او بر سندان به گوش می‌رسید. مسافر تازه وارد، در تمام کوچه‌ها و گورشه‌های دهکده با کنج‌کاوی بسیار پرسه زد. در کنار در سرداب‌های می‌فروشان بوی بشکه‌ها و عطر شراب را به بینی کشید و در کنار رودخانه، رایحه سرد آب و ماهی را در شامه خود چشید. به تماشای کلیسا و گورستان رفت و از یاد نبرد که انبار یونجه متناسبی را در نظر گیرد تا شب بتواند، اگر نیاز افتد، به درون آن بالا خزد. ولی خیال داشت که پیش از آنکه شب فرود آید و وقت آرام رسد، به تمنای خوراک به خانه کشیش رود. به آنجا رفت و کشیش فربه سرخ‌رویی دید که از او پرسشهای بسیار کرد، و او داستان زندگی خود را، با اندکی پرده‌پوشی و افسانه‌پردازی برایش نقل کرد و به خوش‌رویی پذیرفته شد و شب را با خوراکی لذیذ و شرابی گوارا، در گفتگویی دراز، با خانه خدا گذراند. روز بعد، راه جاده گرفت و به سفر خود در امتداد رودخانه ادامه داد. تیر بسته‌ها و قایق‌های باری بسیار،

روی رودخانه در حرکت دید. از اربابه‌های بسیار پیش افتاد و بر بعضی از آنها اندکی سواری کرد. روزهای بهاری، با شتاب و سرشار از تصویرهای فراوان می‌گذشت. دهکده‌ها و شهرهای کوچک او را پذیره می‌شدند، زنها، در پس پرچین باغها بر او لبخند می‌زدند، یا برخاک قهوه‌ای رنگ زانو زده و در کار باغبانی بودند و شبها، دخترکان در کوچه‌های دهکده آواز می‌خواندند.

در آسیایی، دخترکی زیبا، چنان از او دل برد که دو روز در آن حوالی ماند و در تسخیر دل او کوشید. دخترک می‌خندید و از پر حرفی با او لذت می‌برد و گلدمنند خیال کرد که چه خوب بود که شاگرد آسیابان می‌بود و همیشه آنجا می‌ماند. در کنار ماهیگیران می‌نشست و ارا به چیان را در علوفه دادن به یابوها و غشو کردن آنها یاری می‌کرد و در عوض نان و گوشت از آنها می‌گرفت و به گاری سوار می‌شد و همراهشان می‌رفت. مصاحبت این همسفران خوشرو پس از آن تنهایی دراز، شادی و خنده با این مردم پر حرف و خوشحال، پس از آن سکوت و در خود رفتن طولانی، و شکم سیر و غذای کافی همه روزی پس از گرسنگی مدید، برای او لذتی بزرگ بود. با چه حظی خود را به این موج شادی می‌سپرد. این موج او را با خود می‌برد و هر چه به شهر اسقف نشین نزدیکتر می‌شد، بر غنا و شادی انگیزی جاده افزوده می‌گشت.

در روستایی، به هنگام فرارسیدن شب، در زیر درختان سرسبز، در کنار آب به گردش رفت. رود به آرامی و با قدرت بسیار در جریان بود. آب در زیر ریشه درختان می‌نالید و ماه از پشت تپه‌ها سر می‌کشید و بر سطح آب نور می‌پاشید و در زیر درختان سایه می‌انداخت. دخترکی را دید که

نشسته است و می‌گرید. با معشوقش نزاع کرده بود و دلدار رفته و او را تنها گذاشته بود. گلدمنند در کنار او نشست و به شکوه‌هایش گوش داد. دستش را نوازش کرد و از جنگل و آهوان برایش گفت. کمی تسلیش داد و اندکی به خنده‌اش آورد و دختر بوسه‌اش داد ولی معشوق او دوباره به جستجوییش باز آمد. آرام شده و از نزاعش بسا دلدار، پشیمان گشته بود. ولی چون گلدمنند را در کنار دخترک یافت، خود را براوانداخت و با هردو مشت بر سر او کوفتن گرفت. گلدمنند به زحمت می‌توانست از خود دفاع کند ولی سرانجام بر او غالب شد و پسرک ناسزاگویان به سوی دهکده فرار کرد. دخترک مدتی بود که گریخته بود. ولی گلدمنند که به آرامش امید نمی‌بست، خوابگاهش را رها کرد و نیمی از شب را در پرتو ماه، در جهان نقره فام و خاموش به گردش ادامه داد و از پاهای نیرومند خود خرسند بود، تا اینکه شب‌نم سحرگاه، غبار سفید را از کفشهایش زدود و به ناگاه خستگی بر او غالب شد و زیر اولین درختی که دید، آرمید و به خواب رفت.

مدتی از روز برآمده بود که قلقلکی بر چهره‌اش احساس کرد. در مستی خواب، بادست آنرا از خود دور کرد و باز به خواب رفت. دوباره همان احساس بیدارش کرد. چشم گشود و دخترکی روستایی را بر بالین خود ایستاده دید که به او نگاه می‌کند و با نوک يك شاخه نی قلقلکش می‌دهد. چون مستان از جا برخاست. خندان، به سلام برهم اشارتی کردند. و دختر او را به انباری برد که برای خواب مناسب‌تر بود. آنجا، اندکی در کنار هم خوابیدند و سپس دختر رفت و با سطل کوچکی پر از شیر که هنوز گرمی پستان‌گاوداشت، باز گشت. گلدمنند، نوار سر آبی رنگی را

که چندی پیش در کوچه‌ای یافته و در جیب پنهان کرده بود به او هدیه کرد و بار دیگر به هم بوسه دادند و سپس دخترک از او جدا شد. اسمش فرانسیسکا بود و گلدموند از رفتن او دلتنگ شد.

آنشب، در صومعه‌ای پناه جست و بامدادان، در مراسم نماز و دعا شرکت کرد. اغتشاشی زیبا از هزاران خاطره در دلش غوغا می‌کرد. بوی هوای خنکی که از زیر طاقهای گنبدی سنگی می‌آمد و زنگ صدای نعلین‌ها روی سنگهای هموار راهروها، بر او اثری شدید داشت و از وطن حکایت می‌کرد. پس از آنکه مراسم دعا تمام شد و باز آرامش در کلیسای صومعه برقرار گشت، گلدموند، زانو زده بر جای ماند. قلبش به هیجانی شگفت متأثر بود. شب خوابهای بسیار دیده بود. گویی آرزو می‌کرد که خود را به طریقی از گذشته آزاد سازد و زندگیش را به نحوی دیگرگون کند و خود نمی‌دانست که این احساس از کجاست. شاید فقط خاطرات ماریا برون و جوانی پارسایانه‌اش بود که او را در هیجان می‌داشت. احساس کرد که به اعتراف و مصفا ساختن دل رغبتی بسیار دارد. می‌بایست که به گناهان کوچک بسیار و هوسرانیهای فراوان بیمقدار اقرار کند، ولی گناه مرگ و یکتور، که به دست او کشته شده بود، از همه بیشتر بر او سنگینی می‌کرد. به جستجوی کشیشی رفت و نزد او به گناهان خود اعتراف کرد. از همه چیز گفت، خاصه از ضربتهای چاقویی که بر گلو و پشت و یکتور بینوا کوفته بود. وای که مدتی دراز بود که اعتراف نکرده بود. تعداد و سنگینی گناهانش، در نظرش عظیم آمد و آماده بود که تنبیهی شدید برای جبران آنها تحمل کند. ولی گویی کشیش از زندگی بیابانگردان آگاه بود زیرا، از سیاهی گناهان گلدموند وحشت نکرد و آنها

را سراسر به آرامی گوش داد و بی آنکه حتی خیال لعنت و تکفیر او را در سر راه دهد، با لحنی سخت ولی محبت آمیز، او را سرزنش کرد و به او تذکر داد.

گلدموند، سبکبار و تسلی یافته برخاست، به آیینی که کشیش گفته بود، برابر محراب دعا خواند و می‌خواست باز کلیسا را ترک کند که پرتو آفتابی از یکی از پنجره‌ها فرو تابید. نگاه او، این پرتو خورشید را تعقیب کرد و در نمازخانه‌ای جانبی بر صورتی افتاد که چنان از درون، با دل او سخن گفت و او را چنان سخت به سوی خود کشید، که با چشمانی عاشق واره به طرف آن روی گرداند و سراپا ستایش و هیجانی عمیق به تماشای آن مشغول شد. و آن مجسمه‌ای چوبین از مریم مقدس، مادر خدای بزرگ بود که سرش را یکپارچه مهر و صفا، خم کرده و شل آبی رنگش از شاخه‌های ظریفش فرو آویخته و دست لطیف و دوشیزه گونه‌اش را دراز کرده بود و چشمانش، از فراز لبان پر دردش فرو می‌نگریست و پیشانی ملکو تیش به زیبایی برجسته بود و اینها تمام، چنان سرشار از زندگی و زیبا و صمیمی و جاندار بود که گلدموند باور نداشت هرگز نظیرش را دیده باشد. از تماشای این دهان و حرکت دلنواز و پرمهرگردن آن سیر نمی‌شد. گویی چیزی را در برابر دیدگان داشت که در دنیای رؤیا و خیالهای خود بارها و بارها دیده و با اشتیاق تمام به سوی آن کشیده شده است. چندبار روی گرداند تا به راه خود برود ولی هر بار، باز به سوی آن کشیده شد.

ولی سرانجام، چون تصمیم به رفتن گرفت، کشیشی را که پیش از آن، نزدش اعتراف کرده بود، پشت سر خود ایستاده یافت. کشیش با

لحنی صمیمانه و محبت آمیز از او پرسید:

«به نظرت زیباست؟»

«زیبا، چنانکه به بیان نمی آید!»

«بعضی آن را زیبا می بایند و پاره ای هم می گویند که مریم راستین چنین نیست و این یکی، امروزی و این جهانی می نماید و همه چیز در آن راه گزاف رفته و دور از حقیقت است. بحث بر روی آن فراوان است. خوشحالم که تو آن را می پسندی. يك سال بیش نیست که این مجسمه در کلیسای ماست. یکی از دوستان صومعه ما، آن را هدیه کرده است و از کارهای استاد نیکلاوس است»^۱

«استاد نیکلاوس؟ او کیست و کجاست؟ او را می شناسید؟ اگر با او آشنا هستید، تقاضا می کنم که چیزی از او برایم تعریف کنید. باید مردی بزرگ و مورد لطف خدا باشد که توانسته است چنین اثری پدید آورد.»

«از او چیز زیادی نمی دانم. در شهر اسقف ما که تا اینجا يك روز راه است، پیکر تراشی می کند به و هنرمندی شهرتی به سزادارد. هنرمندان معمولاً ایمان محکمی ندارند و او هم البته از اولیا نیست. ولی بدون شك مردی والا است. او را چندبار دیده ام....»

«اوه، شما او را دیده اید؟ بگویید، چه شکل است؟»

«فرزندم، می بینم که به کلی شیفته و مسحور او شده ای. پس به دیدارش برو و سلام بونیفاسیوس کشیش^۲ را هم به او برسان.»

۱ - Niklaus

۲ - Bonifazius

گلدمنوند از او تشکر بسیار کرد. کشیش، خندان از او دور شد، ولی او همچنان مدتی دراز، در برابر این صورت عجیب و سرشار از راز به ستایش ایستاد. این صورت چنان جاندار می نمود که گویی جنبش تنفس در سینه اش هویداست. در سیمایش آنقدر درد عشق درهم آمیخته بود که قلب او از دیدنش درهم فشرده شد.

مسخ شده از کلیسای برون آمد. قدمهایش او را در جهانی یکسره دیگرگون پیش می بردند. از همان لحظه که در برابر صورت مهربان و مقدس چوبین ایستاده بود، صاحب چیزی شده بود که تاکنون همیشه از آن محروم بود و آن را به کرات در دیگران به تمسخر گرفته و یا بر آن حسرت خورده بود: و آن هدف بود. اینك هدفی داشت و شاید به آن می رسید و شاید هم از آن طریق، تمام زندگی تباه شده اش مفهومی بلند و ارزشی والا می یافت.

این احساس تازه، همراه با شادی و هراس، وجود او را سیر کرد و قدمهایش را به پرواز آورد. این جاده زیبا و شادی انگیز که مسیر او بود، دیگر مثل روز گذشته گردشگاهی با شکوه و اقامتگاهی راحت نبود، جاده ای ساده بود، راهی بود که به شهر منتهی می شد، راهی که به سوی استاد می رفت. بایی شکیبی راه می رفت. هنوز شب نشده بود که به شهر رسید. برجهایی دید که از پشت حصار شهر سر کشیده بود و نشانهای حجاری شده مخصوص خانواده های سرشناس را بر سر دروازه دید. با دلی تپان وارد شهر شد و به سر و صدای بسیار و ازدحام پرشادی درون کوچه ها، به پهلوانانی که سوار بر اسب یا در ارابه ها و کالسکه ها در حرکت بودند، توجهی نکرد. نه دلاوران برایش ارزشی داشتند و نه

کالسه‌هایشان. نه شهر را می‌خواست و نه اسقف را، از نخستین کسی که نزدیک دروازه دید، نشانی منزل استاد نیکلاوس را پرسید و چون آن شخص استاد را نمی‌شناخت، سخت غمین گشت.

به میدانی رسید که خانه‌های بزرگ و شکوهمند بسیار در آن بود. خیلی از آنها نقاشی شده و یا با صورتها و مجسمه‌هایی آرایش یافته بود. بر سردر خانه‌ای، صورتی بزرگ و جالب از کارگری روستایی دیده‌ام که در رنگهایی تند و خندان نقاشی شده بود. البته به زیبایی صورتی که در کلیسای صومعه دیده بود نبود ولی به حالتی ایستاده و ساقهای پاراطوری منقبض کرده و بیرون فشرده و در صورت ریشویش علاقه و وابستگی به زندگی چنان هویدا بود که گلدمود فکر کرد که این صورت نیز باید کار همان استاد باشد. به خانه وارد شد، بر درها کوبید، از پله‌ها بالا رفت و سر انجام به مردی که پالتوی یقه مخملی به تن داشت برخورد و از او پرسید که استاد نیکلاوس را کجا می‌تواند پیدا کند. و مرد از او پرسید که با استاد چه کار دارد و گلدمود که به زحمت بر هیجان خود مسلط می‌شد، جواب داد که پیغامی برای او دارد. مرد نام کوچهای را که خانه استاد در آن بود به گلدمود گفت و تا گلدمود پسران پسران به آنجا رفت شب شده بود. هر اسان ولی بسیار خرسند، در جلو خانه استاد، به پنجره‌ها بالا نگریست و نزدیک بود که به درون خانه بدود ولی به یاد آورد که دیر شده است و پس از يك روز راه پیمایی عرق کرده و سراپا غبار آلود است و خود را به انتظار راضی کرد. ولی مدتی دراز، جلو خانه بر جای ماند. پنجره‌ای روشن شد و در همان لحظه‌ای که روی می‌گرداند تا دور شود، قامتی دید که به پنجره نزدیک می‌شود. دختری مو طلایی بود، به غایت زیبا و نور لطیف

چراغ از پشت برگیسوانش می‌ریخت.

صبح روز بعد، وقتی شهر دوباره بیدار و زنده شد، گلدمود دست و روی خود را در صومعه‌ای که شب را در آن گذرانده بود شست و غبار از لباس و پای افزایش زدود، دوباره آن کوچه را پیدا کرد و بر در خانه کوفت. خدمتگاری آمد که ابتدا از هدایت او نزد استاد امتناع داشت، ولی گلدمود موفق شد که پیرزن را نرم کند و زن او را به درون خانه برد. استاد، که به نظر گلدمود مردی چهل یا پنجاه ساله آمد، قامتی بلند و ریشی انبوه داشت و با پیشبندی که مخصوص کار بود، در اطاق کوچک کارگاهش ایستاده بود و تازه وارد بیگانه را با چشمان آبی روشن و نافذی برانداز کرد و به اختصار پرسید که چه می‌خواهد. و گلدمود سلام بونیفاسیوس را به رسانید.

«همین؟» و گلدمود بانفسی به تنگی افتاده گفت:

«استاد، من مریم شما را در آن صومعه دیدم. استاد، مرا اینطور سرد و سخت نگاه نکنید. يك دنیا عشق و ستایش است که مرا نزد شما کشانده است. از شما می‌ترسم؟ مدتی بس دراز به ولگردی گذرانده‌ام، وحشت جنگل و محنت برف و گرسنگی را چشیده‌ام. هیچ انسانی نیست که مرا به وحشت اندازد، ولی در پیش شما از ترس می‌لرزم. فقط يك آرزوی بزرگ دارم که دلم را چنان پر کرده که به درد آورده است.»

«این آرزو کدام است؟»

«آرزویم اینست که شاگرد شما شوم و نزد شما هنر بیاموزم.»

«جوان، تو تنها نیستی که چنین آرزویی داری. ولی من شاگرد

نمی‌پذیرم. و هم اکنون دو دستیار دارم. ولی بگو از کجایی و پدر و مادرت کیستند؟»

«نه پدر و مادری دارم و نه خانه و موطنی. در صومعه‌ای شاگرد بودم. آنجا زبان لاتینی و یونانی آموختم و سپس گریختم و سالهای دراز، تا به امروز در راه بوده‌ام.»

«و چگونه است که گمان می‌کنی که باید پیکر تراش بشوی؟ آیا تاکنون در این زمینه کاری کرده و طرحی کشیده‌ای؟»

«طرحهای بسیار کشیده‌ام که آنها را اکنون از دست داده‌ام. ولی می‌توانم بگویم که چرا به آموختن این هنراشتیاق دارم. بسیار اندیشیده‌ام و صورتها و اندامهای بسیار دیده‌ام و روی آنها فکر کرده‌ام و پاره‌ای از این اندیشه‌ها پیوسته مرا به خود مشغول داشته و آرامشم را ربوده است. دریافته‌ام که چگونه در یک اندام، شکلی یا خطی خاص، پیوسته تکرار می‌شود. چگونه پیشانی به زانو، و شانه با سرین درهم آهنگی است و اینها تمام در درون خود، با وجود و خوی انسانی که صاحب این زانو، شانه یا پیشانی است در رابطه است. راز دیگری را نیز کشف کرده‌ام و آن شبی بود که بر سرزائویی به کمک خوانده شده بودم و دیدم که چگونه بزرگترین درد و نیز شدیدترین لذت بر چهره آدمی به نشانی مشابه ظاهر می‌شود.»

استاد، با چشمان نافذ خود به جوان بیگانه نگاه می‌کرد.

«تو هیچ می‌دانی که چه می‌گویی؟»

«آری استاد، می‌دانم و درست همین نکته بود که بالذت و حسرت بسیار، در مجسمه مریم شما، بیان شده یافتم و به دیدارتان شتافتم. وای

که بر این چهره زیبای ملکوتی، چه بسیار درد و رنج نقش بسته است، رنجی که در عین حال خندان است و گویی یکسره به سعادت مبدل شده است. آه که وقتی این را دیدم، گویی آتشی وجودم را فرا گرفت. تمام فکرها و رؤیاهای سالهای دراز من گویی به واقعیت می‌گرایید و ناگهان احساس کردم که این خیالها خالی و بیهوده نبوده‌اند و در حال دانستم که هدفم چیست و راهم کدام است. استاد نیکلاوس عزیزم، از صمیم قلب از شما تمنا می‌کنم، بگذارید که نزد شما شاگردی کنم و بیاموزم.»

نیکلاوس، بی آنکه آثار نرمی در سیمایش ظاهر شود، با دقت گوش داده بود. و سرانجام گفت:

«جوان، در خصوص هنر سخت نیکو سخن می‌گویی و نیز عجیب می‌نماید که در این سن، از لذت و رنج، اینهمه گفتنی داری. برای من لذتی است که شب، پیاله‌ای شراب در پیش، با تو در این باره گفتگو کنم، ولی به یاد داشته باش که باهم به خوشی و خردمندانه سخن گفتن یک چیز است و چند سالی باهم زیستن و کار کردن چیز دیگر. اینجا کارگاه است، اینجا باید کار کرد و نه پرگویی، اینجا مهم آن نیست که شخص چه چیزها اندیشیده و چطور آنها را بر زبان می‌آورد، اینجا مهم فقط آنست که شخص چه چیز می‌تواند با دستهایش پدید آورد. به نظر می‌رسد که تو در هنر، سربازی نداری و آن راجدی گرفته‌ای. به این سبب نمی‌خواهم تو را به سادگی از کارگاهم برانم. می‌خواهم اول بدانم که چه کار از تو ساخته است. آیا تا به حال از گل یا موم چیزی ساخته‌ای؟»

و گلدمن در حال، به یاد خوابی افتاد که مدتها پیش دیده بود. به خواب دیده بود که صورتک‌هایی از گل ساخته است و صورتک‌ها بر خاسته

و به هیات غولهایی در آمده اند. ولی خاموش ماند و گفت که هرگز چنین کاری نکرده است.

«خوب، پس چیزی طرح کن. ببین، آنجا میزهست و کاغذ و ذغال هم هست. بنشین و طرح کن. ولی شتاب مکن. می توانی تا ظهر، یا حتی غروب بمانی. شاید بتوانم بفهمم که به چه کار می خوری. خوب، حالا حرف کافی است، من به سر کار می روم و تو هم کار خودت را شروع کن.»

گلدموند، در صندلی دسته داری که استاد برایش معین کرده بود بر سر میز نقاشی نشست. در این کار شتابی نداشت. ابتدا، مثل شاگردی هراسان، آرام و در انتظار نشست و کنج کاو و یکپارچه عشق، به استاد که پشت به او داشت و بر صورتی سفالین کار می کرد، خیره شد. بادقت بسیار، این مرد را که در سر سخت گیرش، سری که از هم اکنون از هاله ای سفید پوشیده می شد، و در دستهای خش و نجیب و کارگروارش نیروهای جادویی و چنین آسمانی مقام داشت، می نگریست. هیات ظاهرش جز آن بود که گلدموند پیش خود مجسم کرده بود: پیرتر بود و متواضع تر، عاقل تر و حسابگر تر و بسیار کمتر از آنچه او تصور کرده بود درخشنده و دل فریب بود و به هیچ روی هم خوشبخت نبود. تیزی نرمی ناپذیر نگاه آزماینده اش اینک متوجه کارش بود و گلدموند که اکنون از تیزی این نگاه آسوده بود، تمام صورت و قامت استاد را به دقت در ضمیر خود ثبت کرد. با خود می اندیشید که این مردمی توانست دانشمندی نیز باشد، پژوهنده ای آرام و سخت گیر که خود را وقف کاری کرده است که بسیاری از پیشینیان او، قبل از او شروع کرده اند، کاری که او نیز زمانی به بازماندگان خویش

و خواهد گذاشت، کاری پی گیر و دیر پا که هرگز به پایان نمی رسد و تلاش و ایمان عمرهای انسانی بسیار در آن جمیع شده است و این حداقل چیزی بود که این تماشاگر، در هیات استاد می خواند، شکیبایی بسیار و آموختگی و اندیشمندی فراوان و تواضع و دانشی بزرگ به ارزش مشکوک تمام کارهای انسانی، در این چهره نقش بسته بود و ایمانی بزرگ به وظیفه نیز در آن خوانده می شد. زبان دستهای او باز طور دیگر بود. بین دستها و چهره او تضادی می دید. این دستها، با انگشتانی سخت خشن ولی بس پراحساس، گلی را که شکل می بخشید، در خود می گرفت. رفتار این دستها با گل، چون نوازشهای دست دلباخته ای با دل داری که خود را پاک تسلیم عاشق کرده شیفته و پراز احساسی بود که به نرمی در نوسان است. در تاب خواهش ملتهب است، بی آنکه گرفتن را از دادن تمیز دهد، هوس باز و در عین حال پارساست و گویی تجربه ای کهن به آنها اطمینان بخشیده و در کار عشق استادشان کرده است. گلدموند، شیفته و مفتون، به این دستها، که لطف خدایی داشت، خیره شده بود. چقدر دوست داشت که اگر این تضاد میان چهره و دستها نبود، هیات استاد را بر کاغذ آورد. ولی این تضاد او را فلج کرد.

پس از آنکه ساعتی، سرشار از اندیشه هایی جویان در خصوص استاد، محو تماشای هنرمند در حال کار بود، صورت جدیدی در درون او شروع به شکل گرفتن کرد و در برابر چشم ضمیرش نمایان گشت و آن تصویر مردی بود که او از همه کس بهتر می شناخت، مردی که او بسیار دوست داشته و صمیمانه حرمت گذاشته بود و هر چند که این تصویر هم سیمایی بسیار گونه بود و کشمکش های بسیار را به یاد می آورد، ولی از

دوگانگی و تضاد خالی بود و آن تصویر رفیقش نارسیس بود که پیوسته در خیال او به وحدت و کمال می گرایید و قانون درونی و نظام وجودی این محبوب و سرنجیب او که اندیشه مجسم بود و دهان زیبای در اختیار و چشمانش که سایه اندوهی با خود داشت و در راه اندیشه استوار و والا شده بود و شانهای لاغر او که از جنگ در راه اندیشه روح گرفته بود و گردن کشیده و دستهای لطیف و زیبای او، پیوسته در این تصویر آشکارتر ظاهر می شد. از زمانی که صومعه را ترك گفته و با آن و داع کرده بود، هرگز این دوست خود را چنین به روشنی ندیده و تصویرش را چنین به کمال در خود باز نیافته بود.

گلدوموند، گویی در رؤیا، بی اراده، ولی سراپا آمادگی و الزام، با احتیاط شروع به نقاشی کرد و با انگشتانی عاشق و با حرمت بسیار خطوط شکلی را که در دل داشت بر کاغذ می آورد و خود و استاد را از یاد برد و فراموش کرد که کجاست. سیر نور را که با گذشت روز، در اطاق حرکت می کردند و ندانست که استاد چندین بار به سوی او نظر انداخته است. تکلیفی را که از آن او شده، تکلیفی را که دلش برای او معین کرده بود، با ایمانی که خاص تشریفات قربانی است، انجام می داد و این تکلیف آن بود که تصویر دوست را همچنانکه در آن روز در روح او زنده شده بود، از اغتشاش و تاریکی فراموشی بیرون کشد و ثبت کند و بی آنکه در این خصوص فکر کرده باشد، این عمل خود را چون تأدیة يك دين و بیان سپاسی احساس می کرد.

نیکلاوس به میز نقاشی نزدیک شد و گفت: «ظهر است. من به ناهارم می روم، تو هم می توانی با من بیایی. بینم، چیزی کشیده ای؟»

پشت گلدوموند رفت و بر ورق بزرگ کاغذ نگاه کرد و سپس او را به کناری زد و کاغذ را با دقت در دستهای چیره و چالاک خود گرفت. گلدوموند از رؤیای خود بیرون آمده بود و با انتظاری هراس آلود، به استاد می نگریست و استاد ایستاده بود و تصویر را در دو دست گرفته بود و با نگاه تیز و نافذی که از چشمان سخت و کبودش بیرون می آمد با دقت می سنجید، و پس از مدتی پرسید:

«این که کشیده ای صورت کیست؟»

«دوست من است. راهب و حکیمی جوان است.»

«خوب، دستهایت را، آنجا، در حیات، سرچشمه بشوی، و بعد برای

غذا خواهیم رفت. دستیاران من نیستند، جای دیگر به کار مشغولند.»

گلدوموند، اطاعت کرد و رفت و حیات و چشمه را پیدا کرد و دستهایش را شست و آرزو می کرد که از افکار استاد با خبر شود. وقتی به کارگاه بازگشت، استاد رفته بود. صدای حرکت او را از اطاق مجاور می شنید. وقتی دوباره ظاهر شد، او هم سر و دست را شسته و به جای پیش بندکار، روپوشی از پارچه به تن داشت و زیبا و شکوهمند بنظر می رسید. پیشاپیش او به راه افتاد و از پلکانی که نرده های آن از چوب گردو بود و سرهای کوچک فرشتگانی از آن تراشیده شده بود، بالا رفت و از دهلیزی که پر از مجسمه های نو و کهنه بود، گذشت و به اطاق زیبایی وارد شد که کف، دیوارها و سقف آن از چوب سخت بود و در گوشه ای، کنار پنجره، میزی آماده قرار داشت. دوشیزه ای وارد شد و گلدوموند او را شناخت. همان دخترک زیبای شب پیش بود. استاد گفت:

«لیسبت، باید میز را برای يك نفر بیشتر آماده کنی. میهمانی

آورده‌ام. این- درواقع هنوز اسمش را نمی‌دانم.»

گلدموند، اسم خود را گفت.

«خوب، پس گلدموند. غذا حاضر است؟»

«هم اکنون پدر.»

بشقابی آورد، سپس بیرون دوید و با خدمتگار که غذا را می‌آورد، باز آمد. و غذا گوشت خوك بود و عدس و نان سفید. درحین غذا، پدر از این در و آن در با دخترش صحبت می‌کرد. گلدموند، خاموش نشسته بود، کم می‌خورد و به خود سخت بی‌اعتماد بود و افسرده به نظر می‌رسید. از دختر بسیار خوشش آمده بود. دختری بود زیبا و رشید، تقریباً به قامت پدرش. ولی سخت مؤدبانه نشسته بود و چون عروסקی سردی می‌فروخت و میهمان غریب را به حرفی یا نگاهی خرسند نمی‌کرد. وقتی که غذا تمام شد، استاد گفت: «نیم‌ساعتی استراحت می‌کنم، تو به کارگاه برو یا بیرون، خود را به کاری مشغول دار. بعد راجع به کار صحبت خواهیم کرد.»

گلدموند درودی گفت و خارج شد. از وقتی که استاد، کار او را دیده بود، ساعتی یا بیشتر می‌گذشت و کلمه‌ای از آن صحبت نکرده بود. حال می‌بایست که نیم‌ساعت دیگر همچنان در انتظار بماند. ولی کاری نمی‌توانست کرد و ناگزیر در انتظار ماند. به کارگاه رفت، نمی‌خواست که تصویری را که کشیده است باز ببیند. به حیاط رفت، روی سنگ‌پای چشمه نشست و رشته آب را که پیوسته از لوله بیرون می‌آمد و به درون

حوضچه سنگی فرو می‌ریخت و موجهای کوچکی پدید می‌آورد، و همیشه اندکی هوا با خود به درون آب می‌برد که به صورت مرواریدهای سفیدی دوباره به سطح آب بالا می‌آمد، تماشا کرد. گلدموند، تصویر خودش را در سطح آبگینه تاریک چشمه دید و اندیشید که این گلدموند، که از درون آب به او بازمی‌نگرد، مدتی است که دیگر گلدموند صومعه یا گلدموند لیدیا نیست، حتی گلدموند جنگل و صحرا نیز دیگر نیست. فکر کرد که که او نیز مثل دیگران، در گذر است و پیوسته دیگرگون می‌شود، و سرانجام از صفحه گیتی محومی گردد حال آنکه تصویری از او که آفریده دست هنرمند است، پیوسته پایا است و به همان شکل که در آغاز بود، باقی می‌ماند.

فکر کرد که شاید ریشه تمام هنرها و شاید منشاء تمام پدیده‌های عالم معنی، همین ترس از مرگ و فناست ما از مرگ می‌ترسیم، از گذرایی و زوال برخود می‌لرزیم، پژمردن گلها و ریختن برگ درختان را با اندوه تماشا می‌کنیم، و حقیقت گذرایی و زوال زود رس خویش را در دلمان احساس می‌کنیم. و زنانی که در قالب هنرمند تصاویری می‌آفرینم، یادِ هیات متفکر قانونهایی می‌جوئیم یا اندیشه‌هایی بیان می‌کنیم، انگیزه‌مان در این کار آنست که از این رقص مرگ، چیزی را نجات دهیم و برقرار سازیم که عمری درازتر از خود داشته باشد. زنی که استاد را در ساختن مجسمه مریمش سرمشق بود، شاید پژمرده و فرتوت گشته و یا مرده است، و به زودی استاد خود نیز خواهد مرد، دیگران در خانه‌اش خواهند زیست و بر میزش خواهند خورد، ولی آثارش باقی خواهد ماند، و مریمش پس از صد سال یا بسیار، بیشتر، در آرامش کلیسای دیر خواهد درخشید و همیشه

زیبا خواهد ماند، و با همین زیبایی، که چون غنچه‌ای خندان و درعین حال اندوهبار است لبخند خواهد زد.

صدای قدمهای استاد را شنید که از پله‌ها پائین می‌آید و به کارگاه شتابید. استاد و نیکلاوس در کارگاه قدم می‌زد و مکرر به نقاشی گلدمنوند نظر می‌انداخت. سرانجام در کنار پنجره ایستاد و با لحن مردد و کمی خشک خود گفت:

«نزد ما معمول این است که شاگرد، دست کم چهار سال نزد استاد می‌ماند، و پدرش چیزی به رسم حق‌التعلیم می‌پردازد.»

چون اندکی خاموش ماند، گلدمنوند فکر کرد که استاد از آن بیم دارد که او نتواند حق‌التعلیم معمول را بپردازد. به سرعت برق‌چاقویش را از جیب بیرون آورد، درزی را که دور سکه پنهان شده در لباسش بود، شکافت، و سکه را بیرون آورد. نیکلاوس با تعجب به او نگاه می‌کرد و چون گلدمنوند سکه طلا را پیش او نهاد، شروع به خندیدن کرد. و گفت:

«آه، پس منظور مرا اینطور فهمیدی؟ نه، جوان، سکه‌ات را نگه‌دار و گوش که که چه می‌گویم. برایت گفتم که معمول صنف ما با شاگردان چگونه است. ولی نه من استادی معمولی هستم و نه تو شاگردی عادی. یک شاگرد عادی آموزش خود را در سن سیزده یا چهارده و حداکثر پانزده سالگی شروع می‌کند. و نیمی از وقت خود را به خدمت جزئی و پادو می‌گذراند. حال آنکه تو رشید و کاملی و در این سن می‌باید که از مدتی پیش کارگر آموخته و حتی استاد شده باشی. در صنف ما هرگز کسی شاگرد ریش‌دار ندیده است. به علاوه به تو گفتم که شاگرد در خانه‌ام

نمی‌پذیرم. تو هم کسی نیستی که فرمان ببری و پادوی کنی.»

گلدمنوند سخت بی‌شکیب شده بود. هریک از کلمات احتیاط‌آمیز استاد بر شکنجه او می‌افزود و به نظرش سخت ملال‌آور بود. چنان بود که گویی طفلی ساده دل را ریشخند می‌کند. فریاد کرد که: «حال که در فکر آن نیستید که مرا به شاگردی بپذیرد چرا بسا این سخنان عذابم می‌دهید؟»

استاد، بی‌آنکه از ناشکیبایی گلدمنوند تأثیری بپذیرد، با همان لحن گذشته‌اش ادامه داد: «من درباره تقاضای تو یک ساعت فکر کردم. و حالا تو هم باید حوصله نشان دهی و حرفهای مرا بشنوی. تصویری که کشیده‌ای دیدم. خالی از عیب نیست ولی زیباست. اگر چنین نبود نیم درهمی به تو می‌دادم، و راهبت می‌کردم و دیگر به یادت نمی‌آوردم. درباره تصویرت، بیش از این چیزی نمی‌گویم. میل دارم کمکت کنم تا هنرمندی بشوی. شاید راه زندگیت این باشد. ولی دیگر شاگردی از تو ساخته نیست. و هر کس که شاگرد نبود و شاگردی نکرده باشد، نمی‌تواند در صنف، کارگر و استاد شود. این را باید از پیش بدانی ولی نباید از تلاش دست‌بداری. اگر به‌رانی مدتی در این شهر بمانی، اجازه خواهی داشت نزد من بیایی و چیزهایی بیاموزی. این کار را، بی‌آنکه تکلیفی بر ما نهاده شود یا قرار و پیمانی بندیم، خواهیم کرد. و تو هر وقت که خواستی می‌توانی بروی. اجازه داری که چند تیغ پیکرتراشی مرا بشکنی یا قطعه چوبهایی را خراب کنی و اگر معلوم شد که پیکرتراشی از تو ساخته نیست، باید قبول کنی و به کار دیگری بپردازی. آیا از این قرار خشنودی؟»

گلدمنوند، با خجلت و هیجان سخنان استاد را گوش کرده بود.

و فریاد بر آورد که:

«از صمیم قلب از شما سپاسگزارم. من ولگرد و بی خانمانم. و همانگونه که در بیابان و جنگل گذران کرده‌ام، در شهر هم در نخواهم ماند. خوب می‌فهمم که نخواهید برای من، همچون طفلی نو آموز مسئولیتی بپذیرید و درد سر تعلیم را استقبال کنید. برای من سعادت بزرگ است که اجازه داشته باشم نزد شما چیز بیاموزم و از صمیم قلب از شما ممنونم که این امکان را به من می‌دهید.»

فصل یازدهم

گلدمودند، اکنون در شهر. تصاویر جدیدی پیرامون خود داشت و زندگی تازه‌ای برایش آغاز می‌شد. همچنانکه این سرزمین و این شهر، با شادی و زیبایی و فراوانی او را به پیشباز آمده بود، این زندگی جدید نیز او را با شور و نویدهای بسیار استقبال کرد. هرچند که زمینه‌اندوه و دانندگی در اعماق روحش دست نخورده باقی مانده بود، ولی در سطح آن، زندگی با تمام رنگهای زیبایش با او به بازی بود. اینک شادمانه‌ترین و بی دغدغه‌ترین دوران زندگی گلدمودند آغاز شده بود. از بیرون، شهر پر ثروت و دولت اسقف‌نشین، با تمام هنرها، زنها، و صدها بازی و تصویر مطبوع و زیبا به پیشبازش می‌آمد و از درون، استعدادهای هنری بیدار شده‌اش، احساسها و تجربه‌های جدید برایش به ارمغان داشت. با کمک استاد، در خانه طلاکاری، در بازار ماهی فروشان اطاقی گرفت و نزد استاد و نیز پیش طلاکار، راه و رسم کار با چوب و گچ، و رنگ و ورنی و نیز شیوه تذهیب را آموخت.

گلدُموند از آن گروه هنرمندان نگو نبختی نبود که به موهبتهای درخشان برازنده اند ولی هرگز وسیله لازم را برای بیان آنها نمی یابند. و در واقع نیز چه بسیارند کسانی که توانایی آن را دارند که زیبایی جهان را به ژرفی و وسعت احساس کنند و روح خود را از تصاویر و الاواعلا آکنده می دارند ولی راهی نمی یابند که این تصاویر را ظاهر سازند و آنها را برای لذت و شغف دیگران بیان دارند و به آنها عرضه کنند. گلدُموند از این نقص مبرا بود. کار بادست و تحصیل مهارت و آبدستی در این هنر، برایش آسان می نمود و لذتبخش بود. و از همین راه نیز به آسانی توانست، شامگاهان، پس از پایان کار، نزد چند تن از رفیقان، نواختن رباب را بیاموزد و روزهای یکشنبه در میدان های رقص، در دهکده ها به هنراندوزی بپردازد. آموختن به غایت آسان بود و رنجی نداشت. البته می بایست که در تراشیدن چوب رنج بسیار تحمل کند و با مشکلات و دلسردیهای فراوان روبرو گردد، می بایست که قطعه های مرغوب چوب را تابه کند و دست خود را به سختی مجروح سازد، ولی به زودی بر رنج آغاز کار چیره گشت و به مهارت و آبدستی رسید. با اینهمه استاد اغلب از او ناخرسند بود و مثلاً به او می گفت: «چه خوب که تو شاگرد یا کارگر من نیستی. چه خوب که می دانیم که تو از بیابان و جنگل آمده ای و باز، روزی به کوه و دشت فرا خواهی رفت. هر کس نداند که توشهری و صنعتگر نیستی و بی خانمانی و لگردی، به آسانی به خطا خواهد رفت و از تو انتظار هایی خواهد داشت که استادان از آدمهای خود دارند. هر وقت که هوس کنی و خلق و حالت مساعد باشد، کارگری شایسته ای. ولی هفته گذشته، دو روز را به تنبلی و ولگردی گذراندی. دیروز که بایست در قصر، دو

مجسمه فرشته را صیقلی کنی، نصف روز را خوابیدی.» سرزنش های او ناروا نبود. گلدُموند خاموش ماند و بی آنکه از خود دفاع کند، آنها را شنید. خود می دانست که مرد پرکار و قابل اطمینانی نیست. تا آنجا که کاری او را به خود مجذوب می کرد و در بند می داشت و تکالیف مشکلی در پیشش می نهاد و یا او را بر مهارت خویش آگاه و از آن خشنود می ساخت، کارگری غیر تمند بود. ولی کارهای سنگین بیمقدار را با اکراه می کرد و تحمل آن قبیل کارها که سخت نیست ولی دقت و پشتکاری می خواهد و در حرفه های دستی بسیار پیش می آید و باید بادقت و شکیبایی انجام داده شود، برایش دشوار بود. اغلب خود از این حال در شگفت می ماند. آیا این چند سال تنهایی و بیابانگردی کافی بود که او را تنبل و غیر قابل اعتماد سازد؟ آیا این میراث مادرش بود که در او رشد می کرد و نیرو می گرفت؟ عیب از کجا بود؟ اولین سالهای اقامتش را در صومعه، هنگامیکه دانش آموزی خوب و ساعی بود، به خوبی به یاد داشت. چگونه در آن زمان اینهمه شکیبایی از خود ظاهر ساخته بود؟ و حال آنکه اکنون سخت تنگ حوصله بود. چگونه توانسته بود خود را چنین بی خستگی وقف نحوالتین بکند و غوامض دستور زبان یونانی را که در دل به راستی برایش ارزشی نداشت، بیاموزد؟ گاهگاه در این خصوص فکر می کرد. عشق بود که در آن زمان او را نیرو می داد و بال می بخشید. آموختن او چیزی جز تلاشی سخت در جلب توجه نارسیس نبود. تحصیل عشق او جز از راه احترام و ستایش ممکن نبود. در آن زمان برای يك نگاه تحسین آمیز معلم محبوب، ساعتها و روزها رنج را تحمل می کرد. از این راه بود که به هدف مورد اشتیاق دست می یافت. نارسیس دوست او

شده بود و شگفت اینکه درست همین نارتسیس دانشمند بود که عبث بودن تلاش او را در راه تحصیل علم به او ثابت کرد و تصویر از دست شده و از یاد رفته مادر را دوباره در او زنده ساخته بود. به عوض دانش پژوهی و پارسایی و زندگی رهبانی، غریزه ها و انگیزه های بدوی وجودش و شهوترانی و عشق به زنان و کشش به سوی آزادی و بیقیدی و ولگردی او را در اختیار گرفت. ولی اینک آن صورت مریم استاد رادیده و به وجود روحی هنرمند در وجود خویش آگاه شده بود. در راهی جدید گام نهاده و دوباره قرار یافته بود، اینک وضع چگونه بود؟ راهش به کجا ادامه داشت؟ و مشکلیها از کجا سرچشمه می گرفت؟

در آغاز از تشخیص آن عاجز بود. فقط می دید که سخت شیفته استاد است ولی هرگز او را آنطور که زمانی به نارتسیس عشق می ورزید، دوست نمی دارد و حتی گاهی از دلسرد کردن و به خشم آوردن او لذت می برد. به نظرش می آمد که این کیفیت باشکاف و دوگونگی که در وجود استاد است مربوط است صورتهای ساخته دست استاد یا لااقل بهترین آنها، برای او، سرمشقهایی قابل ستایش بود، ولی استاد خود، برای او مراد و منظور نبود.

در وجود استاد، در کنار هنرمندی که آن صورت مریم را با آن دردناکترین و زیباترین دهان تراشیده بود، در کنار این بیننده و داننده ای که با دستهای جادویی خود می توانست تجربه ها و خیالهای ژرف را به صورتهای مرئی ترجمه کند، مرد دیگری وجود داشت: پدری ترسان و سختگیر، استاد کار و بیوه مردی افسرده دل که با دختر و خدمتکاری زشترو، در خانه خاموش خود، زندگی آرام و بیروحي داشت، مردی که علیه

نیرومندترین خواهشها و انگیزه های گلدموند، به شدت می جنگید، و خود را در زندگی آرام، منظم، متعادل و آبرومندانه خود آسوده ساخته بود.

هر چند که گلدموند استاد خود را بسیار حرمت می داشت، هر چند هرگز به خود اجازه نمی داد که از دیگران در خصوص او بازجویی کند، یا در پیش دیگران به او قاضی شود، با اینهمه پس از یکسال هرچه دانستی بود درباره او به کمال می دانست. این استاد برای او اهمیت بسیار داشت. او را دوست می داشت و در عین حال نسبت به او کینه می ورزید و آرامشی برای او نمی گذاشت. و به این شکل بود که شاگرد، با عشق و بدگمانی، با حرص و عطشی به دانش، که پیوسته بیدارتر و تیزتر می شد، به راههای پنهان شخصیت و زندگی او پی می برد. می دید که چطور، نیکلاوس، با اینکه جای کافی در خانه دارد، هرگز شاگرد یا دستیاری نزد خود نمی پذیرد، می دید که چطور بسیار به ندرت از خانه بیرون می رود و نیز به ندرت میهمان به خانه می آورد، مشاهده می کرد که چگونه دختر زیبایش را با لطف و حسادت دوست می دارد و چطور می کوشد که او را از همه کس پوشیده داشته باشد که در پس پرهیزکاری و امساك سخت گیر و پیشرس مرد بیوه، هنوز امیال و هوسهای زنده ای شعله ور است و گاه، وقتی سفارشی از خارج او را ناگزیر از سفر می کند، اتفاق می افتد که در حین مسافرت چند روزی به وضع شگفت آوری جوان می شود و نیز یکبار که نیکلاوس برای نصب منبری از چوب تراشیده، به شهر بیگانه ای سفر کرده بود، شبی پنهانی، به دیدن زنی روسی رفته و سپس تا چند روز کج خلق و بی آرام گشته بود.

با گذشت زمان، عاملی دیگر جز هنرجویی پدید آمد که گلدموند را در خانه استاد باز می داشت و مشغول می کرد. و آن لیسبت دختر زیبای نیکلاوس بود که دل از او ربوده بود، گلدموند به ندرت او را می دید زیرا لیسبت بسیار کم به کارگاه قدم می گذاشت و گلدموند نمی توانست دریابد که آیا این آزرَم و دوری جویی از مردان، از جانب پدر به او تحمیل شده و یا طبیعت اوست که چنین است. آشکار بود که استاد دیگر او را نزد خود به غذا دعوت نمی کند و می کوشد که هر گونه دیداری را بین آنها دشوار سازد. لیسبت دوشیزه ای سخت شیرین بود که در پرده داشته و به دقت حراست می شد. گلدموند بر این امر آگاه بود و به همین سبب نیز امیدی بر عشق بی ازدواج با او نمی بست. از این گذشته، اگر کسی آرزوی ازدواج با او را نیز می داشت می بایست فرزند خانواده ای محترم بوده و در صنف های عالی، مقام و آبرویی داشته و حتی الامکان صاحب ثروت و خانه ای باشد.

زیبایی لیسبت هر چند که با وجاهت زنان صحراگرد و روستایی شباهتی نداشت، نظر گلدموند را از همان روز نخست به سوی خود جلب کرده بود. در این زیبایی چیزی بود که او را سخت به خود می کشید و در عین حال بدگمان می کرد و حتی به خشم می آورد: آرامش و معصومیتی بزرگ، انضباط اخلاقی و نهادی پاک که از کودکی رنگی نداشت، بلکه در پس پرده ادب و اخلاق، سردی و غروری پنهان داشت، چنانکه معصومیتش را بر گلدموند بی اثر می کرد و او را در برابرش بیدفاع نمی ساخت - زیرا گلدموند هرگز نمی توانست فریبندگی خویش را بر کودکی بیازماید - بلکه او را بر می انگیخت و به مصاف می طلبید. همینکه صورت او، به شکل

تصویری درونی در ضمیرش نقش بست، درد آرزویی احساس کرد که از او مجسمه ای بسازد، ولی نه به هیأت واقعی، بلکه با سیمای بیدار و خواهان و از رنج عشق نالان، نه به صورت دوشیزه ای معصوم بلکه با اوصاف مریم مجدلی^۱ و چه بسیار که آرزویش آن بود که این چهره زیبا و سرد و تأثیرناپذیر را، خواه در تاب شهوت یا در رنج و درد، درهم پیچیده و از هم گشاده، و راز آن را فاش شده بیند.

از این گذشته صورت دیگری نیز بود که در روح او جای داشت، ولی هنوز به تمام، در ضمیرش نقش نبسته و از آن او نشده بود؛ ولی گلدموند سخت مشتاق بود که زمانی آن را در خود آورد و هنرمندانه بنمایاند. افسوس که این صورت پیوسته از او می گریخت و روی پنهان می کرد، و آن صورت مادر بود که از مدتها پیش دیگر همان نبود که زمانی، پس از گفتگویی که با نارتسیس داشته بود، از اعماق تاریخ خاطرات از یاد رفته اش ظاهر شده بود. در روزگار بیابانگردی، در شبهای عشق و کامرانی و به هنگام اشتیاق و در آن ایام که جاننش در خطر بود و مرگ را در پیش روداشت، سیمای مادر به تدریج دیگرگون شده و غنی تر و عمیق تر و بسیار چهره تر شده بود. دیگر صورت مادر خودش نبود، بلکه از خطوط و رنگهای آن رفته رفته صورتی پدید آمده بود که دیگر تنها صورت يك مادر نبود، بلکه هیأت حوا، مادر عظمی، چهره ام البشر بود. امید داشت، همچنانکه استاد نیکلاوس، در بعضی مجسمه های مریم خود، تصویر درد آلود مادر خدای بزرگ را، چنین

۱ - Maria Magdalena یا مریم مجدلی، روسپی بسیار زیبایی که از نخستین گرایندگان به مسیح بود و توبه کرد و از قدیسان شد.

به کمال و با قدرت بیانی چنین بزرگ نمایانده است، که به نظر گلدموند بی نظیر می نماید و بهتر از آن ممکن نیست، او نیز، زمانی که تجربه بیشتر اندوخت و بر توانایی خود بیشتر اعتماد یافت، صورت این جهانی هوا، مادر آدمی را آنطور که چون کهن ترین و مهر انگیزترین صورت روحانی در پیش چشم دل خود داشت پدید آورد. اما این تصویر درونی، که زمانی فقط تصویری از خاطره مادر خود و عشق کودکانه اش به او بود، دائماً تغییر می کرد و دیگرگون می شد. خطوط چهره لیزه کولی، و سیمای لیدیا دختر مردد لاور و چهره زنان دیگری در این تصویر از لی راه یافته بود. نه تنها سیمای تمام معشوقان او در تکامل آن سهیم بودند، بلکه هر هیجان لرزاننده، هر تجربه و چشیده ای در شکل دادن به آن سهمی داشت و چیزی بر آن افزوده بود. زیرا این صورت، اگر گلدموند زمانی موفق به ظاهر ساختن آن می شد، نمی بایست نماینده زنی معین، بلکه نمودار زندگی، نمودار مادرزالی باشد. اغلب او را در پیش چشم خیال می داشت. اغلب آن را به خواب می دید، ولی هرگز درباره این صورت هوا و آنچه می بایست بیان کند، چیزی جز این نمی دانست که این صورت می بایست لذت زندگی و شهوت را در خویشاوندی درونیش با درد و زوال نشان دهد.

گلدموند در عرض یکسال بسیار چیزها آموخت. به زودی در طراحی، به آبدستی و اطمینان بسیار رسید و گاهگاه نیکلاوس به او اجازه می داد که علاوه بر پیکر تراشی روی چوب، در صورت سازی با گسل نیز آزمایشی بکند. نخستین کار موفق او در این زمینه، مجسمه ای سفالین به ارتفاع دوزع بود که صورت و اندام شیرین و فریبنده یولی ملوس،

خواهر لیدیا را می نمایاند. استاد این اثر او را بسیار ستود ولی آرزوی گلدموند را که می خواست آن را از فلز بریزد، بر نیاورد. او، این مجسمه را گستاخ تر و این جهانی تر از آن می دید که بتواند مسئولیت پدید آوردن آن را بپذیرد. و آنگاه مجسمه ای بود که از صورت نار تسیس ساخته بود. گلدموند این صورت را از چوب و دره های یوحنا ی حواری تراشیده بود، زیرا نیکلاوس می خواست که اگر این صورت خوب از کار در آید، آن را در گروه تصلیبی که به او سفارش داده شده بود بگذارد. دودستیار استاد، تمام وقت و توانایی خود را از مدت ها پیش، وقف تهیه این سفارش کرده و فقط واپسین اصلاحات را به استاد وا گذاشته بودند.

گلدموند، بر صورت نار تسیس با عشقی عمیق کار می کرد و در این راه، هربار که از راه نظم و تلاش منحرف می شد، - و این بسیار پیش می آمد - خود را، منعکس می دید و هنرمندی و روح خود را بازمی یافت. عشقها و پایکوبیها، باده گساری باریقان و زد و خورد با رقیبان و بازی طاس او را سخت به خود جلب می کرد به طوریکه يك یا چند روز به کارگاه نمی رفت یا اگر می رفت کج خلق بود و دل به کار نمی داد. ولی بر یوحنا ی قدیس خود، که صورت اندیشمند و محبوبش پیوسته با اصالت و پاکی بیشتری از چوب بیرون می آمد فقط در اوقات آمادگی، با اشتیاق و فروتنی، کار می کرد. در این اوقات نه شاد بود و نه غمگین، نه از شور و لذت زندگی خبر داشت و نه از گذشت عمر. همان عشق ستایش آمیز و صافی و مبرا، که زمانی او را یکپارچه تسلیم و رضا، بادوستش در پیوند می داشت و او را از هدايت او خرسند می ساخت، دوباره به دلش بازمی آمد. او خود نبود که در کارگاه ایستاده و به اراده خود صورتی می آفرید، بلکه

آن‌دیگر، یعنی نارتسیس بود که دستهای هنرمند او را به کار می‌گرفت تا از گذشت و تحول زندگی آزاد گردد و صورت اصیل وجود خویش را بنمایاند.

گلدمود، گاه باتشنگی احساس می‌کرد که آثار اصیل هنری به-همین شکل به وجود می‌آیند. مجسمهٔ مریم استاد، آن اثر فراموش ناشدنی که او بعد از آن بار نخست، گاه یکشنبه‌ها در صومعه به تماشایش می‌رفت، به همین شکل پدید آمده بود و آن چند مجسمه از بهترین صورتهای قدیمی نیز که استاد در اطاق طبقه بالا داشت، به همین وضع مرموز و مقدس آفریده شده بود، و نیز آن صورت دیگر، آن یگانه صورت والا، که برای او مرموزتر و ستایش‌انگیزتر بود، صورت مادر آدمی، زمانی به همین شکل به وجود می‌آمد. وای! ایکاش که فقط اینگونه آثار هنری، اینگونه صورتهای مقدس و واجب که از آلودگی هرگونه اراده و خودبینی مصفا است، به دست آدمیان ساخته می‌شد! ولی افسوس که چنین نبود و گلدمود، از مدتها پیش به این واقعیت پی برده بود. انسان می‌توانست صورتهای دیگری بسازد، اشیاء زیبا و فریبا، و با استادی بسیار، که هنردوستان را خرسند کند و کلیساها و طالارهای شورا را بیاراید - اشیاء زیبا، ولی نه مقدس، نه صورتهای اصیل که از درون روح آدمی سرچشمه گرفته باشد. نه تنها از این قبیل آثار، که در عین زیبایی ابداع و دقت کار جز نتیجهٔ بازی هنرمند نبود نزدیکلاوس و استادان دیگر بسیار می‌شناخت، بلکه با شرم و اندوه درمی‌یافت و در دل خود و در دستها و انگشتان خود حس می‌کرد که چگونه يك هنرمند، اینگونه اشیاء را از سرلذتی که از مهارت و چیره‌دستی خویش می‌برد، از روی شهرت‌طلبی و یا بازی و

هوس به دنیا می‌آورد.

وقتی که برای بار نخست به این نکته پی برد، سخت اندوهگین گشت. وای که اگر هنر، ساختن صورتهای زیبای فرشتگان و هوسبازیهای دیگر از آن قبیل است، هر قدر هم که این صورتهای و بازیها زیبا و فریبنده باشد، هنرمند شدن چه بیهوده است. شاید که اینگونه هنرمندی، برای دیگران، برای صنعتگران و شهرنشینان، برای روحهای آرام و آسوده ارجمند باشد، ولی برای او چنین نبود. برای او، هنر و هنرمندی، اگر سوزش آفتاب و نیروی طوفان نمی‌داشت، اگر فقط خوشایند و مطبوع می‌بود و سعادت جزیی به بار می‌آورد، ارزشی نمی‌داشت. او در جستجوی چیز دیگری بود. طلاپوش کردن يك تاج مریم که به ظرافت توری لطیف بود، با ورق طلای ناب، حتی اگر اجرتی کلان در پی می‌داشت، کاری نبود که او را مجذوب کند. استاد نیکلاوس برای چه اینهمه سفارش می‌پذیرفت؟ چرا دودستیار در خدمت می‌گرفت؟ چرا ساعتها با این اعضای شوراها و انجمنها یا پیشکاران کلیساها به مشاوری می‌نشست و به-سخنانشان گوش می‌داشت؟ چرا زمانی که اینگونه اشخاص در یامبری به او سفارش می‌دادند، مترد دست ساعتها می‌ایستاد و به سخنانشان گوش می‌داد. برای اینحال دوانگیزه داشت، دوانگیزهٔ حقیر: یکی آنکه خوش می‌داشت که هنرمندی مشهور شناخته شود و سفارشهای بسیار در پیش داشته باشد و دیگر آنکه در جمع مال کوشا بود. ولی مال نه برای کارهای بزرگ یا عیاشی، بلکه برای دخترش که هم اکنون دختری ثروتمند بود. پول برای کابین و جهاز، برای لباسهای زیبا و ظریف، برای تختخواب چوب گردو که پراز لحافها و ملافه‌های قیمتی باشد. انگاشتی که دختر

زیبا نمی توانست لذت عشق را در هر انبار یونجه ای به همان شیرینی
بچشد .

به هنگام این گونه اندیشه ها، خون مادر در عروق او سخت به-
جنبش می آمد و غرور و تحقیر خاص ولگردان و بی خانگان ، علیه
شهر نشینان و صاحب خواستگان وجودش را به آتش می کشید . گاه ،
استاد و این حالش برای او سخت نفرت افزا بود و اغلب او را به فرار
تشویق می کرد .

استاد هم تا به حال چند بار به تلخی پشیمان شده بود که خود را با
این پسرک بوالهوس و دشوار که اغلب شکیبایی او را تاواپسین حد تحمل
به آزمون می کشید، گرفتار کرده است ، و آنچه از نحوه گذران گلدموند
می شنید ، آنچه از بی اعتنایی او به پول و تملک ، از ولخرجیهای سبکسرا نه
و ماجراهای عشقی فراوان و زردخوردهایش می شنید آنچنان نبود، که
او را بر سر مهر آورد و نرم سازد . می دید که يك كولى و يك دستیار بیگانه
را به کار گرفته است ، و نیز بر او پوشیده نبود که این ولگرد ، دخترش
لیسبت را با چشمانی مشتاق می نگرد ، و اگر با تمام این احوال ، بیش از
آنچه برایش سهل می افتاد با او به شکیبایی رفتار می کرد ، نه به سبب
احساس تکلیف یا هراس بود ، بلکه به علت مجسمه یوحناى حواری بود
که پدید آمدنش را همواره به چشم می دید . با احساسی از عشق و خویشاوندی
روحی که از اقرار به آن اکراه داشت ، می دید که چگونه این جوان
کولی منش که از جنگلها به سوی او آمده است ، از آن طرح جذاب بس
زیبا و درعین حال خام روز نخست که در آغاز باعث شده بود ، او را
نزد خویش بپذیرد ، به آهستگی و بوالهوسانه ، ولی به نحوی پی گیر و

خلل ناپذیر ، صورت چوبین حواری او را پدید می آورد . استاد در این
شك نداشت که با همه بوالهوسیهای گلدموند و تعطیلهای مکرر او ،
این صورت زمانی به پایان خواهد رسید و اثری خواهد بود که از دست
هیچیک از همکاران او ساخته نخواهد بود و چه بسا که استادان بزرگ نیز
به انجامش توانا نباشند . هر چند که استاد بسیار چیزها را در این شاگرد
نمی پسندید و سرزنشهای بسیار بر او روا می داشت و اغلب بر او خشم
می گرفت ، ولی در باره صورت یوحناى قدیس ، هرگز کلمه ای بر زبان
نمی راند .

باقیمانده لطف و ملاحظت نوجوانی و صفا و معصومیت کودک گونه
گلدموند که او را محبوب همه می داشت ، در این چند سال ، رفته رفته از
دست شده بود . گلدموند اکنون مردی زیبا و نیرومند بود که سخت مورد
لطف زنان و دشمنی مردان بود . خلق و منش او و چهره درویش نیز ، از
زمانی که نارتسیس او را از خواب زیبای سالهای صومعه بیدار کرده
و دنیا و بیابانگردی بر او نقش زده بود ، سخت دیگرگون گشته بود . از آن
شاگرد صومعه نشین پارسا و باصفا و زیبا که پیوسته آماده خدمت و یاری
و محبوب همگان بود ، از دیرباز مرد دیگری پدید آمده بود . نارتسیس
او را بیدار کرده و زنان او را داندنه ساخته و گشت و بیابان غبار ابهام را از
ضمیر او زدوده بود . دوستی نداشت . دلش از آن زنان بود و جلب نظر
و ربودن دل او برای آنان به غایت آسان . فقط يك نگاه خواهان بسنده
بود . پایداری در برابر زنان برای او دشوار بود . به کوچکترین دعوت
پاسخ می داد . او ، که در برابر زیبایی حساسیتی شدید داشت و دوشیزگان
جوان را در شکوفه های شباب از همه بیشتر می پسندید ، برای زنان نازیا

وسالمند نیز دلی گشوده داشت . در صحنهٔ رقص، گاه به دختری سالمند و دلمرده و پژمرده که در کسی رغبتی نمی‌انگیخت و دل او را از طریق ترحم جلب می‌کرد، می‌پیوست و انگیزهٔ او در اینکار تنها ترحم نبود، بلکه کنجکاو و تجربه‌اندوزی نیز بود که همواره بیدار می‌ماند. همینکه با زنی در رابطه‌ای عاشقانه می‌آمد، خواه این رابطه هفته‌ها، یا فقط ساعتی می‌پایید، آن زن به نظرش زیبا می‌آمد و گلدمنوند خود را به تمام به او می‌داد . تجربه به او آموخته بود که زنها همه زیبایند و می‌توانند شادی و مستی به بار آورند، و آنها که ظاهر زیبا ندارند و اشتیاق مردان را بر نمی‌انگیزند و از آنها بی‌مهری می‌بینند، آتشی سوزان و شوقی کم‌نظیر در سینه دارند و آنها که پژمرده‌اند و سرد می‌نمایند، به مهرورزی شیرین و غم‌آلودی که از محبت مادرانه دلپذیرتر است ممتازند. دریافته بود که زنان هر يك رازی و جادویی خاص خود دارند که گشودن و درك آن کام می‌بخشد و مستی می‌آورد و در این راه، زنها تمام یکسانند . هر نقصانی در جوانی و هر کاستی در زیبایی زنان، با اشاره یا غمزۀ خاصی جبران می‌شد و درهم‌آهنگی می‌آمد . ولی البته دلباختگی او به آنها یکسان دیر نمی‌پایید و نمی‌توانستند به يك میزان در بند خویش نگاهش دارند. هرگز نسبت به جوانترین و زیباترین دختران، مهربان‌تر و مشتاق‌تر و حقشناس‌تر از نازیبایان نبود، هرگز کسی را به نیم دوست نمی‌داشت. اما زنانی بودند که او را پس از سه‌یاده شب عشقبازی به درستی به خود گرفتار می‌کردند و پاره‌ای دیگر، پس از همان بار نخست فرسوده می‌گشتند و فراموش می‌شدند.

به نظر او، عشق و هوسرانی، تنها چیزی بود که قادر بود زندگی

را به راستی گرم دارد و ارزش بخشد . با جاه‌طلبی و سودای ترقی بیگانه بود. برای او اسقف و گدای شهر یکسان بودند . تحصیل مال و جمع ثروت نیز نمی‌توانست او را در بند دارد . پول و خواسته را خوار می‌داشت، هرگز در راه آنها به کوچکترین گذشت راضی نمی‌شد و پولی را که گاه به فراوانی به دست می‌آورد، با بسی خیالی به دور می‌ریخت . عشق زنان و بازی ماده‌ونر، برای او از همه چیز مهمتر بود و تخم‌گرایشهای مکررش به اندوه و افسردگی، با تجربه‌گذران و گریزان بودن لذت، نیرو می‌گرفت و رشد می‌کرد . اشتعال تند و گریزان و فریبندۀ لذت عشق، سوزش کوتاه و یکسر اشتیاق و سپس خاموش گشتن سریع آن، اینها به نظر او، ریشهٔ تمام زیستن‌ها را در برداشت و صورت مجسم تمام لذتها و رنجهای زندگی بود . می‌توانست خود را با همان رضای تمامی که به پیشباز عشق می‌رفت، به این اندوه و ترس تشنج‌آمیز از ناپایداری و گذرایی تسلیم کند و آن هم لذت بود. همچنانکه لذت کامیابی عشق، در لحظهٔ بالاترین کشش، آشکارا می‌داند که دردم بعد، ناپدید خواهد شد و به زوال خواهد انجامید، مسلم نیز بود که درونی‌ترین تنهایی و تسلیم به اندوه؛ ناگهان طعمۀ خواهش بعدی و تسلیم جدید به چهرهٔ روشن و شیرین زندگی می‌گردد . مرگ و کامیابی با هم یکی بود . ممکن بود مادر زندگی را عشق یا لذت دانست ولی ممکن نیز بود که آنرا گور و تباهی شمرد . مادر عظمی حوا بود که سرچشمۀ سعادت و منبع مرگ بود، جاودانه زندگی می‌داد و جاودانه به گور می‌فرستاد . مهربانی و سنگدلی در وجود او یکی بود و هر قدر که گلدمنوند بیشتر آنها را در خود می‌داشت، هیاتشان بیشتر به هم نزدیک می‌شد و به یگانگی می‌رسید و

به صورت مقدس ترین سمبل درمی آمد.

گلدموند، نه با کلمه و خود آگاهی ؛ بلکه درداندگی ژرف خون خودمی دانست که راهش به سوی مادر است، به سوی لذت و مرگ. چهره پدرانۀ زندگی که از اندیشه واراده شکل داشت ، قلمرو او نبود . اینها به حریم نارتسیس تعلق داشت و تازه حالا بود که گلدموند معنای سخنان دوستش را می شکافت و به عمق آن پی می برد و قطب مخالف و انعکاس خود را در او می یافت و آن را در صورت یوحنای خود آشکار و مری می ساخت. می توانست در شوق نارتسیس به ناله و مویه افتد و رؤیاهای طلائین او شبهایش را پر کند، ولی هرگز نمی توانست در این راه به او برسد .

گلدموند راز هنرمندی و عشق درونی خود را به هنر و کینه گاهگاهی و حشیانۀ اش را نسبت به آن ، با نوعی احساس مبهم حدس می زد . نه از راه اندیشه ، بلکه از طریق احساس به بسیاری روابط و اشاره ها پی برده بود : هنر اتحادی بود، بین جهان پدری و مادری ، بین اندیشه و خون. ممکن بود از جهان محسوس آغاز شده و به مجردترین چیزها بیانجامد، یا از جهانی سراسر اندیشه سرچشمه گیرد و درخونین ترین هوسها پایان یابد. تمام آثار هنری که به راستی تعالی می بخشند ، نه آنها که فقط نشان مهارت و تردستی آفرینندۀ خویشند، بلکه آنها که از رازی جاودانی سرشارند، مثل همان مجسمۀ مریم استاد، تمام آثار هنری اصیل که از لرزش تردید به دورند ، به این چهره دو گونه خندان خطرناک، این دوگانگی مردانه - زنانه ، این همراهی آنچه غریزی است با آنچه اندیشه است ، ممتازند . ولی صورت مادر عظمی حوا ، اگر او زمانی

به پدید آوردن آن نایل گردد ، این چهره دو گونه را، از همه بهتر و بیشتر آشکار خواهد ساخت .

هنر و هنرمندی برای گلدموند حاوی امکان آشتی بین عمیق ترین تضادهای او و یا اشاره و کنایه ای عالی و همواره جدید برای دوگونگی طبیعت او بود. ولی هنر، عطایی بی منت نبود. به هیچ روی به رایگان حاصل نمی شد . سخت صعب الحصول بود و قربانی می خواست . گلدموند ، بیش از سه سال بالاترین و ضرورتین چیزی که پس از لذت و مستی عشق می شناخت ، یعنی آزادی خود را فدای آن کرده بود . آزاد بودن و در بیکران جهان بی هدف گردیدن ، آزادی زندگی و لگردی را تجربه کردن ، در جهان تنها بودن و بی تعلق زیستن ، از اینها تمام چشم پوشیده بود. بگذار دیگران او را گاهگاه که کار و کارگاه را باخشم رها می کند، هوسباز و نافرمان، و مستبد و بادسر بدانند ، ولی این زندگی که او را اغلب تا سرحد توان و پایداری در رنج می داشت، جز بردگی چیزی نبود. نه استاد را به سیادت و فرمانروایی خود می پذیرفت و نه ضرورت های آینده را و نه احتیاج و درماندگی را. هنر بود که او را فرمان می داد. هنر ، این الهه ای که به ظاهر چنین از جهان معنی بود، به بسیاری چیزهای حقیر و بیمقدار نیاز داشت. سقفی بر روی سر می خواست، ابزار، چوب ، گل ، رنگ و طلا لازم داشت و کار و شکیبایی طلب می کرد. آزادی وحشی جنگلها را به پیشگاه آن قربانی کرده بود و از مستی بیکران و لذت تندخطر، و غرور بی چیزی در راه آن چشم پوشیده بود و با اینهمه این الهه بسیار خواه راضی نمی شد و گلدموند می بایست که قربانیهای خود را پیوسته با مشقت و رنج بسیار تجدید کند.

قسمتی از آنچه را که قربانی می کرد باز بدست می آورد. در پاره ای ماجراهای عشقی و در زد و خورد بار قبیان اندکی از نظام بردگی و استقرار و تعلق زندگی کنونی خود انتقام می گرفت. تمام شور و شدت وحش که در نظام فعلی زندگی محبوس شده بود، تمام نیروی محصور و زندانی وجودش، از این روزنه فرار بیرون می دمید. ستیزه جویی معروف شد که موجب وحشت همه بود. در راه خانه معشوقه ای یادر راه بازگشت از میدان رقص، در کوچه ای تاریک، ناگهان مورد حمله قرار گرفتن، چند ضربه چوبدستی خوردن، به سرعت برق خود را به این سو و آن سو افکندن و از دفاع به حمله پرداختن، نفس زنان حریف از نفس افتاده را بر خود فشردن، با مشت به زیر چانه اش کوفتن، موهایش را به چنگ کشیدن و یا گلویش را به پنجه فشردن، اینها تمام برای او سخت خوشایند بود و اندوه سیاهش را برای مدتی آرام می کرد و برای زنان نیز مطبوع بود.

اینها تمام تازمانی که کار روی مجسمه یوحنا ی قدیس ادامه داشت، روزهای او را به خوبی پرمی کرد و به همه چیز معنی می بخشید. این کار به طول انجامید. واپسین صورتسازیهای ظریف در چهره و دستها، با تمرکزی پرشکیب و حضور دلی باشکوه انجام شد. گلدمند کار خود را در انبار را چوبی کوچکی در پشت کارگاه دستیاران به انجام رسانید. سرانجام بامدادی رسید که صورت آماده شد. گلدمند جارویی برداشت و انبار را با دقت تمیز کرد. باقیمانده های گردچوب را، با فرچه ای از موهای یوحنا ی خود زدود، در مدتی دراز، يك ساعت و بیشتر سراپا احترام و ستایش در برابر آن ایستاد و از احساس رویدادی بزرگ و نادر که شاید

در تمام زندگیش فقط یکبار دیگر پیش آید و شاید هم به صورت تنها واقعه بزرگ زندگیش باقی بماند سرشار بود. مردان در روز ازدواج و یا روزی که به افتخار پهلوانی نایل می شوند و زنان پس از اولین زایمان ممکن است حالی نظیر این در سینه احساس کنند، حال تقدیسی بلند پایه و حضوری عمیق و در عین حال وحشتی پنهانی از لحظه ای که این رویداد شگرف و یکبارگی تجربه شده و در جای خود میان رویدادهای پیشین قرار گرفته و در جریان زمان فرو بلعیده شود.

به پا خاست و رفیقش نارسیس را، هادی ایام نوجوانیش را که با چهره ای افروخته و شنوا، با جبه و دستیار حواری سوگلی و زیبارو^۱ که با حالتی از صفا و آرامش، و تسلیم و ستایش در پیش رویش ایستاده و چون غنچه ای خندان بود تماشا کرد. این چهره زیبا، پارسا و روحانی، این قامت باریک و مواج، این دستهای ملیح و ظریف که به دعا بلند شده بود، هر چند که مملو از جوانی و موسیقی درونی بود، از درد و مرگ بیگانه نبود. ولی ناامیدی، اغتشاش و عصیان از آنها دور بود. روحی که در پس این سیمای نجیب و آسمانی نهفته بود، شاد یا اندوهگین، در همه حال به صافی هم آهنگ و از اختلال مبرا بود.

گلدمند ایستاده و به کار خود چشم دوخته بود. تماشای او با احترام به یاد کار او ان شهاب و دوستیش آغاز شد ولی با طوفانی از تشویش و افکار گران و سیاه پایان یافت. این کار او آنجا بود و جادوانه به صورت همین حواری زیبا می ماند و شکوفایی لطیفش هرگز به آخر نمی رسید.

۱- یوحنا، جوانترین، زیباترین حواری مسیح و بیش از همه مورد توجه و محبت او بود.

ولی او خود که آن را پدید آورده بود بایست که با آن وداع کند . همان روز بعد، دیگر از آن او نبود ، دیگر در انتظار دستهای او نمی ماند و زیر آنها شکل نمی گرفت و شکوفا نمی شد و دیگر برای او پناه و تسلی و مفهوم زندگی نبود. او خالی بر جا می ماند و به همین سبب، شایسته ترین کار به نظرش آن آمد که در حال، نه فقط با یوحنا ی خود بلکه همچنین با استاد و با آن شهر و با هنر و دایع کند. دیگر اینجا کاری نداشت، دیگر تصویری در روحش نبود که بتواند آن را شکل بخشد . آن صورت دلخواه، آن ستاره صورتها ، آن صورت مادر آدمی حوا، هنوز در دسترس او نبود. با او فاصله بسیار داشت. آیا بایست که باز به صیقلی کردن صورت فرشته ها و تراشیدن تزیینهای نمازخانه پردازد؟ خود را با شتاب خلاص کرد و به کارگاه استاد شتافت . آهسته به درون رفت و بر آستانه درایستاد تا آنکه نیکلاوس او را دید و صدایش کرد .

«ها، گلدموند، چه می خواهی؟»

«یوحنا ی من حاضر است. ممکن است قبل از آنکه برای صرف

ناهار بروید بیایید و آن را ببینید؟»

«البته می آیم، با کمال میل، همین الان.»

با هم به آنجا رفتند و در را باز گذاشتند تا روشن تر باشد. نیکلاوس از مدتی پیش مجسمه را ندیده و گلدموند را حین کار آسوده گذاشته بود. اینک کار او را به دقت بسیار و در سکوت تماشا می کرد و چهره درهم و فرو بسته اش روشن شد و به زیبایی از هم شکفت و گلدموند در چشمان سخت و آبی او برق شادی دید.

سرانجام استاد گفت :

«خوبست ، خیلی خوبست . این کار، اثر استادی تو به حساب می آید. تو اکنون دوره شاگردی را به پایان رسانده ای. این مجسمه را در مجلس شیوخ صنف به نمایش خواهم گذاشت و از آنها خواهم خواست که مدرک استادی به تو بدهند. تولیقت آن را داری.»

گلدموند به صنف و شیوخ آن ارجی نمی گذاشت. ولی می دانست که چه مقدار ستایش و تحسین در گفته های استاد نهفته است و از آن خوشحال شد.

نیکلاوس، ضمن اینکه بار دیگر به گرد مجسمه یوحنا ی قدیس می-گشت با آهی گفت : «این صورت سراسر روحانیت و پارسایی و روشنی است. سیمایش جدی است ولی پراز سعادت و صفا است. انگاری آفریننده آن مردی است که دلش سرشار از روشنی و شادی است.» گلدموند خندید.

«شما می دانید که من خود را در این مجسمه تصویر نکرده ام. بلکه عزیزترین دوستم را منعکس ساخته ام. روشنی و صفایی که در این صورت هویداست، از اوست، از من نیست. در حقیقت من نبوده ام که این مجسمه را ساخته ام ، بلکه او بوده که آن را در روح من پدید آورده است.» «ممکن است که اینطور باشد . کیفیت به وجود آمدن این گونه آثار ، رازی است که کسی بر آن واقف نیست . اینکه می گویم از تواضع نیست، ولی کارهای زیادی دارم که نه از حیث هنر و دقت، بلکه از نظر حقیقت به هیچ روی به پای این کار تو نمی رسد و تو خودت خوب می دانی که این چنین اثری را نمی توان تکرار کرد . این خود

رازی است.»

گلدمود گفت: «آری وقتی که مجسمه تمام شد و من آن را تماشا کردم، با خود گفتم: نظیر این اثر را نخواهی توانست بار دیگر به وجود آوری و به همین سبب فکر می‌کنم که به زودی دوباره راه بیابان را پیش خواهم گرفت.»

نیکلاوس باشگفتی و بی‌اراده به او نگاه کرد. حالت چشمانش باز سخت شده بود.

«در این باره بعد صحبت خواهیم کرد. اکنون باید تازه آغاز کار تو باشد. به راستی حالا وقت گریختن از کار نیست. ولی امروز کار را تعطیل کن و ناهار میهمان من خواهی بود.»

ظهر گلدمود، با سر و روی شسته و موهای شانه کرده، در لباس روز یکشنبه وارد شد. این بار می‌دانست که دعوت استاد چه ارزشی دارد و امتیازی است که کمتر نصیب کسی می‌شود. هنگامی که از پلکانی که به اطاق مملو از مجسمه‌ها می‌انجامید بالا می‌رفت، هرگز مثل آن بار دیگر که بادل‌ی تپان به این اطاقهای خاموش و پر شکوه وارد می‌شد، چنان سرشار از احترام و شادی پرتشویش نبود.

لیسبت هم امروز، پاکیزه و آراسته با گردنبندی از سنگهای قیمتی ظاهر شده بود و غیر از ماهی و شراب، چیز تازه و غیر منتظره دیگری هم بود: استاد کیسه کوچکی چرمینی که دوسکه طلا در آن بود به او داد و این مزد گلدمود را برای تراشیدن و پرداختن مجسمه یوحنا به حساب می‌آمد.

این بار دیگر گلدمود، ضمن گفتگوی پدر و دختر ساکت نشست، هر دو با او صحبت می‌کردند و پیاله‌هاشان را به هم می‌زدند. چشمان گلدمود

بیکار نبود و از فرصت استفاده کرده و به چالاک‌ی دختر زیبا را که سیمایی ظریف و کمی مغرور داشت، با دقت تماشا می‌کرد و از چشمانش پیدا بود که زیبایی او را بسیار می‌پسندد. دختر نسبت به او مؤدب و مهربان بود ولی گلدمود از اینکه دختر در کلام با او، گلگون نمی‌شد و برافروخته نمی‌گردید به تلخی مأیوس می‌شد. باز صمیمانه آرزو کرد که این چهره زیبای سرد چون سنگ را به سخن آورد و آن را به گشودن راز خود وادار سازد.

بعد از غذا، از میهمان‌نوازی استاد تشکر کرد، اندکی به تماشای مجسمه‌ها و نقوش چوبی اطاق پرداخت و بعد از ظهر، بی‌تصمیم، چون بیکاره سرگردانی در شهر به گردش پرداخت. بیش از آنچه انتظار داشت مورد ستایش و تکریم استاد قرار گرفته بود ولی چرا این احترام استاد او را شاد نمی‌کرد؟ چرا این همه افتخار در دیده او خالی از شکوه بود؟

فکری به ذهنش رسید، اسبی کرایه کرد و به صومعه‌ای که نخستین بار مجسمه‌کار استاد را دیده و اسم او را شنیده بود تاخت. اینها فقط چند سال پیش روی داده بود و با این همه به طور تصور ناپذیری دور به نظر می‌رسید. به کلیسای صومعه رفت و به تماشای مجسمه مریم پرداخت و این صورت، امروز هم باز او را شیفته و مغلوب ساخت. این صورت، زیباتر از یوحنا و او بود. در صمیمیت و راز با آن برابر و در هنر و شکیبایی و تاثیر صفتی از آن برتر بود. اینک در این صورت جزئیاتی می‌دید که فقط بر چشمان هنرمند آشکار است. حرکتهای نرم و ظریف لباس، جسارتی که در شکل بخشیدن به دستها و انگشتان بلند و باریک هویدا بود، سودجستن استادانه از نسج و ویژه و اتفاقی چوب - البته این زیبایی‌های جزئی، در

مقایسه با کل و در برابر شادگی و صمیمیت تصویر، چیزی نبود که به حساب آید، با این همه بود، و بسیار زیبا هم بود و فقط بریننده کامیابی ظاهر می شد که با این هنر از پایه و اساس آشنا باشد. برای پدید آوردن این چنین اثری، هنرمند نه تنها بایست که تصاویری در روح خویش پیرو راند، بلکه چشمان و دستهایش نیز باید به وضع وصف ناپذیری آموخته و هنرمند باشد. آیا به زحمتش می ارزید که آزادی و مستی تجربه ماجراهای بزرگ را قربانی کند و عمرش را تمام در خدمت هنر بگمارد، تا زمانی نقش یا صورتی زیبا پدید آورد که نه تنها خود آن را دیده و چشیده و زیسته و همراه با عشق پذیرفته بلکه همچنین تا کوچکترین جزئیات با جسارت و استادی پدید آورده باشد؟ مسئله بزرگ همین بود.

پاسی از شب گذشته بود که گلدوموند براسبی خسته و فرسوده به شهر بازگشت. میخانه ای هنوز باز بود. آنجا نان خورد و شراب نوشید و سپس، با خود درستیز و پراز پرسش و تردید، به اطاق خود در بازار ماهی رفت.

فصل دوازدهم

گلدوموند روز بعد نتوانست خود را بر آن دارد که به کارگاه برود. همچنانکه معمول روزهای ملالش بود در شهر به گردش پرداخت. زنان و خدمتگاران را دید که به بازار می روند، به خصوص کنار حوض سرچشمه بازار ماهی فروشان ماند و ماهی فروشان و زنان بد زبانان را دید که متاع خود را عرضه می دارند و مشتری می خواهند، دید که چگونه ماهی های سرد نقره فام را با خشونت از بشکه های در باز خود می گیرند و به مشتریان عرضه می کنند، دید که ماهیها چگونه بادهانهای از شدت درد گشاده و چشمان طلایی رنگی از ترس زل زده، خود را به آرامی تسلیم مرگ می کنند و یا بی امید و خشمگین علیه آن در جنگ می شوند. همچنانکه در گذشته نیز اغلب برایش پیش آمده بود، در دل خود نسبت به این بی زبانان، ترحم و نسبت به انسانها تنفر احساس کرد. چرا این آدمها چنین خشن و بیرحم بودند و نادانی و بی تمیزیشان به عقل نمی گنجید؟ چرا نه ماهی فروشان چیزی می دیدند و نه خریداران که چانه می زدند؟ چرا این دهانهای باز

و چشمانی را که در برابر مرگ وحشتزده مانده بود و دمی که وحشیانه به این سو و آن سو حرکت می کرد نمی دیدند و چشمشان بر این تلاش هراس آلود بیهوده نا امیدی، و این تغییر شکل تحمل ناپذیر این جانوران مرموز، که زیبائیشان چنین شگرف بود نابینا می ماند؟ نمی دیدند که چطور واپسین تشنج، آهسته بر پوست جانور در حال مرگ، می دود و سپس جانور، مرده و خاموش و به صورت قطعه گوشتی مسکین، آماده برای میزشکمبارگان لذت جو، دراز بر جای می ماند. این آدمها هیچ نمی دانستند و هیچ نکته ای در نمی یافتند. هیچ چیز با آنها سخن نمی گفت! به همه چیز بی اعتنا بودند. خواه جانوری زیبا و مسکین پیش چشمان جان دهد، یا هنرمندی در چهره ای ملکوتی، امید و نجابت، یا تلخی رنج، یا ترس سیاه و فجیع زندگی آدمی را به نحو تشنج انگیزی نمایان سازد. هیچ چیز نمی دیدند و هیچ چیز بر آنها اثر نداشت. آنها همه یا لذت می بردند یا به چیزی سرگرم می داشتند و چیزی را مهم می شمردند یا می شتابیدند، فریاد می زدند، می خندیدند، در چهره هم آروق می زدند، قیل و قال می کردند، بذله می گفتند یا برای چند درهم با هم به نزاع بر می خاستند و همه خشنود بودند و غمی نداشتند و از خویش و جهان بسیار راضی بودند. مثل خوکان بودند، بلکه از خوکان هم بدتر و بی حساب تر. البته، او خود نیز بسیار در شمار آنها آمده بود، خود را در میان امثال آنها شادمان یافته بود، دخترکان را تعقیب کرده بود و خندان و بی تشویش، ماهی بریان خورده بود. ولی هر بار و اغلب ناگهانی، گویی به جادو، شادی و آرامش از او رخت بر بسته بود، هر بار، این مستی و جنون نازیبا، این رضایت از خود، این گرانمنشی و آرامش روحی کاذب یکباره از او دور شده بود و ناگهان به

درون تنهایی، تفکر و ولگردی، به مشاهده رنج و مرگ، سست بنیادی و بی پایگی هر گونه تلاش، و به چشم دوختن به درون ورطه سوق داده شده بود. گاه، ناگهان از تسلیم نا امیدانه در برابر آنچه بیهوده و وحشتناک است، شکوفه ای از شادی می شکفت و دل باختگی ای شدید و میلی به خواندن ترانه ای دلنشین یا نقش طرحی زیبا پدید می آمد و یا در بوییدن گلی یا بازی با گربه ای، توافق و تفاهم با زندگی دوباره به او باز می گشت. اکنون هم این تفاهم ممکن بود باز گردد، فردا، یا پس فردا، و جهان دوباره خوب و نیکو می شد تا آنکه باز آن روی دیگر زندگی، اندوه و اندیشه، عشق بی امید و آزارنده به ماهیهای در حال مرگ و گلهای پژمرده و نگونسار، انزجار از زیستین بی جلا و پلید، و بهت زده ماندن و هیچ ندیدن انسانها به سراغش آید. در این اوقات همیشه با کنجکاوای پر عذاب و اندوهی عمیق به یاد ویکتور، طلبه سرگردان می افتاد که او چاقویش را در میان دنده هایش فرو کوفته و غرقه در خون، روی شاخه های کاج برجا گذاشته بود و آنگاه، به این اندیشه فرو رفت که راستی اکنون بر سر این ویکتور چه آمده است، آیا جانوران او را به تمامی خورده اند، یا چیزکی از او هنوز باقی مانده است؟ البته مشتی استخوان و شاید اندکی مواز او باقی مانده بود. و استخوانها چه خواهد شد، چه مدت طول می کشید که آنها نیز شکل خود را از دست بدهند و خاک گردند؟ چند ده سال یا فقط چند سال؟

آه، همین امروز که با ترحم به ماهیها و با انزجار به بازاریان می نگریست و دلش یکسر از اندوهی هراسان و کینه ای تلخ نسبت به جهان و نسبت به خود پر بود، به فکر ویکتور افتاد. شاید رهگذری او را یافته و

به خاک سپرده است؟ و اگر چنین شده باشد، آیا تمام گوشتهایش از استخوانها ریخته و پوسیده و طعمه کرمها شده است؟ آیا هنوز مویی بر جمجمه و ابرویی بر کاسه‌های چشمانش باقی مانده است؟ و از زندگی و ویکتور، که هرچه بود از ماسجراها و داستانها و بازی خیال انگیز شوخیها و ترفندهای جالب و حکایت‌های شیرینش سرشار بود، چه باقی مانده بود؟ آیا از این زندگی انسانی، جز چند خاطره بی‌پیوند که با ریخته شدن خونش برای او حفظ شده بود، چیزی باقی مانده بود که از شمار چیزهای بسیار عادی خارج بوده باشد؟ آیا هنوز وجودی به نام ویکتور، در رؤیاهای زنانی که او در روزگاری دوست داشته، باقی بود؟ وای که همه چیز برباد رفته و تباه شده بود و این سرنوشتی بود که برای همه چیز و همه کس یکسان بود. همه چیز زود شکوفا می‌شد و زود می‌پژمرد و فرو می‌افتاد و سپس برف بر آن می‌بارید. چه بسیار چیزها که از چند سال پیش که سراپا عشق به هنر و یکپارچه ستایش و احترامی عمیق و هراس آمیز نسبت به استاد نیکلاوس، به این شهر آمده بود، تاکنون، در خود او به زیبایی شکفته بود. آیا هیچ يك از آنها زنده مانده بود؟ نه، هیچ، جز خاطره هیات بلندشادانه و طرارانه و ویکتور مسکین. اگر در آن زمان کسی به او گفته بود که روزی خواهد رسید که نیکلاوس او را چون همسر و همردیف خود باز خواهد شناخت و گواهینامه استادی برای او تقاضا خواهد کرد، تمام سعادت دنیا را از آن خود می‌دانست. و اینك اینها جز گلی پژمرده و بیرنگ، چیزی خشك و خالی از شادی نبود.

در این اندیشه بود که تصویری پیش چشمش ظاهر شد. فقط لحظه‌ای بود، چون برقی درخشید: چهره مادر آدمی را دید که برفراز پرتگاه زندگی خم شده است و بالبخندی بی‌رنگ، به زیبایی و وحشت

فرومی نگرد، او را دید که بر آیندگان و روندگان، برگلهای زیبا و شاداب و برگهای خزانزده خشك، برهنرو بر تباهی می‌خندد.

همه چیز برای او که مادر آدمی بود یکسان بود و لبخند شگرفش چون مهتاب بر همه چیز می‌تابید. در پیشگاه او، گلدموند که به افسردگی در اندیشه بود و ماهیی که بر سنگهای کف بازار ماهی جان می‌داد، دوشیزه لیسبت مغرور و دیر آشنا و استخوانهای ویکتور گمنام که در جنگل پاشیده بود، همان که به سکه طلای او چشم دوخته بسود، به يك اندازه گرامی بود.

اما این برق هم اکنون خاموش شده و سیمای پر راز مادرناپدید گشته بود، ولی درخشش بیرنگش همچنان در روح گلدموند باقی بود و موجی از زندگی، درد و اشتیاقی خفقان آور قلبش را به جنبش آورد. نه، نه، از سعادت و سیری دیگران، خریداران ماهی و شهرنشینان و صاحبان حرفه بیزار بود. وای از آن چهره رنگ پریده و آن لبهای رسیده و پر، که پایان تابستان را به یاد می‌آورد، لبهایی که آن لبخند بی نام مرگ، چون باد و پرتوماه بر آنها گذر کرده بود.

گلدموند به خانه استاد رفت. نزدیک ظهر بود. منتظر ماند تا زمانی که شنید که نیکلاوس کارش را رها کرده و دستانش را شست. آنگاه وارد شد و به سوی او رفت.

«استاد، بگذارید چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم. می‌توانم ضمن اینکه دستتان را می‌شوید و لباس به تن می‌کنید بگویم. در اشتیاق چند کلمه حقیقت می‌سوزم. می‌خواهم به شما چیزی بگویم که شاید فقط در این لحظه و نه بار دیگر بتوانم بگویم. وضعم طوری است که باید با

انسانی صحبت کنم و شما تنها کسی هستید که شاید سخنان مرا درك کنید. روی سخنم با مردی نیست که کارگاهی مشهور دارد و سفارشهای بزرگ و افتخارآمیز از شهرها و صومعه‌ها می‌پذیرد و دو دستیار و خانه‌ای زیبا و قیمتی دارد، بلکه با استادی سخن می‌گویم که مجسمه مادر خدای بزرگ را در آن صومعه ساخته است و آن زیباترین صورتی است که دیده‌ام. به این استاد عشق ورزیده‌ام و بزرگترین هدفم در جهان این بوده است که مثل او گردم. اینك صورتی ساخته‌ام، صورت یوحنا، و نتوانسته‌ام آن را به کمال مجسمه مریم شما بسازم، ولی همین است که هست. صورت دیگری ندارم که پدید آورم. هیچ مجسمه‌ای نیست که مرا بخواند و به پدید آوردن خویش وادارم سازد، یا صحیح‌تر آنکه صورتی هست، صورتی بعید و مقدس که باید زمانی آنرا پدید آورم، ولی امروز هنوز از ساختنش عاجزم، برای ظاهر ساختن آن باید بسیار چیزها بیاموزم و تجربه‌ها بیندوزم و ماجراها تجربه کنم. شاید که آن مجسمه را بتوانم سه یا چهار سال دیگر به وجود آورم، یا ده سال دیگر، یا از آنهم دیرتر و یا هرگز در ساختن آن توفیق نیابم، ولی ای استاد بزرگوار، تا آن زمان نمی‌خواهم به کارهای دستی پردازم و مجسمه‌ها را صیقلی کنم و منبر بتراشم و زندگی کارگرانه در کارگاه داشته باشم و پول بدست آورم و مثل کارگران دیگر زندگی کنم. نه، این راه من نیست، می‌خواهم زنده باشم و ولگردی کنم، تابستان و زمستان را تجربه کنم، جهان را سیر کنم و زیبایی و سیاهی‌ش را بچشم. می‌خواهم رنج گرسنگی و تشنگی را درك کنم و تمام آنچه را نزد شما تجربه کرده و آموخته‌ام از یاد ببرم و از خود به دور ریزم. درست است که آرزو دارم روزی اثر زیبایی چون مریم شما که دل را

سخت در هیجان می‌دارد به وجود آورم.. ولی هرگز نمی‌خواهم مثل شما زندگی کنم.»

استاد دستهایش را شسته و خشك کرده بود و اینك روی گرداند و گلدمنوند را نگاه کرد. سیمایش سخت و نامهربان بود ولی اثری از خشم در آن نبود.

گفت: «تو حرف زدی و من شنیدم. بسیار خوب. هر چند که کار بسیار است ولی انتظار ندارم که به کارگاه بیایی. تو را دستیار خود نمی‌دانم، زیرا به آزادی نیازمندی. گلدمنوند عزیز، خیال دارم که در خصوص بعضی مطالب با تو صحبت کنم، ولی نه حالا، چند روز دیگر و تو تا آن زمان آزادی که وقت را هر طور که می‌خواهی بگذرانی. بین، من بسیار پیرتر از توام و تجربه بسیار اندوخته‌ام. با توهم عقیده نیستم، ولی منظورت را درك می‌کنم. چند روز دیگر به دنبال خواهم فرستاد و راجع به آینده‌ات باهم سخن خواهیم گفت. نقشه‌های فراوان برای آینده دارم. تا آن زمان شکیاباش و شتاب نکن. من خوب می‌دانم که وقتی کسی کاری را به پایان می‌رساند، چه در دل دارد. این خلاء را می‌شناسم. این حال گذرانست، باور کن.»

گلدمنوند، ناراضی دور شد. استاد خیر او را می‌خواست ولی کجا می‌توانست او را یاری کند.

در کنار روخانه، جایی می‌شناخت که آب عمقی نداشت و بر بستری پراز اشیاء به دور ریخته و زباله در جریان بود. از خانه‌های حومه ماهیگیران، همه‌گونه زباله، آنجا به آب انداخته می‌شد. به آن سو رفت و بر روی دیواره رودخانه نشست و به درون آب فرونگریست. آب را

دوست می داشت. هر آبی او را به سوی خود می کشید و وقتی انسان در این مکان، از دورن آب که به صورت رشته های بلور در جریان بود به بستر تاریک و غیر واضح رود می نگریست اینجا و آنجا، چیزی به نظر می آورد که با درخشش طلایی تیره ای می درخشید و تلالویی فریبنده داشت. این اشیاء به درستی تشخیص داده نمی شد، شاید بشقاب کهنه ای شکسته و یاداسی کج و به دور انداخته شده و یا سنگی صاف و درخشان و یاسفالی لعابی و گاهی نیز ماهی بود که در زیر آب غلت می زد و لحظه ای شعاعی از آفتاب را بر فلسها و باله های سفید شکمش باز می تاباند - هرگز ممکن نبود به درستی تشخیص داد که چیست ولی هر چه بود، این چشمک کوتاه پنهانی گنجینه های طلائين که در بستر سیاه و مرطوب رود فرو رفته بود، همیشه به وضع سحر آمیزی زیبا و جذاب بود. به نظرش می رسید که تمام اسرار واقعی، اسرار اصیل، تمام تصاویر راستین روح آدمی نیز مثل همین رازهای کوچک آب بودند. اینها هیچیک پیرامونی دقیق نداشتند و فقط چون امکانی بعید حدس زده می شدند، در پس پرده ای پنهان و به معانی گوناگون قابل تعبیر بودند. همچنانکه در تاریکی سبز رنگ اعماق آب طی لحظاتی کوتاه چیزی طلایی یا نقره فام، چیز کی بیمقدار و با اینحال سراسر نویدهای روح بخش به زیبایی بیان ناپذیری به بیننده چشمک می زد، سایه لغزان چهره يك انسان نیز که از پشت و به دیده ای گذران تماشا گردد، گاه ممکن است از نقشی بینهایت زیبا بشارت دهد و یا اندوهی بیکران به یاد آورد و یا فانوسی که به زیر ارابه ای شبر و آویخته است سایه های عظیم گردانی از پره های چرخ بر دیوار نقش می کند که بازی آنها برای مدتی کوتاه شاید به قدر دیوان ویرژیل حاوی تصویرها و داستانها

باشد و از حوادث بدیع حکایت کند. رؤیاهای شبانه نیز از همین رشته های جادویی و موهوم بافته شده است. چیز کی بیمقدار که حاوی تمام تصویرهای جهان است و یا آبی که در بلور خود شکل تمام انسانها، حیوانها، فرشتگان و شیاطین را چون امکانات قریب الوقوع نهفته می دارد.

باز در این بازی آب و تلالوی درون آن عمیق شد. بیخود از خود، به جریان آب خیره ماند. لرزش لمعان بیشکلی در ژرفای آن دید و تاج پادشاهان و شانه مرمین زنان را در آن به نظر آورد. به یاد آورد که زمانی در ماریا برون در حروف الفبای لاتینی و یونانی شکل های رؤیایی و جادوی مسخ دیده بود. آیا در آن زمان در این خصوص با نارتسیس صحبت نکرده بود؟ این ماجرا کی اتفاق افتاده بود؟ چند قرن از آن می گذشت؟ آه، ای نارتسیس! با چه اشتیاقی حاضر بود دوسکه طلایش را بدهد و در عوض نارتسیس را ببیند، ساعتی با او گفتگو کند، دستش را بگیرد و آهنگ آرام صدای نافذش را بشنود.

چرا اینها همه چنین زیبا بود؟ این درخشش طلایی زیر آب، این سایه ها و خیالها، تمام این تظاهرات موهوم و پری آسا چرا به این سان بیان ناپذیر، زیبا و سعاد بخش بود؟ مگر نه، درست ضد زیبایی بود که يك هنرمند می توانست پدید آورد؟ چه اگر زیبایی این چیزهای بی نام، از شکل مبرا و راز گونه بود، آثار هنری درست ضد آنها بود. اینها سراسر شکل بود و به روشنی و کمال بیان می شد. هیچ چیز مثل خطوط يك چهره یا دهان تراشیده شده به کمال روشن و مشخص نبود. اومی توانست لب زیرین یا پلک های چشم مریمی را که نیکلاوس تراشیده

بود به دقت تمام رسم کند. اینجا هیچ چیز نامشخص، گول زننده و محو و لغزنده نبود.

گلدمنوند با اشتیاق فراوان به این فکر می کرد. نمی توانست بفهمد که چگونه ممکن است آنچه معقول است و از همه چیز مشخص تر و شکل دارتر است، درست همانند آنچه به هیچ روی در عقل نمی گنجد و در بی شکلی بی همتاست بر روح اثر گذارد. ولی آنچه در این اندیشه ها برای او روشن نشد آن بود که چرا این همه آثار هنری بی عیب و پر ارزش به هیچ روی بردل او نمی نشیند و با وجود زیبایی خاص خود موجب ملال و بیزاری اوست. کارگاهها، کلیساها و قصرها همه از اینگونه آثار هنری پراست و او خود روی پاره ای از آنها کار کرده است. این آثار به آن سبب موجب نومیدی او بودند، که اشتیاق بیننده را به عالیترین چیزها بیدار می کردند، ولی از سیر آب کردن آن عاجز بودند، زیرا از آنچه اصل است، یعنی از راز خالی بودند. و این همان عنصری است که در رؤیا و عالیترین آثار هنری مشترك است.

گلدمنوند همچنان به تفکر خود ادامه داد: رازی هست که به آن عشق می ورزم و در پی دست یافتن به آن در تکاپویم. بارها درخشش آن را دیده ام و اگر روزی توفیق یابم، هنر خود را در نمایاندن و به سخن آوردن آن به کار خواهم برد و آن صورت زاینده بزرگ، مادر آدمی است و راز آن مثل صورتهای دیگر در جزئیات پیکره نیست. در فریبی یا لاغری خاص، در خشونت یا ظرافت، نیرومندی یا ملالت صورت نیست. بلکه راز او در آنست که بزرگترین اضداد جهان را که هرگز با هم در اتحاد و هم آهنگی نمی آیند، چون زادن و مرگ، مهربانی و

سنگدلی، وزندگی و زوال در خود جمع کرده است. اگر این صورت را در مغز خود ابداع کرده بودم و بازی فکر یا خواهش هنریم می بود، افسوس آن را نمی خوردم. می توانستم معایب آن را به یاد آورم و فراموشش کنم، ولی صورت مادر آدمی اندیشه ای نیست، زیرا آن را از فکر خود به وجود نیاورده ام، آن را دیده ام، در وجود من زنده است و پیوسته در برابر من ظاهر می شود. ابتدا در آن شب زمستانی، در آن دهکده که بستر زن روستایی در حال زاییدن را روشن می کردم، تصور آن در خیالم آمد: آنوقت بود که این تصویر، زندگی خود را در من آغاز کرد. اغلب، مدتی دراز دوراست و بیدانیست. ولی به ناگاه، مثل امروز، دوباره بیدار می شود. صورت مادر خودم که زمانی برایم گرمی ترین چهره بود، به تمام به این صورت تبدیل گشته و چون هسته در گیلان، درون آن جای گرفته است.

حال آن لحظه خود، تشویش پیش از تصمیم را به وضوح احساس کرد. اهمیت راهی که در پیش داشت، راهی که او را به مادر می رساند، کمتر از راهی نبود که به هنگام وداع با نارتسیس و صومعه در آن قدم می نهاد. شاید زمانی از این مادر، به دست او، تصویری پدید آید که بر همگان عیان باشد، شاید که هدف و مفهوم زندگی او، در همین راه نهفته باشد، شاید، ولی او خود نمی دانست. اما يك چیز را می دانست: به دنبال مادر رفتن و او را پیش چشم داشتن، به جاذبه او کشیده شدن و به ندای او پاسخ گفتن نیکو بود. زندگی این بود. شاید هرگز نتواند صورت او را بسازد، شاید که این صورت تا جاوید رؤیا و تصور و جاذبه و درخششی طلائین از رازی آسمانی باقی بماند. در همه حال، وظیفه داشت که راه

اورا بسپرد و سرنوشت خویش را به او واسپارد. ستارهٔ اقبال او بود .
و اینك ساعت تصمیم نزدیک بود. همه چیز روشن شده بود . هنر
چیز زیبایی بود، ولی الهه و هدف نبود ، یا برای او چنین نبود. او وظیفه
نداشت که راه هنر را تعقیب کند، بلکه می بایست که به ندای مادر پاسخ
گوید . چه فایده که پیوسته به مهارت و چالاکی انگشتانش بیفزاید ؟ در
استاد نیکلاوس به وضوح دیده می شد که این راه به کجا می انجامد .
سرمنزل این راه، شهرت و نیکنامی بود و ثروت و زندگی مستقر. در این
راه، آن چشمه های صافی احساس درون که فقط بر رازها گشوده است،
رفته رفته خشک می شود و روبه تیرگی می رود. حاصل این راه، بازیچه هایی
زیبا و گرانبها و انواع محرابها و منبرهای ارزمند و مجسمه های هوشربای
قدیسان و طره های ظریف موی فرشتگان بود و هر يك به چهارسکه . وای
که رنگ زرین درون چشم يك ماهی، نقش دل انگیز نقره فام کنارهٔ بال
يك پروانه، بی نهایت زیباتر ، زنده تر و شیرین تر از طالاری پر از آن
شاهکارهای هنری بود.

پسر کی آواز خوان در جادهٔ کنار رودخانه، روبه پائین می رفت .
گهگاه ترانه اش خاموش می شد و پسر يك به تکهٔ بزرگی نان سفید که در
دست داشت گاز می زد. گلدوموند او را دید و تکه ای از نانیش خواست
و کمی از مغز نرم آن را بیرون آورد و گلوله های کوچکی از آن ساخت و
همچنانکه بردیوارهٔ رودخانه خم شده بود ، آنها را یکی پس از دیگری
به درون آب می افکند . فرورفتن این گلوله های سفید را در آب تاريك با
نگاه تعقیب می کرد و سرهای چالاك و خواهان ماهیهارا می دید که گلوله ها
را محاصره می کنند ، تا سرانجام گلوله در دهان یکی ناپدید می شد .

گلوله هارا می دید که یکی پس از دیگری فرومی رفت و ناپدید می شد و
از آن بسیار خشنود بود. آنگاه احساس گرسنگی کرد و به سراغ یکی از
معشوقگان خود که در منزل قصابی خدمتکار بود و او «بانوی کالباس و
ژامبون» لقبش داده بود رفت. او را با صدای سوت معهود و مألوف به-
پنجرهٔ آشپزخانه کشاند و قصد داشت که خوراکی مقوی از او بگیرد و
نزد خود پنهان دارد و در یکی از تاکستانهای کنار رودخانه که خاک
سرخرنگ حاصلخیز آن در زیر درختان مو، درخششی نیرومند داشت
و در بهاران سنبلهای آبی كوچك در آن شكوفه می کرد و عطر لطیف میوه
داشت، بخورد .

ولی به نظر می رسید که امروز ، روز بینشها و تصمیمهاست .
وقتی کاترین در پنجره ظاهر شد و با سیمای استوار و قدری خشن خود
به او لبخند زد، و چون گلدوموند دستش را به اشارهٔ مألوف دراز کرد، ناگهان
بارهای دیگر را به یاد آورد که مثل همین بار همینجا ایستاده و منتظر مانده
بود و در عین حال با وضوحی ملال آور، تمام آنچه را در دقایق بعد انجام
می شد در نظر آورد . پیش بینی کرد که دختر اشاره او را خواهد شناخت
و خود را به عقب خواهد کشید و به زودی در آستانهٔ در عقب خانه ظاهر
خواهد شد و گوستی دود داده در دست خواهد داشت . پیش بینی کرد که
چگونه هدیهٔ او را خواهد پذیرفت و او را در عوض ، آنطور که دختر يك
انتظار دارد، کمی نوازش خواهد کرد و بر خود خواهد فشرد- و تکرار
تمام این اعمال که بارها انجام شده بود و ایفای نقش خود را در آنها ،
تحويل گرفتن گوشت دود داده و احساس کردن پستانهای نیرومند دختر يك
که به او فشرده می شد و آنها را چون هدیه ای متقابل اندکی فشار دادن ،

تمام این اعمال که چون حرکات عروسی کوکی انجام می شد، ناگهان به نظرش بی نهایت احمقانه و زشت آمد. به ناگاه پنداشت که در چهره ساده و کم ظرافت او اثری از عادت بی روح و در لبخند مهر بان، چیزی بسیار دیده، ساختگی و بی راز، چیزی دور از شأن خود می بیند. اشاره معمول را به پایان نرساند، لبخند بر چهره اش سرد شد. آیا این دختر را هنوز دوست می داشت؟ آیا هنوز به راستی او را می خواست؟ نه، بیش از اندازه به این مکان آمده و این لبخند را دیده و بی انگیزه ای قلبی به آن پاسخ گفته بود. آنچه تا دیروز بی اندیشه می توانست، ناگهان امروز برایش ممکن نبود. دختر هنوز ایستاده بود و نگاه می کرد که گلدmond از او روی گردانده و از آن کوچه رفته بود و تصمیم داشت که دیگر به آنجا باز نگردد. بگذار دیگری این پستانها را نوازش کند، بگذار دیگری این گوشت دود داده لذیذ را بخورد. اصلاً در این شهر خوراک و لذت، روزانه چقدر خورده می شد و به هدر می رفت. این شهر نشینان فربه، که هر روز اینهمه خوک و گوساله برای آنها کشته و اینهمه ماهیهای زیبا از رودخانه بیرون کشیده می شد چه تنبل، ناز پرورد و از خود راضی بودند و او خود نیز چه فاسد و ناز زده و تا به حد انزجار به این شهر نشینان پر خور شبیه شده بود. یک آلودگی خشکیده در صحرای پوشیده از برف، یا یک تکه نان کهنه، از یک ضیافت این توانگران لذیذتر بود. هلا بیابانگردی و آزادی، هلا خلنگزارهای در مهتاب، هلا چشم دوختن محتاطانه به جای پای حیوانات روی علفهای مرطوب صبحگاهی. اینجا، در شهر و نزد شهریان همه چیز چه آسان و لذت همه چیز، حتی عشق چه بیمقدار بود. او از این حال بیزار شده بود. ناگهان بر آن تف کرد. این زندگی،

اینجا، مفهوم خود را از دست داده بود، استخوان بی مغز بود. زندگی تا زمانی که نیکلاوس سرمشق و مراد او و لیست بانوی محبوب او بود زیبا بود، تا زمانی که بر مجسمه یوحنای خود کار می کرد قابل تحمل بود. ولی حالا دیگر اینها تمام شده بود، بوی خوش از همه چیز رفته بود و گل زیبای کوچک پژمرده شده بود. احساس ناپایداری و گذرا بودن که اغلب او را خیلی سخت در رنج و یامست می داشت، چون موجی بزرگ او را در خود گرفت، گلها همه ریخت، همه چیز از جلا افتاد و اشتیاق از میان رفت و جز خاک و استخوان هیچ چیز باقی نماند. اما نه، یک چیز باقی ماند: و آن مادر جاویدان بود، مادر کهن و تاجاوید جوان، با همان لبخند عشق که بی رحمانه و پیرانده بود. او را باز برای چند لحظه دید: قامتی عظیم، ستاره در گیسو که در کرانه جهان، به رؤیا نشسته بود و با دستهای بازیگر خود، گلها و زندگیا را یک یک می چید و در مغاک بی پایان رها می کرد.

طی این روزها که گلدmond، زوال دورانی از زندگی پژمرده خویش را پشت سر مشاهده می کرد و درمستی اندوهبار و دایع، در آن منطقه آشنا به ولگردی می گذراند، استاد نیکلاوس رنج بسیار می برد تا آسودگی آینده او را تأمین کند و این میهمان بی آرام را برای همیشه پایبند شهر و خانه سازد. سران صنف را بر آن داشت که مدرک استادی برای گلدmond صادر کنند و در نظر داشت که او را نه چون زیر دست، بلکه مثل همکاری پیوسته و وابسته خویش سازد و سفارشهای بزرگ را با مشاوره و همکاری او به انجام رساند و او را درسود آنها سهیم سازد. شاید این بی احتیاطی بود، به خصوص برای لیست، زیرا طبیعی بود که

پسر جوان به زودی داماد او شود، ولی حتی بهترین دستیاری که نیکلاوس در خدمت خود داشته بود، هرگز نمی توانست صورتی چون صورت یوحنا گلدموند بسازد و او خود پیر می شد و نیروی آفرینندگی هنری و اندیشه های تازه اش رو به زوال می گذاشت و راضی نمی شد که تنزل کارگاه معروف خود را تا پایه دکه صنعتگری معمولی به چشم ببیند. کار با این گلدموند البته دشوار بود، ولی این خطری بود که می بایست استقبال کرد.

این بود آنچه استاد، بانگرانی تمام حساب می کرد. در نظر داشت که ساختمان کارگاه عقبی را کامل کند و آن را توسعه دهد و اطاق زیر سقف را برای او خالی کند و نیز به مناسبت پذیرفته شدن او در صنف لباسی زیبا به او هدیه کند. با احتیاط بسیار نظریسبت را نیز که از آن روز ناهار در انتظار چنین بحثی به سر می برد جویا شد و عجب آنکه لیست نیز با این نظرات مخالف نبود. اگر پرسك، ولگردی را کنار می گذاشت و مستقر می شد و عنوان استادی می گرفت، او هم آماده بود که دوستش بدارد. پس در این رهگذر نیز، مانعی نبود و اگر نفوذ استاد و عشق به کار کافی نباشد که این جوان ولگرد و کولی را رام کند، لیست می تواند به خوبی از عهده اینکار بر آید.

به این شکل توطئه مهیا شد و برای اسیر کردن این پرنده آزاد دام گذاشته شد. روزی به دنبال گلدموند که دیگر اثری از خود ظاهر نساخته بود فرستادند و او را بار دیگر به غذا دعوت کردند و او با لباسی تمیز و موهای شانه کرده به میهمانی آمد و دوباره در آن اطاق زیبا و باشکوه نشست، باز با استاد و دختر او جام زد، تا زمانی که دختر به کار خود رفت و استاد

نقشه و پیشنهاد مهم خویش را عرضه کرد.

پس از آنکه از توصیف طرح خود پرداخت، اضافه کرد: «تو مقصود مرا فهمیدی و لازم به گفتن نیست که هرگز جوانی به سن تو، بی آنکه حتی دوره آموزشی معین شده را گذرانده باشد، به این زودی به مقام استادی نرسیده و در کانونی گرم و پرمهر پذیرفته نشده است، گلدموند بخت باتوسخت یاراست».

گلدموند، در شگفت و افسرده در استادش نگریست و جام را که هنوز نیمی شراب در آن بود، از پیش روی خویش به دور راند. در واقع انتظار داشت که نیکلاوس به سبب چند روزی که به ولگردی گذرانده است، او را سرزنش کند و سپس پیشنهاد کند که نزد او بماند و دستیار او باشد. ولی حال طور دیگر بود و از اینکه بایست در این شرایط، در پیش این مرد بنشیند، ناراحت و اندوهگین بود. نتوانست در حال پاسخی پیدا کند.

استاد از اینکه پیشنهاد افتخار آمیزش شتابان با شادی و تواضع پذیرفته نشده متعجب و کمی دلسرد شده بود و برخاست و گفت: «می بینم که انتظار چنین پیشنهادی را نداشتی. شاید می خواهی که در خصوص آن فکر کنی. البته استقبال سرد تو از فکر من، مرا کمی می آزارد. پیش خود فکر کرده بودم که این پیشنهاد من موجب شادی و شغف بسیار تو خواهد شد، ولی عیبی ندارد، هر قدر که می خواهی مهلت فکر کردن داری».

گلدموند که در انتخاب کلمات می کوشید گفت: «استاد، از من درخشم نشوید. از صمیم قلب از حسن نیت شما سپاسگزارم و بیش از آن

به سبب شکیبایی که در آموزش من نشان داده اید تشکر می کنم . هرگز دین بزرگ خود را نسبت به شما از یاد نخواهم برد. ولی نیازی به مهلت برای فکر کردن ندارم. از مدتی پیش تصمیم خود را گرفته ام.»

«تصمیم به چه کار؟»

«پیش از آنکه به دعوت شما بر میزتان بنشینم و پیش از آنکه کوچکترین تصویری از پیشنهاد افتخار آمیز و گرامی شما داشته باشم، تصمیم خود را گرفته بودم. دیگر اینجا نخواهم ماند. به ولگردی خواهم رفت.»

نیکلاوس که از خشم رنگ به چهره نداشت، با چشمانی تاریک به او نگاه کرد.

گلدموند با تضرع گفت: «استاد، باور کنید که قصد من آزدن شما نیست. ولی گفتم که تصمیم من چیست و این تصمیم تغییری نخواهد کرد. باید از اینجا بروم، باید سفر کنم، باید به آزادی دست یابم. اجازه بدهید که باردیگر از شما سپاسگزاری کنم و اجازه بدهید که بادوستی از هم جدا شویم.»

اشک در چشمانش پر شده بود. دستش را به سوی او پیش برد. نیکلاوس دست او را نپذیرفت، چهره اش از خشم سفید شده بود و شروع کرد که با شتابی دیوانه وار، با گامهایی که از غضب صدایی پرطنین داشت، در اطاق قدم بزند. هرگز گلدموند او را در چنین حالی ندیده بود. استاد، ناگهان ایستاد، با فشاری وحشت انگیز به خود، خویش را در اختیار گرفت و بی آنکه به گلدموند نگاه کند، باندانهایی که به زحمت از هم می گشود گفت: «خوب، پس برو، ولی فوراً برو، تا دیگر تو را

نبینم، برو تا کاری نکنم و چیزی نگویم که شاید روزی موجب پشیمانیم گردد. برو!»

گلدموند باردیگر دستش را به سوی او پیش آورد. استاد می خواست بردست عرضه شده اوتف بیندازد، ولی گلدموند که او هم اینک رنگ بر چهره نداشت، روی از او گرداند و به آهستگی از اطاق خارج شد. بیرون، کلاهش را بر سر گذاشت و ضمن اینکه دست خود را بر روی میله های تراشیده شده نرده ها می کشید به نرمی از پله ها فرود آمد. چون به طبقه زیر رسید وارد کارگاه خود شد و مدتی کوتاه در برابر صورت یوحنای خود ایستاد و از او وداع کرد و بادی پردرد، پردردتر از زمانی که قلعه دلاور و لیدیای نگونبخت را ترك می کرد، از خانه استاد خارج شد.

در آن لحظه که از آستانه در بیرون می رفت تنها فکری که مایه دلداریش بود آن بود که لااقل زود تمام شد. و به ناگاه کوچه و تمام شهر، با چهره مسخ شده و بیگانه وار خود، به او می نگریست، همان هیاتی که اشیاء آشنا، پس از آنکه دل ما با آنها وداع کرده است اختیار می کنند. نگاهی به در خانه افکند که از این به بعد خانه ای بیگانه بود و براو گشوده نمی گشت.

وقتی به اطاق خود بازگشت، شروع به جمع آوری وسایل خود و بستن بار سفر کرد. البته باری نداشت که ببندد و فقط می بایست که وداع کند. تصویری از دیوار آویزان بود که او خود رسم کرده بود و تصویری پرمهر، از مریم بود، مایملک بیمقدار او، یاب دیوار آویخته و یا بی نظم به اطراف ریخته بود. کلاهی آبرومند که مخصوص گردش روزهای تعطیل بود، و یک جفت کفش رقص، یک لوله طرحها و ربابی

کوچک و تعدادی مجسمه‌های سفالین که خود ساخته بود و هدایایی از معشوقانش . دسته‌گلی مصنوعی و جامی که به رنگ سرخ یا قوتی بود و نان شیرینی خشک شده‌ای که به شکل دل بود و از این قبیل که هر یک معنایی و داستانی داشت و برایش عزیز بود و اینک جزاشیاء بیهوده و بیمصرف نبود، زیرا هیچ‌یک را نمی‌توانست با خود ببرد. فقط جام یا قوتی رنگ را نزد صاحبخانه، با چاقویی شکاری معاوضه کرد و با سنگ سمباده‌ای که کنار حیاط بود آن را تیز کرد . نان شیرینی را خرد کرد و به مرغهای همسایه و تصویر مریم را به زن صاحبخانه داد و در عوض کیف‌پشتی چرمینی با مقداری آذوقه و خوراک از او گرفت . چند پیرهن خود و چند طرح کوچکش را که به دور تکه‌ای از دسته جارو لوله کرده بود، به همراه خوراکیها در کیف چرمین جا داد . بقیه آنچه داشت ، ناچار در خانه برجا گذاشت .

در آن شهر زنانی رامی‌شناخت که شایسته بود، از آنها خدا حافظی کند. همان شب قبل بود که نزد یکی از آنها خوابیده بود ، بسی آنکه چیزی از خیالهای خود را برایش گفته باشد. آری، وقتی کسی به بیابانگردی می‌رود، و بستگی‌ها و قیودی دارد، ولی نبایست که آنها را جدی بگیرد. جز با صاحبخانه با کسی خدا حافظی نکرد، و اینکار را شبانه کرد تا بتواند صبح روز بعد ، زودتر به راه افتد .

با اینهمه صبح که می‌خواست خانه را ترک کند ، کسی بیدار شد و او را به سوپ آردی در آشپزخانه دعوت کرد. و او دختر آن خانه بود ، دخترکی پانزده ساله که مخلوقی آرام و بیمار بود و چشمانی زیبا داشت، ولی استخوان کمرش عیبی داشت و می‌لنگید . اسمش ماری بود .

چهره‌اش هنوز از خواب اثر داشت و رنگ پریده بود ولی لباسی تمیز و منظم پوشیده بود و صورتش درخششی داشت . در آشپزخانه شیر گرم و نان برایش آورد. از مسافرت او غمین بود. گلدونند از او تشکر کرد و به وداع و از راه ترحم بر لبان نازکش بوسه‌ای داد و دخترک با احترام و حقشناسی و با چشمانی بسته، این بوسه را پذیرفت.

فصل سیزدهم

گلدُموند، در اوایل دوران ولگردی جدیدش، در نخستین سرگیجه تشنه و پراشتیاق آزادی بازیافته‌اش، ناگزیر بود که زندگی بی‌خانمان و آزاد از زمان مسافران کوه و دشت را دوباره بیاموزد. این‌گروه از هیچ‌کس اطاعت نمی‌کنند و فقط تابع وضع هوا و قید فصولند، هدفی در پیش رو و سقفی روی سر ندارند، مالک چیزی نیستند و بر هر تصادفی گشوده‌اند و به زندگی جسورانه و کودک‌گونه و مسکین و پر قدرت خود ادامه می‌دهند. پسران آدمند که از بهشت‌رانده شده و برادران جانورانند که از گناه مبرایند و روزی خود را ساعت به ساعت از دست‌خدا می‌گیرند. زندگی آنها آفتاب و باران است و مه و برف و گرما و سرما و آسودگی و نیاز. برای آنها نه زمان وجود دارد و نه تاریخ، نه تلاش و نه آن حرمت بیکران به توسعه و پیشرفت که خانه خدایان چنین ناامیدانه به آن ایمان دارند. ولگرد ممکن است ظریف یا خشن، آبدست یا بی‌هنر، جسور یا زبون باشد، ولی دل او پیوسته کودک‌وار باقی می‌ماند. روزهای او

همه نخستین روز خلقت و سرآغاز تاریخ جهان است. معدودی انگیزه‌ها و احتیاجهای ساده زندگی او را راهبر است. ممکن است هوشمند باشد یا کندذهن، ممکن است در ژرفای وجود خویش بداند که زندگی تا چه پایه شکننده و گذراست و هر آنچه زنده است، مختصر خون گرم خود را با چه درماندگی و ترسی از ورای یخ جهان اطرافش، حرکت می‌دهد، یا ممکن است با کودک‌گونه‌گی و حرص، از دستورهای شکم خالی خود پیروی کند. در همه حال قطب مخالف و دشمن جانی مالکان و شهرنشینان است، گروهی که نسبت به او کینه می‌ورزند، او را خوار می‌دارند و از او می‌ترسند. زیرا شهرنشینان نمی‌خواهند این نکات را به یاد آورند. نمی‌خواهند گریز وجود و پژمردن و تباه شدن مدام زندگی و مرگ جبری سرد که تمام کائنات را که در اطراف ما فرا گرفته است به خاطر آورند. کودک صفتی زندگی ولگردی و منشاء مادرانه آن، انکار نظام قانون و اندیشه و بی‌پناهی در برابر مرگ و نزدیکی مرموز و دائمی زوال و تباهی، از دیرباز در روح گلدُموند نفوذ کرده و بر آن اثر گذاشته بود. و با چنین اوصافی، اندیشه و اراده و استادیش در هنر، زندگی‌اش را سرشار و در عین حال دشوار می‌کرد. زندگی به یاری شکاف و وجود تضاد غنی و شکوفا می‌شود. خردمندی و هشیاری بدون آگاهی از حال مستی چه می‌بود و لذت بردن از هوس، اگر مرگ در پس آن نبود چه معنی می‌داشت و عشق، اگر خصومت جانی دو جنس نبود کجا خود می‌نمود؟ تابستان و پائیز گذشت و گلدُموند بارنج و مشقت بسیار، ماههای کم‌حاصل و بی‌رمق را گذراند و بهار شیرین و معطر را با مستی طی کرد. فصلها با شتاب پی‌درپی می‌گذشت و خورشید تابستانی پیوسته با تعجیل

به سوی مغرب سرازیر می شد. سالها در پی هم می گذشت و چنان بود که گویی گلدموند فراموش کرده است که جز گرسنگی و عشق و این شتاب غیر عادی و بیصدای فصول چیز دیگری در جهان هست. گویی به تمام درجهان اولیه که جهان مادر و جهان غریزه هاست فرو رفته است. اما در رؤیاهای خود و هر گاه که به استراحت می غنود و به درون دره های شکوفا و پژمرده نظر می انداخت و به فکر فرو می رفت، به تعجب می افتاد، هنرمند می شد و از اشتیاق جوشان خود به مهار کردن بیهودگی زندگی با عقل، و تبدیل آن به معنی رنج می برد.

او که پس از ماجرای خونین و یکتور هرگز همسفری نداشته و تنها به سیر و گشت می پرداخت، روزی رفیق راهی در کنار خویش یافت که بی آنکه او متوجه شود به او پیوسته و با او همگام شده بود و گلدموند زمانی دراز از او رهایی نیافت. ولی این همسفر جدید شباهتی با ویکتور نداشت. زایری بود که به زیارت رفته بود. جوانی بود که لباده ای بر تن و کلاه زایرین بر سر داشت. نامش روبرت بود و در بودنزه منزل داشت. این جوان فرزند مردی کارگر بود. مدتی به مدرسه ای مذهبی رفته و از همان روزگار نو جوانی به این فکر افتاده بود که به زیارت رفته و همواره به این آرزو دل خوش کرده و در صدد بود که در اولین فرصت به آن جامه عمل ببوشاند. مرگ پدرش که درود گربود و او را در کارگاهش به شاگردی داشت، این فرصت را به او داده بود. هنوز خاک گور پدرش خشک نشده بود که آرزوی دیرین خود را با مادر و خواهرش در میان

۱ - Bodensee، دریاچه ایست در جنوب آلمان که رود این از آن سرچشمه می گیرد. و نواحی اطراف آن نیز به همین نام خوانده میشود.

گذاشت و گفت که هیچ قدرتی او را باز نمی دارد که در حال برای تسکین فشار درونی و استغفار گناهان خود و پدر مرحومش به زیارت رفته و بروی شکایت و ناله زنان و سرزنش آنان بیهوده ماند. پسر در رأی خود راسخ ماند و به جای اینکه سرپرستی مادر و خواهرش را به عهده گیرد، بی دعای خیر مادر، به سفر آغاز کرد و دشنامهای خواهر بدرقه راهش شد. انگیزه او، بیش از همه چیز هوس مسافرت بود که با نوعی پارسایی دروغین، یعنی هوسی به مجاورت اماکن مقدسه و فرایض دینی، لذت از شرکت جستن در نماز جماعت، غسل، دفن، تشریفات نماز و سوزاندن سپنج و تماشای شعله شمع، همراه بود. مختصری لاتینی می دانست، ولی روح کودکانه اش گرایشی به سوی طلب علم نداشت، بلکه آسودگی و خیالپردازی آرام در زیر گنبد تاریک کلیسا او را فریفته می داشت. در کودکی با عشقی فراوان در مراسم نماز خدمت می کرد. گلدموند، اگر چه او را جدی نگرفت ولی از او استقبال کرد. در علاقه غریزی به سیر و گشت و غربت، وجه اشتراك و اندکی خویشاوندی بین خود و او احساس می کرد. باری روبرت خانه را با رضایت و آسودگی خیال رها کرده و به رفته بود. از میهمان نوازی صومعه ها و نمازخانه های پروتستان سودهای بسیار جسته بود. کوهستانها و مناظر سرزمینهای جنوب را تماشا کرده و در محیط کلیساها و تأسیسات روحانی احساس راحتی کرده و لذت بسیار برده بود. در صدها مراسم نماز شرکت جسته و در معروفترین و مقدس ترین اماکن متبرکه که به زیارت رفته و فیض ها برده و بیش از آنچه برای تمام گناهان کوچک کودکانه خود و از آن پدرش لازم بود، بخور به بینی کشیده بود. زیارت او یکسال و بیشتر به طول انجامید و وقتی سرانجام

به وطن باز گشت و به خانه محقر پدری در آمد، کسی او را چون فرزند گمگشته استقبال نکرد. دید که خواهرش در غیبت او امور خانه را در دست گرفته و از حقوق خانه سالاری بهره مند شده است. درودگری کوشا را به کار گمارده و با او ازدواج کرده است. خانه و کارگاه را چنان با تسلط اداره می کرد که مسافر تازه وارد به زودی وجود خود را زاید دید و چون کسی در بازداشتن او اصرار نورزید، دوباره صحبت از ترك خانه و پیش گرفتن راه سفر کرد و کار را سخت نگرفت، چند درهمی از ذخیره مادرش به دست آورد و دوباره لباس زیارت پوشید و بی هدف، در هیات ولگردی نیم روحانی، عازم سفری تازه شد. سکه های یاد بود مسین از زیارتگاه های معروف و تسبیح های متبرک به دور گردن او صدا می کرد.

به این شکل بود که با گلدموند آشنا شد، روزی با او همراه بود و خاطرات ولگردی خود را با هم مبادله کردند، در شهر کوچک بعدی او را رها کرد، چند بار یکدیگر را باز یافتند و سرانجام با هم همگام گشتند، زیرا پسرک همسفری قابل تحمل و فرمانبردار بود. به گلدموند علاقمند شد و با خدمت های کوچکی در جلب محبت او می کوشید. دانش ودلیری و خردمندی را می ستود و سلامت و نیرومندی و صداقتش را دوست می داشت. به یکدیگر خو گرفتند، زیرا گلدموند نیز در معاشرت خوش رو بود و در دوستی دشوار نبود. فقط تحمل یک چیز برایش دشوار بود: وقتی اندوه به او روی می آورد و یا به اندیشه فرومی رفت، لاجوانه خاموشی می گزید و چنانکه گویی تنهاست نسبت به همراهش بی اعتنا می شد و در این حال پرحرفی، پرسش یا دلجویی مجاز نبود و می بایست که حالش محترم داشته و در خاموشی آزاد گذاشته شود. و روبرت این

قاعده را به زودی آموخت. وقتی دانست که گلدموند اشعار و ترانه های لاتینی بسیار از بردارد و توضیحاتی او را در مورد مجسمه های سنگی سردر کلیسای شنید، از وقتی دیده بود که باتکه گچی رنگین، بردیواری که در پناه آن آسوده بودند، با خطوطی سریع و درشت، صورت هایی با اندازهای طبیعی برای او نقش می کند، دوست خود را از برگزیدگان خدا و بلکه از ساحران شمرد. و نیز دید که چگونه محبوب زنان است و پاره ای از آنها را با نگاهی یال بخندی به سوی خود می کشد. این حال کمتر خوشایند او بود، با اینهمه موجب شگفتی و ستایش او شد. دنباله سفر آنها به وضع غیر منتظره ای بریده شد. روزی چون به نزدیک دهکده ای رسیدند، گروهی روستایی با چوبدست و خرمن کوب به پیشبازشان آمدند و سر کرده آنها از دور فریاد زد که در حال بازگردند و دیگر به آن روستا نزدیک نشوند. به جهنم بروند و گرنه کشته خواهند شد و چون گلدموند ایستاد و می خواست بداند که حال از چه قرار است، سنگی میان سینه اش نشست و وقتی به عقب نگاه کرد روبرت را دید که مثل دیوانگان و جن زده گان می گریزد. ده نشینان تهدیدکنان پیش می آمدند و گلدموند چاره ای نداشت جز آنکه به دنبال همراه فراری خود، ولی آهسته روانه شود. روبرت، زیر مجسمه مسیح مصلوبی که در میان کشتزار برپا شده بود، لرزان در انتظار بود. گلدموند خندان گفت:

«حقا که دلاورانه دوییدی! آخر این کثافتها، در سرخر صفت خود چه دارند؟ مگر جنگ شده است؟ جلو دروازه دهکوره خود نگهبان مسلح می گذارند و کسی را راه نمی دهند. نمی دانم حکمت این حال چیست.»

ولی هیچیک بر این راز آگاه نشدند. بامداد روز بعد بود که در خانه روستایی تك افتاده ای چیزهایی دیدند که آنها را به مفتاح این راز راهبر شد. این خانه که از حیاط، کلبه، آغل و انباری تشکیل شده و باغچه ای سرسبز با علفهایی بلند و درختان میوه بسیار آن را احاطه کرده بود، به وضع عجیبی خاموش بود و گویی به خواب رفته بود. نه صحبت آدمی به گوش می رسید و نه صدای قدمی، نه شیون کودکی و نه صدای تیز کردن داسی، هیچ صدایی شنیده نمی شد. در باغچه بیرون کلبه گاوی در میان علفها ایستاده بود و می غرید و معلوم بود که وقت دوشیدن آنست. به جلو کلبه آمدند و بر در کوفتند. جوابی نیامد. به آغل سرکشیدند، درش باز بود و وحشی در آن نبود. به انبار رفتند که بر بام کاهپوش آن جلوزغ سبز روشن در آفتاب می درخشید و آنجا نیز ذیروحی نبود. به کلبه بازگشتند و از واگذاشتگی و خاموشی آن مبهوت ماند اینبار با مشت بر در کوفتند و باز پاسخی نشنیدند. گلدموند کوشید که در را باز کند و حیرت زده دید که در قفل نیست. آن را به جانب داخل فشار داد و به اطاق تاریک وارد شد. با صدایی بلند فریاد زد: «سلام، خدا یار شما باد. کسی در این خانه نیست؟» ولی همچنان همه جا خاموشی بود. روبرت بیرون مانده بود. گلدموند کنجکاوانه پیش رفت. در کلبه بوی بدی بود، بویی عجیب و عفن. اجاق پرازخاکستر بود، در ته آن، در میان هیزمهای ذغال شده آتشی می درخشید. در تاریکی، در عقب محوطه جلو اطاق، کسی را به نظر آورد که نشسته است. آنجا، زنی در صندلی دسته داری نشسته و به خواب رفته بود. به نظر می رسید که پیرزنی است. صدا کردن بیهوده بود. خانه جادو شده به نظر می رسید. بامهربانی بر شانه زن دست زد

ولی پیرزال تکانی نخورد. آنگاه دید که زن در میان کلافی از نخ رشته نشسته و تارهای کلاف به موها و زانوی او پیچیده شده است. با اندکی ترس فکر کرد که پیرزن مرده است و به روشن کردن آتش پرداخت تا مطمئن شود. هیزمها را پس و پیش کرد و در آن دمید تا آتش شعله ور شد و توانست قطعه چوب بلندی را روشن کند و با آن بر چهره زن نشسته پرتوی انداخت و در زیر گیسوان سفید، چهره مرده ای را دید که سیاه و کبود شده است. يك چشم او باز مانده بود و نگاهی خالی داشت. بیچاره در همین صندلی جان داده بود. ولی کاری نمی شد کرد. کمکی به او ممکن نبود.

با همان هیمة شعله ور در دست، با قدمهایی مردد پیش رفت و در همان اطاق، بر آستانه در، نعش دیگری را بر زمین افتاده یافت. پسرکی هشت یا نه ساله بود که چهره ای آماس کرده و به هم پیچیده داشت و جز پیرهنی بر تنش نبود. روی درگاه، بر شکم افتاده و مشتایش را به شکل دلخراشی گره کرده بود. گلدموند با خود گفت: «این دو نفر». چنانکه گویی در کابوسی کریه، به تجسس خود ادامه داد. در اطاق پشت، پنجره ها باز بود و نور روز به درون می تابید. مشعل خود را با احتیاط خاموش کرد و آتشش را زیر پا، روی زمین له کرد.

در اطاق پشتی سه تخت خواب بود. یکی خالی بود و از زیر روانداز آن، گاه زیر انداز هویدا بود. در رختخواب دوم مردی افتاده بود، مردی ریشو که بی حرکت به پشت خوابیده، سرش به پشت آویخته و چانه و ریشش در هوا بود. بی شک همان دهقان بود. سیمای تکیده اش در رنگ بیرمق مرگ می درخشید. يك بازویش تازمین آویزان بود و نزدیک

دستش سبوی سفالین آبی افتاده و خالی شده بود، آب ریخته هنوز به خاک فرو نرفته بود، بلکه پای کته‌ای که هنوز آبگونه‌ای در آن دیده می‌شد ایستاده بود. در بستر دیگر، زنی بلند بالا و نیرومند، در لحاف و ملافه در پیچیده بود. قامت او در بستر فرو رفته و گیسوی طلایی زولیده‌اش در نور روز می‌درخشید. در کنار او، دخترکی نیم بالا وزرین مو که لکه‌های کبود و خاکستری بر چهره خاموشش دیده می‌شد، در بستر گرفتار شده و ملافه به دورش پیچیده شده بود.

نگاه گلدمودند، از يك جسد به جسد دیگر می‌افتاد. در سیمای دخترک، هر چند که هم اکنون سخت به هم ریخته بود، هنوز آثار وحشت بی‌امید مرگ دیده می‌شد. در گردن و گیسوی مادر که خود را چنین عمیق و وحشیانه در بستر فرو پیچیده بود، غضب بود و ترس و نشان اشتیاقی سوزان به فرار در آن خوانده می‌شد. به ویژه گیسوی گستاخ او چنان بود که گویی نمی‌توانست خود را به مرگ تسلیم کند. در چهره مرد دهقان سرسختی دیده می‌شد و دردی که پنهان داشته شده بود: به نظر می‌رسید که به مرگی درد ناک ولی مردانه جان داده است. صورت پرموی او چون چهره دلاوری که در میدان جنگ افتاده است، با گردنی افراشته بی حرکت مانده بود. این هیأت لجو جان و این عذاب پنهان داشته، زیبا بود. معلوم بود که مردی که به اینسان به استقبال مرگ رفته است زبون نبوده و ترس نمی‌شناخته است. و اما جسد کوچک که بر شکم بر آستانه در افتاده بود دلخراش بود. سیمایش چیزی نمی‌گفت ولی حالت افتادن او بر درگاه و مشتهای گره کرده‌اش سخت گویا بود: رنجی همراه با درماندگی و دفاعی بی‌امید علیه دردی بی‌پایان در آن خوانده می‌شد. نزدیک سراو، سوراخی در

در بریده شده بود. گلدمودند همه چیز را می‌دید و از هیچ چیز بی‌توجه نمی‌گذشت. تردیدی نبود که همه چیز در این کلبه رنگی شوم داشت و تعفن پلید مرگ در هوا بود. با اینحال، همه چیز جاذبه‌ای عمیق بر او داشت، همه چیز از بزرگی و سرنوشت سرشار بود. آنجا حقیقت بود و با دروغ پیراسته نشده بود. چیزی در آن بود که او را به خورد می‌کشید و به درون او نفوذ می‌کرد.

در این اثنا روبرت، در خارج از خانه، با بی‌صبری و هراسان شروع به صدا کردن او کرد. گلدمودند روبرت را دوست می‌داشت ولی در این لحظه با خود اندیشید که زندگان به راستی، با ترس، کنجکاو و تمام کودک‌گونه‌نگی‌هایشان تا چه پایه نسبت به مردگان حقیر و زبون‌ند. روبرت را به صدا کردن خود و گذاشتن جوابی نداند و یکسر با همان آمیزه احساس مشترك صمیمانه و مشاهده روشن بینانه که خاص هنرمندان است، به تماشای مردگان دل داد. اندام‌های افتاده و خوابیده و نیز نشسته را به دقت تماشا کرده و دست‌ها و سرها و کیفیت حرکاتی را که در آنها منجمد شده بود، با موشکافی از نظر گذراند. این کلبه طلسم شده چه خاموش بود، چه بوی عجیب و دهشت‌انگیزی فضایش را پر کرده بود، این کانون کوچک انسانی که بقایای آتش اجاق هنوز در آن روشن بود، چطور شبخ آسا و اندوهبار مکان اجساد شده و به مرگ آغشته و با آن پر شده بود. به زودی گوشت از گونه این کالبدها فرو می‌ریخت و موشها انگشتان آنها را می‌جویدند. آنچه دیگر انسانها، در تابوت و در گور، در پناهگاهی آسوده و درخفا تحمل می‌کردند، و اسپین و پست‌ترین مرحله وجود، یعنی پوسیدگی و تباهی‌را، این پنج نفر در خانه و اطاق خود که حتی درهایش نیز باز مانده است،

در نور روز، با آسودگی، بی آزارم و بی پناه می گذرانند. گلدموند هم اکنون مردگانی چند دیده بود، ولی هرگز با چنین تصویری از حمله بی بازگشت و بی چون و چرای مرگ و برونشده بود. این صحنه را به ژرفا در خود ثبت کرد.

سرانجام فریادهای روبرت بردرخانه او را آزرده و بیرون رفت. رفیقش هراسان او را نگریست.

به آهستگی، با صدایی پراز وحشت پرسید: «چه خبر است؟ آیا هیچکس در خانه نیست؟ وای در چشمان تو چیست؟ چرا حرف نمی زنی؟»

گلدموند بانگاهی خونسرد او را برانداز کرد.

«داخل شو و خودت ببین. خانه روستایی عجیبی است. بعد آن گاو زیبا و قشنگ را که در باغ است می دوشیم. جلو برو!»

روبرت با تردید وارد خانه شد. یکسر به طرف اجاق رفت و پیرزنی را که آنجا نشسته بود دید و وقتی دانست که مرده است، جیغی کشید و با چشمانی از وحشت دریده، باشتاب از خانه بیرون آمد.

«پناه برخدا. آنجا، کنار اجاق پیرزنی مرده نشسته است. این چه وضعیست؟ چرا کسی پهلوی او نیست؟ چرا او را به خاک نمی سپارند؟ ای خدای بزرگ. هم اکنون بو گرفته است.»

گلدموند خندید.

«روبرت، حقا که جوان دلاوری هستی! ولی چه زود بازگشتی! پیرزنی مرده که اینطور در صندلی نشسته باشد، البته منظره عجیب و جالبی است. ولی اگر چند قدم دور تر بروی منظره هایی بسیار جالب تر خواهی

دید. روبرت، پتج تا هستند، سه نفر در رختخوابها هستند و پسر بچه ای هم بر آستانه در افتاده است. همه مرده اند. تمام خانواده یکجا مرده است. این خانه، خانه اموات است و به همین دلیل کسی آن گاو را ندوشیده است.»

روبرت، وحشتزده به او خیره ماند و سپس به ناگاه با صدایی خفه فریاد زد. «حالا معنی کار دهقانان دیروز که نمی خواستند ما را به ده خود راه دهند می فهمم. وای خدای من، حالا همه چیز روشن می شود. این طاعون است، گلدموند، به این جان حقیر خودم قسم که این طاعون است و تو مدتی به این درازی در این خانه ماندی و چه بسا که به مرده ها هم دست زده ای، برو، به من نزدیک نشو، تو به یقین آلوده شده ای. گلدموند، افسوس می خورم ولی باید بروم. دیگر نمی توانم با تو همراهی کنم.»

می خواست برود، ولی گلدموند جبه زایری او را نگهداشت و بانگاهی اسرشار از سرزنشی صامت به او نگریست و او را که در تلاش فرار بود، استوار و بی ترحم بر جان نگهداشت و بالحنی مهربان و تمسخر آمیز گفت:

«جوانك عزیز من، تو باهوش تر از آنی که ظاهرت نشان می دهد. شاید حق با تو باشد و این موضوع را در خانه یا دهکده بعدی خواهیم دانست. دور نیست که طاعون در این ناحیه آمده باشد. باید سعی کنیم که سالم از اینجا رهایی یابیم. ولی روبرت عزیزم، نخواهم گذاشت که تو از کنار من دور شوی. بین، من آدم رحیمی هستم، دل من بسیار نرم است و وقتی فکر می کنم که شاید تو در این خانه آلوده شده باشی و من بگذارم

که تو تنها بروی و وسط بیابان، تنها بمیری و کسی نباشد که چشمهایت را ببندد و قبری برایت بکند و مشتی خاک رویت بریزد، از غصه خفه می شوم. نه عزیز من، نمی گذارم تنها بروی. خوب گوش کن که چه می گویم زیرا تکرار نخواستیم کرد: ما هر دو را يك خطر تهدید می کند، ممکن است مرا یا تو را از پا در آورد. ما هر دو در کنار هم خواهیم ماند و هر دو با هم خواهیم مرد و یا از این بلای منفور خواهیم گریخت. اگر تو بیمار شوی و بمیری تو را به خاک خواهیم سپرد و اگر من اول بمیرم تو آزادی، مراد را خاك كن يا بگذار و برو، برای من تفاوتی ندارد. ولی پیش از آن فکر فرار را از سرت بیرون کن. ما هريك به دیگری نیازمندیم و حالا ساکت باش که نمی خواهیم چیزی بشنوم. برو و در آغل سطلی پیدا کن تا بتوانیم گاو را بدوشیم.»

و همین کار را کردند و از آن لحظه گلدمنوند فرمان می داد و روبرت فرمان می برد و هر دو را راضی بودند. روبرت دیگر کوششی به فرار نکرد و فقط از راه آشتی گفت: «برای لحظه ای از تو ترسیدم. وقتی از این خانه اموات بیرون آمدی از چهره ات وحشت کردم. مثل این بسود که طاعون با خودت آورده ای. ولی اگر از طاعون هم نبوده باشد، چهره ات عوض شده بود. آنچه تو در آن خانه دیدی اینقدر وحشتناك بود؟»

گلدمنوند با تردید گفت: «چیز وحشتناکی نبود. آنجا هیچ چیز جز آنچه، حتی اگر طاعون هم نگیریم، در انتظار من و تو است ندیدم.»

به زودی، طی ادامه سیاحت خود، همه جا با این مرگ سیاه که بر آن

سرزمین مسلط شده بود روبرو شدند. بعضی دهکده ها دروازه خود را بر بیگانگان بسته بودند و در پاره ای می توانستند به آزادی در کوچه ها رفت و آمد کنند. بسیاری از خانه ها خالی و رها شده بود، بسیاری اجساد دفن نشده در صحرا و یا در اتاقهای خانه ها می گندید: گاو ها نادوشیده، یا گرسنه در آغلها می غریزند. واحشام در بیابان سرگردان بودند. گاو ها و بزهای بسیاری را غذا دادند و دوشیدند، بزغاله ها یا خوکهایی را می کشتند و در کرانه جنگل بریان می کردند و از سردابه ای بی صاحب مانده شراب و آب انگور می نوشیدند. زندگی خوشی داشتند. همه جا فراوانی بود، ولی لذتشان از آن کامل نبود. روبرت در ترس همیشگی از طاعون به سر می برد و دلش از دیدن اجساد به هم می خورد و گاه، از شدت ترس به کلی درمانده می شد. به کرات خود را بیمار می پنداشت، سر و دستهای خود را در دود آتش اجاقشان (که به خیال خودش شفا بخش بود) می گرفت. حتی در خواب، براعضای خود دست می مالید تا ببیند که برپاها، دستها یا زیر بغلش طاولهای بیماری ظاهر شده است یا نه.

گلدمنوند اغلب او را سرزنش یا تمسخر می کرد. در ترس او سهیم نبود و از دلپیچه او نیز چیزی نمی فهمید. با دیدگانی حریص و اندوهگین از این سرزمین مرگ می گذشت. منظره این مرگ بزرگ او را به وضع وحشتناکی به خود جلب می کرد و روحش از خزان بزرگ سرشار بود و ترانه داس دروگر موت بردلش سنگینی می کرد. گاه تصویر ما در جاودان باز براو ظاهر می شد، با چهره ای عظیم و رنگ پریده و چشمانی که به نگاهی همه چیز را سنگ می کرد و لبخندی تلخ که سراسر رنج و مرگ بود.

روزی به شهر کوچکی رسیدند که حصاری محکم داشت و دهلیزی مسقف به ارتفاع يك خانه، به منظور دفاع برگرد آن ساخته بودند. ولی نه در آن دهلیز نگهبانی دیده می شد و نه بر دروازه که باز مانده بود. روبرت حاضر نشد به شهر وارد شود و رفیقش را نیز قسم داد که از این کار درگذرد. در این اثنا صدای زنگی شنیدند و کشیشی صلیب به دست از دروازه بیرون آمد و پشت سر او سه ارابه بارکش روان بود که دو تا را اسب می کشید و سومی را يك جفت گاو نر. ارابه ها تا بالا پراز اجساد مردگان بود. چند ارابه چی که جبهه هایی عجیب به تن داشتند و چهره را در نقابهایی مخفی کرده بودند، در کنار آنها روان بودند و اسبها و گاوها را می رانند.

روبرت با رنگی پریده ناپدید شد و گلدموند، با فاصله ای ارابه مرده کش را دنبال کرد. چند صد قدمی پیش رفتند ولی آنجا گورستانی نبود، بلکه در میان خلنگزار خالی گودالی کنده بودند که به قدر سه بیل گود شده بود و به اندازه ایطاقی وسیع بود. گلدموند ایستاد و تماشا کرد که چگونه ارابه رانها با سیخ و چنگک جسدها را از ارابه ها بیرون می کشند و به درون گودال می اندازند و برهم توده می سازند. دید که چگونه کشیش زمزمه کنان صلیبش را روی آنها تکان داد و دور شد و چگونه ارابه رانها بر گودال بزرگ آتشی بزرگ افروختند و بی آنکه به پر کردن گودال بپردازند، خاموش و شتابزده به شهر باز گشتند. گلدموند به داخل گودال فرو نگرست. شاید پنجاه جسد یا بیشتر روی هم ریخته شده و بسیاری از آنها عریان بود. اینجا و آنجا، دستی یا پایی، بی حرکت و پر شکایت، از توده بیرون زده بود، پیرهنی به آهستگی در باد

می جنبید.

وقتی باز گشت، روبرت به زانو در آمد و نالان از او خواست که هر چه زودتر از آنجا بردند و این التماس او بی دلیل نبود. در نگاه خیره گلدموند، حالت غور و زل زدگی خاصی را که خوب می شناخت، این گرایش و توجه به منظره وحشتناک و این کنجکاری دهشت انگیز را دیده بود. یارای باز داری رفیقش را نداشت. گلدموند تنها به شهر وارد شد.

از دروازه بی نگهبان به شهر در آمد و چون طنین قدمهایش را روی سنگفرش جاده می شنید، یاد شهرهای کوچک بسیار و دروازه هایی که از درون آنها گذشته بود، در خاطره اش بیدار می شد و به یاد می آورد که چطور به هنگام ورود به شهر، جیغ و داد اطفال و سرو صدای بازی پسرکان، جنجال دعوای زنان، تق تق پتک آهنگران برسدن خوش آهنگ، قرقر چرخ ارابه ها و صداهای بسیار دیگر از او استقبال می کرد. صداهایی لطیف و خشن که چون توری درهم بافته و باهم در آمیخته بود و کار و تلاش و شادی و خوشگذرانی بسیار گونه انسانی را بشارت می داد. ولی اینجا، در این دروازه خالی و کوچه های بی عابر هیچ صدایی نبود، خنده ای نبود، فریاد شادی و بازی نبود، همه چیز در خاموشی مرگ ساکن شده بود و در این خاموشی آهنگ مداوم رشته آبی که از چشمه ای جاری بود، بسیار بلند و پرتین به گوش می رسید. پشت پنجره ای گشوده، نانوائی را میان گرده های نان و توتک های خرد دید. به یکی از توتکها اشاره کرد و نانوائی آن را با احتیاط بر روی پاروی دراز نانوائیش نزد او پیش برد و منتظر ماند که گلدموند بهای آن را روی پارو بگذارد و چون دید که جوان بیگانه توتک را به دندان کشید و بی آنکه بهایش را

بپردازد دور شد، با اوقات تلخ ولی بدون دشنام و ناسزا، پنجره‌اش را بست. جلو پنجره‌های خانه زیبایی، يك ردیف گلدانهای سفالی چیده شده بود که معمولا پر از گل بود، ولی اینک از سفالهای خالی آن، جز برگهای خشکیده آویزان نبود. از خانه دیگری صدای هق‌هق گریه و ناله و شیون کودکانه‌ای به گوش می‌رسید. ولی در کوچه بعدی، در پس پنجره‌ای دختر زیبایی ایستاده دید که گیسوان خود را شانه می‌کند. آنقدر به او نگریست که دختر نگاهش را برخورد احساس کرد و به زیر نظر دوخت. به او نگاه کرد و رخسار گلگون‌ش و چون گلدمنود بامهربانی به او لبخند زد، چهره سرخ شده او نیز به آهستگی به لبخندی از هم شکفت. گلدمنود رو به بالا فریاد زد:

«شانه کردنت زود تمام می‌شود؟» و دختر ك چهره روشن و خندان خود را از پنجره بیرون آورد و به خارج خم شد. گلدمنود پرسید:

«هنوز بیماری سراغت نیامده است؟» و دختر سر تکان داد که نه. و گلدمنود پاسخ داد:

«پس با من از این شهر مردگان بیرون بیا، به جنگل می‌رویم و به خوشی زندگی می‌کنیم.»

دختر متحیر و پراسان به او نگاه کرد.

گلدمنود فریاد زد: «زیاد فکر نکن، جدی می‌گویم. با پدر و مادرت زندگی می‌کنی یا نزد بیگانه‌ها خدمتگاری؟ - خدمتگاری؟ پس زود باش عزیز کم. بگذار پیرها بمیرند. ما جوان و سالمیم و می‌خواهیم چند صباحی به خوشی زندگی کنیم. بیا موسیاه من. شوخی نمی‌کنم.» دختر، آزماییده و مردد، حیرت‌زده او را نگاه کرد. گلدمنود، به

آهستگی به راه خود ادامه داد و پرسه زنان یکی دو کوچه را طی کرد و بی‌شتاب بازگشت. دختر ك هنوز پشت پنجره ایستاده و به بیرون خم شده بود و به دیدن او خوشحال شد و بادست به او اشاره کرد. گلدمنود به راه خود ادامه داد و دختر به دنبالش روان شد، هنوز به دروازه شهر نرسیده بود که دختر به او رسید. بغچه بسته‌ای در دست و دستمال قرمزی بر سر داشت.

گلدمنود پرسید: «اسمت چیست؟»

«لنه' باتومی آیم. در این شهر، وضع چه خرابست. همه می‌میرند.

بیا برویم، فرار کنیم!»

بیرون دروازه، روبرو چندك زده و اندوهناك بر زمین نشسته بود. به دیدن گلدمنود از جا جست و به دیدن دختر ك دهانش از تعجب باز ماند. اینبار، به زودی تسلیم نشد، آه و ناله و پر خاش کرد، اینکه کسی از این شهر طاعون زده نکبت‌بار نفرین شده، رفیق راهی برای خود انتخاب کند و همراه بیاورد، و از او انتظار داشته باشد که همراهی و مجالست او را بپذیرد بالاتراز دیوانگی بود، کفر بود، گستاخی نسبت به خدا بود، و راضی نشد که با آنها همراهی کند زیرا شکیباییش به پایان رسیده بود.

گلدمنود او را به نفرین و ناله خود وا گذاشت تا آرامتر شد. و سرانجام گفت:

«خوب، به قدر کافی داد و فریاد کردی. حالا با ما خواهی آمد و از اینکه رفیق راهی چنین زیبا داریم خوشحال خواهی بود. اسمش لنه است و با من خواهد ماند. و اما می‌خواهم خوشحالت کنم. حالا وقت آن

رسیده است که مدتی با آرامش و سلامت زندگی کنیم و این بلای طاعون را به حال خود بگذاریم و از آن مصون بمانیم. برای خودمان جای مناسبی پیدا کنیم که کلبه‌ای خالی وجود داشته باشد و یا خود کلبه‌ای می‌سازیم. و من با لنه، خانه خدا خواهیم بود و تو رفیقمان هستی و با ما زندگی خواهی کرد. می‌خواهیم کمی با خوشی و راحتی زندگی کنیم. فهمیدی؟»

بله، روبرت فهمیده بود و موافق بود، به شرطی که از او نخواهند داد که به لنه دست بدهد یا به لباسهایش دست بزنند... و گلدموند به اراطمینان داد که چنین تقاضایی از او نخواهد شد و گفت:

«برعکس، حتی اشاره کردن به او هم به شدت برای تو ممنوع است. مبادا چنین فکری در سرت خطر رکند!»

سه نفری به راه ادامه دادند. ابتدا همه خاموش بودند، ولی دختر رفته رفته شروع به صحبت کرد و گفت که چه خوشحال است که باز آسمان و درختان و سبزه می‌بیند، و مایندن در آن ماسکده مرده چنان رعب‌آور است که به زبان نمی‌آید. و شروع به نقل دیده‌های خود کرد و بار دلش را از مناظر زشت و وحشتناکی که دیده بود خالی ساخت. ماجراهای بسیار تعریف کرد، ماجراهای تشنج‌آوری که به چشم دیده بود. آن شهر کوچک به راستی دوزخی بود. از دویزشگ آن شهر یکی مرده بود و آن دیگر فقط به عبادت و ولتمندان می‌رفت و در بسیاری از خانه‌ها مرده‌ها بر زمین می‌ماندند و می‌گندیدند، زیرا کسی نبود که آنها را بردارد. در پاره‌ای دیگر مرده‌کشها می‌دزدیدند، غارت می‌کردند و به فسق و فجور می‌پرداختند. اغلب بیمارانی را که هنوز زنده بودند با مردگان از بستر بیرون می‌کشیدند

و در اربابه‌های خود می‌افکندند و به گودال می‌ریختند. ماجراهای سیاه بسیار نقل می‌کرد. کسی گفتار او را نمی‌برد. روبرت وحشتزده به او گوش فرا می‌داد و گلدموند آرام و بی‌اعتنا بود. می‌گذاشت که آنچه زشت و پلید است از دل دختر خارج شود و چیزی نمی‌گفت. چه چیز می‌شد گفت؟ سرانجام لنه خسته شد، طوفان خاموش شد و چشمه کلامش خشکید. آنگاه گلدموند رفتار خود را آهسته‌تر کرد و به آرامی شروع به آواز خواندن کرد. ترانه‌ای خواند که بندهای بسیار داشت و صدایش با هر بند پرت‌تر می‌شد. لنه خندان شد و روبرت خوشحال و سفتون گوش می‌داد، هرگز تابحال آواز خواندن نگلدموند را نشنیده بود. این گلدموند همه کار می‌دانست و حالا، این آدم عجیب، آواز می‌خواند. با صدایی خفه، هنرمندانه و پاکیزه می‌خواند و لنه، از همان ترانه دوم شروع به زمزمه کرد و به زودی باتمام قسوت صدایش با او همراهی می‌کرد. نزدیک غروب بود. در فاصله دور، در آنسوی خلنگزار، جنگلهای سیاه و در پشت آنها، کوههای کراته کبود بود که گریبی از درون به بیرون پیوسته‌آبی‌تر می‌شد. آواز آنها، گاه شاد و طربناک و گاه شکوه‌مند و پراشتیاق، با قدمهایشان همراهی و هماهنگی داشت.

روبرت گفت: «تو امروز چه شاد و سرحالی!»

«مسلم است که خوشحالم. دلنداری چنین زیبا پیدا کرده‌ام. آه، لنه، چه خوب که مرده‌کش‌ها تو را برای من باقی گذاشتند. فردا، برای خود لانه‌ای پیدا خواهیم کرد و آسوده خواهیم بود و از اینکه هنوز سر-پائیم و به چنگ مرده‌کشها نیفتاده‌ایم، خوشحال خواهیم بود. لنه. تو در پائیز، در جنگل، قارچ کلفت را که حلزونها دوست دارند و خوراکی

است دیده‌ای؟»

لنه با خنده گفت: «بله، خیلی دیده‌ام.»

«موهای تو به همان رنگ است و بوی خوش آن‌را هم دارد. میل داری ترانه دیگری بخوانیم؟ یا گرسنه‌ای؟ من در کوله بارم چیز خوشمزه‌ای دارم.»

روز بعد، آنچه را می‌جستند یافتند. در میان گروهی درخت‌زبان- گنجشک کلبه‌ای از تنه‌های ناهموار درخت یافتند که شاید ساخته دست هیزم شکنها یا شکارچیان بود. کلبه خالی بود. در را به آسانی شکستند و چنان بود که روبرت هم آن را کلبه‌ای خوب و مکانی سالم یافت. بین راه به دسته‌ای بز برخوردند که بی‌چوپان سرگردان بودند و ماده بزى زیبا از آن میان برگزیده و با خود آورده بودند.

گلدموند گفت: «خوب روبرت، هرچند که نجاری ساختمان نکرده‌ای ولی زمانی مبل ساز بوده‌ای. می‌خواهیم در این کلبه زندگی کنیم و تو باید در این قصر دیواری بسازی تا دواطاق فراهم آید، یکی برای لنه و من و دیگری برای تو و بز. آذوقه‌ای نداریم و امروز را باید به شیر بز، هر قدر که باشد قناعت کنیم. تو باید دیوار را بسازی و مادو نفر برای همه‌مان تدارك بستر می‌کنیم. فردا به طلب غذا خواهیم رفت.»

هرسه نفر در حال به کار شروع کردند. گلدموند و لنه به دنبال کاه و علف و جلوزغ برای بستر رفتند و روبرت چاقویش را بر سنگی تیز کرد تا از ساقه‌های درختان دیواری ترتیب دهد. ولی این کار، يك روز نبود و شب رادر هوای آزاد خوابید. گلدموند لنه را همبازی شیرینی یافت که محبوب و بی‌تجربه ولى در عوض سرا پا عشق بود. او را به نرمی

بر سینه خود می‌فشرد و مدتی دراز، پس از آنکه همخوابه‌اش خسته و سیر- آب به خواب رفته بود، بیدار ماند و صدای ضربان قلب او را گوش می‌کرد. گیسوان خرمایی او را می‌بوئید. خود را به مهربانی بر او می‌مالید و در آن حال در فکر گودال کم عمقی بود که آن شیاطین سراپا پیچیده، ارا به‌ها اجساد را در آن ریخته بودند. زندگی شیرین بود و سعادت زیبا و گذرا بود و جوانی گلی دلاویز بود که زود می‌پژمرد.

دیوار وسط کلبه به خوبی پرداخته می‌شد و سرانجام هر سه روی آن کار می‌کردند. روبرت می‌خواست هنرهای خود را نشان دهد و با حرارت بسیار صحبت از آن می‌داشت که اگر میز دستگاه و ابزار و گونیا و میخ و از این قبیل می‌داشت چه چیزها که نمی‌ساخت و چون جز دستها و چاقویش وسیله دیگری ندارد به همین اکتفا می‌کند که ده دوازده تنه ظریف زبان گنجشک بترشد و از آنها نرده‌ای محکم ولى خشن در کف کلبه بنا کند و فاصله بین آنها را با حصیری که از علف خواهد ساخت پر کند. این کار وقت می‌برد ولى خوشایند و شادی افزا بوده همه با هم کمک می‌کردند. در آن میان لنه به جستجوی میوه صحرایی می‌رفت و از ماده بز پرستاری می‌کرده گلدموند، به دفعات و درس‌های کوتاهی، به بررسی اطراف می‌پرداخت، از منابع آذوقه اطلاع می‌یافت، به شناسایی نواحی مجاور می‌رفت و چیزهایی با خود باز می‌آورد. در تمام صحرای آدمیزاده‌ای به چشم نمی‌خورد و این مایه آسودگی خیال روبرت بود، زیرا به این شکل نه خطر آلودگی به طاعون بود و نه بیم آسیب دشمن و تنها عیش آن بود که خوراك به سختی پیدا می‌شد. کلبه‌ای روستایی در آن نزدیکی بود که خالی افتاده بود و این بار مرده‌ای در آن نبود، چنانکه گلدموند

پیشنهاد کرد که به جای کلبه چوبی در آن منزل کنند. ولی روبرت با وحشت بسیار امتناع کرد و از قدم گذاشتن گلدمودن در آن خانه سخت نگران بود و به آنچه گلدمودن از آنجا می آورد، تابه دقت دود داده و شسته نمی شد دست نمی زد. البته گلدمودن چیزهای زیادی در آن خانه پیدا نکرد و جز دو چهارپایه و يك سطل شیر، چند ظرف سفالی و يك تبر چیزی به کلبه نیاورد. روزی دو مرغ از لانه گریخته در صحرای پیدا کرد. لنه، دلباخته و خوشبخت بود و هر سه نفر از اینکه کاشانه کوچک خود را تکمیل کنند و هر روز آن را زیباتر و آسوده تر گردانند لذت می بردند. نان نبود، در عوض بزی دیگری به آغل آوردند و کشتزار چغندری نیز یافتند. روزها می گذشت، حصیر دیوار کامل شده بود، خوابگاهها اصلاح شد و اجاقی نیز تعبیه گردید. تا رودخانه فاصله زیاد نبود. آب، زلال و گوارا بود و اغلب در حین کار آواز می خواندند.

روزی ضمن اینکه هر سه نفر با هم شیر می نوشیدند و به زندگی خود در این خانه خود ساخته می بالیدند، ناگهان لنه، بالحنی رؤیا آمیز گفت: «ولی وقتی زمستان برسد چه خواهد شد؟»

هیچکس پاسخی نداد. روبرت خندید. گلدمودن با حال عجیبی به جلو خود خیره شده بود. رفته رفته لنه دانست که هیچکس از همراهانش در فکر زمستان نیست، هیچکس به راستی در اندیشه آن نیست که مدتی دراز، در يك مکان بماند، دانست که این کلبه، برای آنها خانه و کاشانه نیست و همراهانش ولگرد و گولی صفتند و سرش را به زیر انداخت.

گلدمودن به ریشخند و دلدادگی، چنانکه گفتی با کودکی حرف می زد گفت: «لنه، تو يك دختر روستایی هستی و روستائیان همیشه نگران

آینده اند. نگران نباش. وقتی این آفت طاعون گذشت دوباره خانه و زندگی خواهی داشت. طاعون که تا ابد نخواهد ماند. آنوقت دوباره نزد والدین و کس کارت باز خواهی گشت، یسا باز در شهر کاری پیدا خواهی کرد و نانت را به دست خواهی آورد. اما حالا، هنوز تابستان است و در این صفحات همه جا طاعون بیداد می کند و تو اینجا راحتی و به ما خوش می گذرد. به همین سبب تا وقتی به خواهیم اینجا خواهیم ماند.» لنه به شدت فریاد کرد: «و بعد؟ بعد همه چیز تمام می شود؟ و تو به بیابانگردیت می روی؟ و من چه خواهم کرد؟»

گلدمودن گیسوی بافته او را در دست گرفت و به نرمی کشید و گفت: «طفلك بی فکر من. به این زودی مرده کش ها و خانه های مردگان و آن گودال بزرگ جلو دروازه را که آتش در آن می سوخت فراموش کرده ای؟ باید خوشحال باشی که در آن گودال نیستی و سقفی روی سرداری، بساید به این فکر کنی که از مرگ فرار کرده ای و زندگی شیرینی هنوز در اعضایت باقی است و هنوز می توانی بخندی و بخوانی.»

ولی لنه راضی نبود و به شکایت گفت: «ولی من نمی خواهم اینجا را ترك كنم، نمی خواهم از تو جدا شوم. نه، وقتی بدانم که به زودی باز همه چیز تمام خواهد شد و به گذشته تعلق خواهد داشت، نمی توانم خوشحال باشم!»

گلدمودن بار دیگر، با مهربانی ولی با صدایی که زنگی از تهدید در آن پنهان بود جواب داد: «لنه ملوس من، عقلا و انبیا، همه بر سر این مسئله بسیار فکر کرده اند. هیچ سعادت نیست که مدتی دراز عمر کنند. اگر خوشبختی فعلی ما برای تو کافی نیست و خوشحالت نمی کند، هم اکنون

این کلبه را آتش می‌زنم و هریک از ما به راه خود خواهیم رفت. این حرف آخرست، دیگر از این مقوله سخن نگو.»
و این حرف آخر بود و لنه تسلیم شد ولی برشادی او سایه غمی دامن گسترده.

فصل چهاردهم

پیش از آنکه تابستان به تمام از رونق بیفتد، زندگی کلبه‌ای آنان به نحوی به کلی غیر از آنچه تصویری کردند به پایان رسید. روزی گلدموند مدتی دراز، فلاخن در دست، در آن اطراف به امید یافتن کبکی یا شکار دیگری به تجسس پرداخته بود، زیرا غذا به غایت کمیاب بود. لنه در آن نزدیکی به جمع‌آوری میوه‌های صحرایی مشغول بود و گلدموندگاه، به محل او نزدیک می‌شد و سراو را که باگردن آفتابخورده‌اش از گریبان پیراهن کرباسش به درآمده بود، از فراز بوته‌ها می‌دید یا صدای آوازش را می‌شنید. یکبار چند میوه از از گرفت و دور شد و دیگر تا مدتی او را ندید. با مهربانی و نیز اندکی آزرده‌گی به او فکر می‌کرد. لنه باز از خزان و آینده تاریک سخن گفته بود و از اینکه گمان می‌کند باردار است و از او جدا نخواهد شد. گلدموند با خود می‌اندیشید که این ماجرا به زودی پایان خواهد یافت، به زودی دیگر تاب تحمل آن را نخواهد داشت و تنها به سفر خواهد رفت و روبرت را هم برجا خواهد گذاشت. «باید

که نزدیک زمستان باز به شهر بزرگ نزد استاد نیکلاوس بروم. در بهار آینده پای افزار نوی خواهم خرید و به بیابان خواهم زد. آنقدر خواهم رفت تا به صومعه خود مان، به ماریابرون برسم و به دیدن نارتسیس بشتابم. ده سال می شود که او را ندیده ام. باید اگر برای يك یا دو روز هم باشد او را ببینم.»

فریادی غیر عادی و نا آشنا، او را از این رؤیاها بیدار کرد و ناگاه دریافت که چگونه با تمام افکار و آرزوهایش از آن محل دور بوده و اطراف خود را فراموش کرده است. گوش تیز کرد، فریاد خراس آلود دوباره تکرار شد. به نظرش رسید که صدای لنه است و هر چند دوست نمی داشت که لنه او را صدا کند، بر اثر صدا روان شد. به زودی به نزدیک صدا رسید. آری، صدای لنه بود و چنان بود که گویی سخت درمانده است و با تضرع او را به نام می خواند. تند تردوید، ولی همچنان باخبرسند بود. اما چون شیونهای او مکرر شد، احساس ترحم و نگرانی در او قوت گرفت. سرانجام وقتی توانست او را در نظر آورد، دید که در وسط خلنگزاری نشسته یا زانو زده و پیراهن بر بدنش دریده و فریاد کسان و مویان با مردی که در صدد تجاوز به اوست در جدال است. گلدموند با جبهههایی بلند، خود را به آنها رسانید و هر آنچه خشم، بی آرامی و اندوه در خود داشت، به صورت غضبی خروشان، صاعقه وار بر بیگانه بدخواه فرو کوفت. او را در حالی غافگیر کرد که می خواست لنه را کاملاً بر زمین بفشارد. از پستان عریان زن خون می چکید. مرد بیگانه، حریصانه او را در بازوان خرد می فشرد. گلدموند بر او افتاد و با دستهایی غضبناک گلوی و خشکیده اش را که از ریشی پر پشت پوشیده شده بود درهم فشرد، گلوی حریف را با

شهوت ولذت می فشرد، تا آنکه دختر را رها کرد و لخت و بی حس در دستهای او آویخته ماند. گلدموند که همچنان گلوی مرد بیرمق و نیم مرده را می فشرد، او را مسافتی بر زمین کشید تا روی چند صخره سیاه تیز، که عریان از خاک بیرون مانده بود رسید. آنگاه مرد مغلوب را با تمام سنگینی دوسه بار بلند کرد و سرش را به شدت بر لبه های تیز صخره فرو کوفت و سپس او را با گردنی شکسته به دور انداخت. آتش غضبش هنوز خاموش نشده بود، میل داشت که او را بیش از آن زجر دهد.

لنه، درخشان از شادی و غرور، تماشای کرد. خون هنوز از پستانش جاری بود و اندامش سراپا می لرزید و نفس نفس می زد، وای به زودی خود را در اختیار گرفته بود و بانگاهی شیدا، سرشار از ستایش و لذت می دید که چگونه معشوق دلیرش بیگانه متجاوز را بر زمین کشید، چگونه او را خفه کرد و گردنش را شکست و جسدش را به دور انداخت. مرد مقتول، چون ماری کشته، بی حس و حرکت، با استخوانهای شکسته و جا بجاشده، به گوشه ای افتاده بود، چهره اش که از ریشی سفید و ژولیده و موهایی تنک و مسکین پوشیده شده بود، بینوار و به عقب آویخته بود. لنه شادی کنان بر پا خواست و برگردن گلدموند آویخت، ولی ناگهان رنگ از رو باخت. آثار ترس هنوز در اعضایش باقی بود، از حال رفت و بیرمق در بوته های صحرایی فرو لغزید. ولی به زودی بر خود مسلط شد و توانست با گلدموند به کلبه رود. گلدموند پستان او را شست. بدنش خراشیده شده بود و جای زخم داندانهای مرد وحشی بر آن بود.

روبرت از شنیدن ماجرا سخت به هیجان آمد و با حرارت از جزئیات آن جو یا شد.

«استخوانهایش را شکستی ! آفرین بر تو ، گلدموند ، باید از تو

ترسید.»

ولی گلدموند نمیخواست از این ماجرا سخن گوید . خشمش فرونشسته و آرام شده بود . در وقت جدا شدن از مرد مقتول ، خود به خود به یاد ویکتور شاید افتاده بود و فکر کرده بود که این دومین انسانی است که به دست او به قتل رسیده است . به قصد خلاص شدن از دست روبرت و سئوالهایش ، گفت : «حال توهم می توانی کاری بکنی . برو و بین می-توانی جسد او را به خاک سپاری؟ اگر کنند گودال برای دشوار است ، باید آنرا تا مرداب ببری و در آب بیندازی ، یا خوب با سنگ و خاک بپوشانی.» ولی روبرت این تقاضا را نپذیرفت . زیرا نمیخواست که با نعش و مرده کاری داشته باشد . از هیچ جسدی نمی توان مطمئن بود که به زهر طاعون آلوده نباشد .

لنه در کلبه به بستر رفته بود . گزیدگی پستانش دردمی کرد ، ولی به زودی احساس بهبود کرد و باز به پا خاست . آتش اجاق را تاباند و شیر شام را جوشاند . خوش و شاد کام بود ولی او را زودتر به بستر فرستادند و او مثل پره ای رام اطاعت کرد ، زیرا به گلدموند احترام بسیار می گذاشت . گلدموند خاموش و درهم بود . روبرت با این حال آشنایی داشت و او را آسوده گذاشت . وقتی گلدموند ، شبانگاه دیر به بستر رفت ، روی لنه خم شد و گوش تیز کرد . لنه در خواب بود . گلدموند بی آرام بود و به-ویکتور می اندیشید . احساس نگرانی کرد و آتش بیابانگردی در او تیز شد . احساس کرد که پایان این بازی استقرار و خانه سالاری نزدیک شده است . ولی يك چیز او را به خصوص در فکر می داشت . لحظه ای که مرد

مقتول را تکان می داد و از خود به دور می انداخت ، نگاه لنه را برخورد دیده بود و آن نگاه عجیب بود . می دانست که این نگاه را هرگز فراموش نخواهد کرد . از درون چشمان دریده ، وحشت زده و از خود بیخود او ، غرور و پیروزی بیرون می تافت . گویی در لذت انتقام جستن و کشتن با او شریک بود . لذتی که عمیق و سوزان بود و گلدموند هرگز در چهره زنی ندیده و انتظار نداشت . فکر می کرد که اگر این نگاه نمی بود ، شاید سیمای لنه را با گذشت زمان فراموش می کرد . این نگاه چهره روستایی دختر را بزرگ ، زیبا و وحشتناک کرده بود . ماهها بود که چشمانش چیزی ندیده بود که او را با آرزوی نقش کردن آن مشتعل سازد . ولی نگاه دختر این آرزو را چون شعله ای همراه با وحشت در دل او ایجاد کرده بود .

سرانجام چون نمی توانست بخواب رود ، برخاست و از کلبه بیرون رفت ، هوا سرد بود و بادی خفیف در درختان سپیدار می وزید . در تاریکی به قدم زدن پرداخت . سپس بر سنگی نشست و در اندیشه های خود و اندوهی عمیق فرو رفت . دلش به حال ویکتور سوخت و برای مردی که امروز کشته بودیم . دلش برای معصومیت کودکان روح خود که از دست رفته بود به درد آمد . آیا از صومعه بیرون آمده ، نارسیس را ترك گفته ، استاد نیکلاوس را از خود آرزده و از لیست زیبا چشم پوشیده بود تا اینجا در این خلنگزار مستقر شود و به کمین جانوران از لانه گریخته بنشیند و آن مرد بیچاره را بر سر آن صخره ها بکوبد و از پا در آورد ؟ اینها تمام معنی داشت ؟ ارزش این را داشت که زیسته شود ؟ دلش از بیهودگی و تحقیر خود فشرده شد . خود را بر زمین رها کرد و به پشت خوابید و به ابرهای کمر ننگ شبانه خیره گشت . از فرط خیره شدن ،

اندیشه‌ها از او دور گشتند. نمی‌دانست که به ابرهای آسمان نگاه می‌کند یا به جهان تیره و مغشوش درون خویش. ناگاه در لحظه‌ای که بر روی سنگ به خواب می‌رفت، به سان صاعقه‌ای که میان ابرهای گریزان پدید آید و آسمان را برای لحظه‌ای روشن کند، صورتی بزرگ، صورت حوا، مادر اعظم، رنگ پریده بر او ظاهر شد که بانگاهی سنگین و گرفته به او می‌نگریست، ولی به ناگاه پلکهایش از هم باز شد و چشمان درشتش از لذت عشق و شهوت و کشتار سرشار بود. گلدموند خوابید، تا شب‌نم صبح بر او نشست.

روز بعد، لنه بیمار بود. او را در بستر گذاشتند و کار زیاد بود. بامداد، روبرت در جنگل کوچک دو گوسفند دیده بود که در حال از او گریخته بودند. گلدموند را خبر کرده بود و آندو بیش از نیمی از روز را به تعقیب آنها پرداخته و یکی از آندو را به چنگ آورده بودند و چون نزدیک غروب با حیوان به کلبه باز گشتند، سخت خسته بودند. حال لنه خراب بود. گلدموند او را معاینه کرد و بر بدنش دست کشید و طاول طاعون بر بدنش یافت. کوشید تا آن را پنهان دارد، ولی روبرت وقتی شنید که لنه همچنان بیمار است، ظنین شد و در کلبه نماند و گفت که خارج از کلبه جایی برای خواب پیدا می‌کند و بزرا نیز با خود می‌برد، زیرا از بیمار شدن حیوان نیز باید پرهیز کرد.

گلدموند باخشم بسیار بر او فریاد زد: «برو گم شو، به جهنم. دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم.» و بزرا گرفت و با خود به پشت دیواره حصیری برد. روبرت بی آنکه حرفی بزند، بیصدا ناپدید شد. از شدت ترس حالش خراب بود. ترس از طاعون با ترس از گلدموند و ترس از تنهایی

و تاریکی. در نزدیکی کلبه خوابید.

گلدموند به لنه گفت: «من پهلوی تو می‌مانم، غصه نخور. به زودی خوب خواهی شد.»

و لنه سر جنانند و گفت: «عزیزم مواظب خودت باش تا بیماری به سراغت نیاید. تو دیگر نباید اینقدر به من نزدیک شوی. به خودت زحمت دلداری مرانده. باید بمیرم و مرگ برایم عزیزتر از آنست که زنده باشم و جای تو را در بستر خالی بیابم و تو مرا ترک گفته باشی. هر روز صبح به این فکر می‌کنم و از نگرانی به خود می‌لرزم. نه، بهتر است بمیرم.»

آشب وضع لنه وخیم بود. گلدموند هر زمان جرعه‌ای آب به او می‌نوشت و در آن بین ساعتی می‌خوابید. چون هوا روشن شد، نزدیک شدن مرگ را در چهره‌اش به وضوح تشخیص داد. صورتش هم اکنون پژمرده و سست و ترد شده بود. لحظه‌ای از کلبه خارج شد که کمی هوا بخورد و به آسمان نگاه کند. ساقه‌های خمیده کاجی چند، در کرانه جنگل، هم اکنون از پرتو خورشید به رنگ طلا می‌درخشید. هوا لطیف بود و طعم مطبوعی داشت. تپه‌های دور دست هنوز در ابرهای صبحگاهی ناپدید بود. مسافت کوتاهی راه رفت و اندامهای خسته‌اش را در کشش آورد و نفس‌های عمیق کشید. جهان در این صبحگاه غم‌افزا زیبا بود. اینک زندگی و لگردی به زودی دوباره آغاز می‌شد. باید وداع کرد.

روبرت از جانب جنگل او را صدا کرد و از حال لنه پرسید و گفت که اگر طاعون نباشد نزد آنها خواهد ماند و گلدموند نباید از او آزرده باشد. او در این مدت به نگهداری گوسفند مشغول بوده است.

گلدموند براو فریادزد : «باگوسفندت برو بجهنم. لئه در حال

مرگ است و من هم از او گرفته‌ام.»

ولی این راست نبود. دروغ گفته بود تا از او خلاص شود. هر چند که روبرت جوان خوشدلی بود ، ولی گلدموند از او خسته شده بود . به نظر او زیاده زبون و حقیر بود و در این زمان که گلدموند سراسر از آوای سرنوشت و تلاطم زندگی آکنده بود برای همراهی او مناسب نبود . روبرت دور شد و دیگر باز نیامد. خورشید به روشنی و صفا بالا آمد.

وقتی گلدموند بر بالین لئه باز گشت، او را در خواب یافت. او نیز باردیگر به خواب رفت. بلس، اسب قدیمی خود و درخت شاه بلوط زیبا را به خواب دید . چنان بود که گویی از فاصله‌ای بینهایت دور و خلوت، به موطنی از دست رفته و زیبا و شکوهمند بازمی‌نگرد و چون بیدار شد ، ریش طلایی رنگ گونه‌هایش از اشک خیس شده بود . صدای ضعیف لئه را شنید که حرف می‌زند. گمان کرد که او را صدا می‌کند و بر آرنج نیم‌خیز شد ، ولی لئه با کسی صحبت نمی‌کرد . فقط کلماتی نامفهوم بر زبان می‌آورد ، کلماتی که گاه نوازشگر و گاه دشنام می‌نمود . کمی می‌خندید و سپس به سنگینی می‌نالید و آه می‌کشید، آب دهان فرو می‌داد و رفته رفته خاموش می‌شد. گلدموند برخاست و بر چهره او که هم‌اکنون از شکل افتاده و درهم پیچیده شده بود خم شد . نگاهش با کنجکاوی تلخی ، خطوط سیمای او را که زیر دم‌سوزان مرگ چنین به سیاهی می‌تابید و مغشوش می‌شد تعقیب کرد. از ژرفای دلش فریادزد: «لئه عزیز من، فرزند ملوس نازنینم ، می‌خواهی مرا رها کنی و تنها بگذاری ؟ از من سیر شده‌ای؟»

چقدر دوست داشت که فرار کند، پیوسته و لگردی کند، راه برود، هوا بخورد ، خود را بفرساید، صورتهای تازه ببیند. این به اولدت می‌داد و شاید اندوه عمیقش را تسکین می‌بخشید. ولی نمی‌توانست، برایش ممکن نبود که دلدارش را به هنگام مرگ تنها بگذارد و حتی به سختی جرأت می‌کرد که هر چند ساعت یکبار اندک زمانی از کلبه خارج شود و هوای تازه تنفس کند. چون لئه دیگر شیر نمی‌نوشت تمام شیر به او می‌رسید و سیر می‌شد و گر نه چیز دیگری برای خوردن نبود. ماده بز را نیز چندبار به گردش برد تا علف بخورد و سیر آب شود و حرکت کند و سپس باز به بالین لئه می‌آمد ، به مهربانی در گوشش زمزمه می‌کرد ، پیوسته در چهره‌اش می‌نگریست و بی‌قرار ولی بانگاهی تیز، مردن او را تماشا می‌کرد. هنوز به هوش بود، گاه به خواب می‌رفت و چون بیدار می‌شد چشمهایش را به نیم می‌گشود . پلکهایش خسته و بی‌حس بود . صورت او، در اطراف چشمها و بینی، ساعت به ساعت پیرتر به نظر می‌رسید. چهره زیبای او بر آن گردن جوان و با طراوت ، با شتاب بسیار جای خود را به صورتی سالخورده می‌داد . به ندرت کلمه‌ای بر زبان می‌راند، فقط «گلدموند» یا «نازنینم» و می‌کوشید که لبهای متورم و کبود خود را بازبان مرطوب سازد و گلدموند چند قطره آب به او می‌داد.

لئه در آن شب جان سپرد و بی‌ناله و شکایت مرد . فقط تشنجی کوتاه بود و سپس نفسش بند آمد. پوستش کمی مرطوب شد و گلدموند که او را می‌نگریست از دیدن این منظره قلبش به تپش آمد و به یاد ماهیان در حال مرگ افتاد که اغلب در بازار ماهی فروشان دیده و افسوسشان را خورده بود. آنها هم به همین طریق، با جنبشی شدید و تشنجی آهسته و

دردناك كه بر تمام اندامشان می‌دوید و طراوت و زندگی را باخود می‌برد خاموش می‌شدند . مدتی در کنار لنه زانو زد و سپس بیرون رفت و در میان بوته‌ها نشست . به یاد برفتاد و دیگر بار به کلبه رفت و حیوان را بیرون آورد و بزپس از اندکی این سو و آن سو گشتن ، بر زمین خوابید . گلدموند نیز در کنار او خوابید ، سرش را بر پهلوی او گذاشت و به خواب رفت تا هوا روشن شد . سپس برای واپسین بار به داخل کلبه رفت و در پشت دیوار بافته ، برای آخرین بار چهره رفیق جان داده اش را تماشا کرد . نتوانست جسد او را همینطور بر زمین رها کند . رفت و چند بغل چوب و شاخه های خشك جمع کرد و به درون کلبه ریخت و آتش زد . از آن کلبه جز چخماق برای روشن کردن آتش با خود نبرد . دیوار حصیری خشك به لحظه ای شعله ور شد و به روشنی سوخت . گلدموند بیرون کلبه ایستاد و تماشا کرد تا تمام بام نیز مشتعل گردید و اولین تیر آن فرو افتاد . صورتش از حرارت آتش تافته شده بود . حیوان ، نالان و ترسان به این سو و آن سو می‌جست . بهتر آن بود که بزرا بکشد و يك قطعه گوشتش را کباب کند و بخورد تا برای راه پیمایی نیرو داشته باشد . ولی این کار برایش میسر نبود . ماده بزرا به سوی بیابان راند و خود به طرفی دیگر رفت . دود کلبه ، او را تادرون جنگل همراهی کرد . هرگز چنین بیقرار و بادی چنین درد آلود سفری آغاز نکرده بود .

با اینهمه آنچه در انتظار او بود ، سیاهتر و غم افزا تر از آن بود که می‌توانست تصور کند . این عذاب از نخستین خانه های روستایی و دهکده ها آغاز شد و ادامه یافت و هر چه دورتر می‌شد شدیدتر می‌گشت . ابری از مرگ بر تمام آن حوالی ، بر سراسر آن سرزمین پهناور گسترده

شده و روپوشی از غم و ترس و سیاهی و تباهی روح انسانی ، جهان را پوشانیده بود . بدتر از همه خانه های مردگان نبود ، سگهایی نبودند که برزنجیر بسته از گرسنگی مرده بودند ، از همه رنج افزا تر جسدهایی نبود که خاك نشده بر زمین مانده بودند و کودکانی نبودند که بی سرپرست مانده و گدایی می‌کردند و مرده کشانی نبودند که جسدها را دسته دسته در بیرون دروازه شهر برهم توده می‌کردند ، بدتر از همه زندگانی بودند که زیر بار وحشت و هراس از مرگ گویی چشمها و روح خود را از دست داده بودند . این مسافر ، چیزهای عجیب و ورعشه آوری دید و شنید . والدین کودکان بیمار ، و شوهران زنان مبتلای خود را رها می‌کردند . مرده کشان و خدمه بیمارستانها مثل دژ خیمان حکم می‌راندند و در خانه های مرده به غارت و دزدی می‌پرداختند . به دلخواه جسدها را دفن نکرده رها می‌کردند ، یا بیمارانی را که هنوز زنده بودند ، مهلت مردن نداده و از رختخواب بیرون می‌کشیدند و به درون ارا به های مرده کشی می‌افکندند . فراریان و حشترده ، از تماس با انسانها می‌گریختند ، و وحشی شده و تنها ، سرگردان بودند . از مرگ در گریز بودند . پاره ای دیگر در شهوت برانگیخته و هراسان زندگی فراهم می‌آمدند ، باده گساری می‌کردند و بزم رقص و عیاشی بر پا می‌کردند ، بزمی که مرگ در آن راهبر بود . برخی دیگر ماتم زده و مویان ، یا به خدا و حکمتش ناسزا گویان ، با دیدگانی حیران بر درگورستان و یا بر آستانه خانه های خالی شده خود چنك می‌زدند . بدتر از همه آن بود که هر کس در جستجوی کسی بود که بارگناه این بدبختی عظیم را بردوشش گذارد . هر کس عقیده داشت که مقصر اصلی را که موجب نزول این بلا شده است ، آن گناهکار رذل را

می شناسد . می گفتند که گروهی شیطان صفت که از سیه روزی دیگران شاد می شوند، در شیوع مرگ و میر کوشش می کنند و ستم طاعون را از اجساد می گیرند و دیوارها و دستگیره در خانه ها را به آن می آلاینند و چاههای آب و احشام را با آن مسموم می کنند. هر کس که مورد این سوءظن قرار می گرفت، اگر به موقع خبردار نمی شد و فرار نمی کرد کارش ساخته بود . این چنین کسی یاد دزدان گناه را برگردن تنگدستان می نهادند و مفلسان بردوش اغنیا . پاره ای یهودیان را حامل بلا می دانستند و برخی قوم و لش را وعده ای پزشگان را . گلدومند در شهری با دلی پرافسوس شاهد بود که چطور تمام کوچه کلیمان به آتش کشیده شده است. مردم فریاد کنان خانه ها را دور گرفته بودند و بیچارگان بیدفاعی را که شیون کنان از آتش فرار می کردند با سلاح به درون آن دوزخ بازمی راندند. درجنون ترس و تلخکامی ، همه جا بیگناهیانی به قتل می رسیدند ، سوزانده می شدند و عذاب می دیدند . گلدومند با غضب و نفرت شاهد این حال بود . گویی جهان به هم ریخته و مسموم شده است. گفتی شادی و معصومیت و عشق از زمین پاک شده است . اغلب به پایکوبی و صحنه های عشرت زندگی خواهان پناه می برد. همه جا ترانه مرگ سروده می شد. به زودی آهنگ آنرا آموخت . اغلب در باده گساری و عیاشی بی امید آنها شرکت می جست. رباب می نواخت و یا در پرتو مشعلهای قیری آنها، در شبهای تب آلود، می رقصید .

احساس ترس نمی کرد. وحشت از مرگ را یکبار ، در آن شب زمستانی ، در زیر درختان سرو ، در آن لحظه که انگشتان ویکتور گرد

گردنش فشرده می شد و نیز در بعضی از روزهای سخت زمستان، روزهای برف و گرسنگی چشیده بود. مرگی که انسان می توانست علیه آن بجنگند و از خود دفاع کند و او با دست و پای مرتعش و اندرونی دردناک و اعضایی بیرمق و فرسوده جنگیده بود، بر حریف پیروز شده و از آن خلاصی یافته بود. اما با این مرگ طاعونی ستیز میسر نبود. بایست که آن را در بیدادش آزاد گذاشت و تسلیم شد و گلدومند دیر زمانی بود که تسلیم شده بود . به نظر می رسید که از وقتی لنه را در آن کلبه سوزان ، در میان شعله های آتش رها کرده و هر روز بیشتر در این سرزمین که با داس طاعون درو شده بود، پیش می رفت ، زنده ماندن برایش بی ارزش شده بود . ولی کنجکاو بی نظیری او را به پیش می راند و بیدار و هشیار می داشت. از تماشای دروگر اجل و شنیدن سرود مرگ خسته نمی شد . هیچ جا روی نمی پوشاند . همه جا اشتیاقی آرام و سوزان او را بر آن می داشت که در متن ماجرا باشد و سفر به درون دوزخ را با چشمانی بیدار همراهی کند. در خانه های خاموش مردگان نان کپک زده می خورد و در جمع مجنون باده گساران تاپاسی از شب شراب می نوشید و آواز می خواند و گللهای زود پزمرده لذت را می چید. در چشمان ست و خیره مانده زنان، در دیدگان بی حرکت و دیوانه صفت مستان و در چشمان خاموش محضران می نگریست. بازنان تبار بی امید، عشق می ورزید، در مقابل يك بشقاب آتش ، در بیرون بردن مردگان شرکت می کرد و برای دو پول بر جسدهای برهنه خاک می پاشید. مرگ، زوزه کشان سرود خود را می خواند و گلدومند این سرود را با گوشهای باز و شوقی سوزان می شنید.

هدف او شهر استاد نیکلاوس بود . آوای قلبش او را به آن سو

می کشانید. راه دراز بود و سراپای وجودش از مرگ ، پژمردگی و فنا سرشار بود. با اندوهی بی نام به آن سو می رفت و از ترانه ماتم سرمست بود و به شیون گوشخراش رنج جهان، دل داده بود. دلتنگ بود و با این همه باحواسی آماده و مشتاق در گداز به سر می برد.

در صومعه ای نقشی بر دیوار دید که به تازگی رسم شده بود. مدتی دراز به تماشای آن پرداخت. رقص مرگ بود که بر دیوار نقش شده بود. هیولای استخوانی مرگ در میان میدان در رقص بود و انسانها را از بزم زندگی می ربود. شاه و اسقف را، پیردیر و امیر را، مرد دلاور و پزشک را و زارع و کارگر، همه را می برد و نوازندگان استخوانی، در استخوانهایی میان تهی می میدند. چشمان کنجکاو گلدموند این تصویر را به ژرفای خود فرو می بلعیدند. در این تصویر، همکاری ناشناس، از دیده های خود در این صحنه مرگ سیاه الهام گرفته بود. نقش او زنگ شوم استخوان مرده و طیننی هراس آلود و تشنج آور داشت. ولی دیده ها و چشیده های گلدموند از نوعی دیگر بود. در این تصویر ناگزیری و اجتناب ناپذیری سخت و بی زنهار مرگ نقش شده بود. حال آنکه گلدموند این تصویر را به شکل دیگری آرزو می کرد. سرود وحشی مرگ، در او طیننی دیگر داشت، عبوس و استخوانی نبود، شیرین و فریبا بود، ترانه آرامش بخش خانه داشت، مادرانه بود. هر جا که مرگ دست خود را به درون زندگی دراز می کرد، آهنگش فقط نافذ و خصمانه نبود بلکه عمیق و مهر آمیز نیز بود. از خزان و غنای آن حکایت می کرد، نزدیکی مرگ، چراغ کوچک زندگی را با شعله ای روشن تر و صمیمی تر می سوزاند. شاید که مرگ برای دیگر کسان، جنگاور، داور و دژخیم

یا پدری سخت گیر باشد - برای او، مادر و دلدار نیز بود. آوای آن و سوسه فریبنده دوستی و تماسش تشنج لذت بخش عشق بود. وقتی گلدموند تصویر رقص مرگ را تماشا کرد و به راه خود ادامه داد، جاذبه استاد نیکلاوس و شروع مجدد تلاش، با نیرویی تازه بر او مؤثر گشت. ولی همه جا توقف بود و تصویرها و زیستن های تازه. هوای به مرگ آلوده را با اشتیاق و بینی مرتعش به دم در می کشید و هر جا، از راه ترحم و کنجکاوی، ساعتی یا روزی می ماند. سه روز پس از روستایی مویانی را به همراه داشت، او را بر پشت خود می برد. پسر بچه ای پنج یا شش ساله بود که از گرسنگی نیم جان شده بود و او را رنج بسیار می داد و رهایی از او دشوار بود. سرانجام زن ذغال سوزی پس از او گرفت. شوهرش مرده بود و می خواست که دوباره موجودی زنده در کنار داشته باشد. چند روز سگ بیصاحب و لگردی همراهش بود. از دست او غذا می خورد و به هنگام خواب گرمش می کرد ولی یک روز صبح ناپدید شد و باز نگشت. غیبت سگ، او را دلتنگ کرد. عادت کرده بود که با سگ حرف بزند. ساعتها با آن حرف می زد، حرفهایی که انعکاسی از اندیشه های او بود. از ذلت انسانها، از وجود خدا، از هنر، از پستانها و سرین دوشیزه ای یولی نام که دختر مردی دلاور بود و روزگاری، در ایام جوانی او را می شناخت. زیرا گلدموند، طی گردش خود در این سرزمین مرگ زده، البته کمی مجنون شده بود. شاید ربکا هم، آن دخترک یهودی، آن دختر زیبای موسیاه که چشمان سوزان داشت و دو روزش را با او گذراند، کمی دیوانه شده بود.

او را، بیرون شهری کوچک، در صحرا، بر سر توده ای ذغال

نشسته یافت که شیون می کرد و بر صورت خود می کوفت و گیسوی سیاهش را می کند . دلش بر گیسوان سیاه سوخت ، زیرا به غایت زیبا بود . دستهای غضبناك او را گرفت و محکم نگهداشت و با او حرف زد و دانست که چهره و اندامش نیز بسیار زیباست . برای پدرش که با چهارصد یهودی دیگر به فرمان حاکم سوزانده شده بود مویه می کرد . او خود توانسته بود فرار کند ولی اینك با ناامیدی بازگشته بود و از اینکه خود را به دست دژخیمان و شعله های آتش تسلیم نکرده است پشیمان بود . گلدموند ، باشکیبایی دستهای متشنج او را محکم نگهداشت و به نرمی با او سخن گفت و بالحنی ترحم آمیز و حامیانه در گوشش زمزمه کرد و کمک و حمایت خود را بر او عرضه داشت . دختر از او خواست که او را در به خاک سپردن پدرش یاری کند و با هم تمام استخوانها را از درون خاکستری که هنوز گرم بود بیرون کشیدند و به جانب صحرا ، به محلی محفوظ بردند و با خاک پوشانیدند . در این اثنا شب فرارسیده بود و گلدموند به جستجوی خوابگاهی پرداخت و در جنگل بلوطی برای دختر کبستری ساخت و به او وعده داد که از او پاسبانی کند و شنید که دختر به هنگام خوابیدن همچنان می گرید و سرانجام به خواب رفت . آنگاه گلدموند نیز کمی خوابید و از روز بعد تلاش خود را در جلب محبت و تصرف دل دختر آغاز کرد . به او گفت که نباید تنها بماند . خواهند دانست که از یهود است و او را خواهند کشت و یا ولگردان خشن و بی رحم به او تجاوز خواهند کرد و در جنگل گرگ و کولی فروان است . ولی او ، گلدموند ، او را با خود خواهد برد و در برابر گرگها و آدمها از او حمایت خواهد کرد . زیرا دلش به حال او می سوزد و نسبت به او مهربان خواهد بود زیرا

چشمانی بیبا دارد و زیبایی را می شناسد و هرگز تحمل نخواهد کرد که این پلکهای شیرین ، این چشمهای هوشمند و این شانه های زیبا طعمه جانوران صحرا گردد یا بر توده هیزم قرار گیرد . دختر ، غمزده به او گوش فراداد و بر پا جست و گریخت . گلدموند ناگزیر او را دنبال کرد و از دور شدن بازداشت .

به او گفت : «ربکا ، مگر نمی بینی که جز خیر تو را نمی خواهم . تو دلتنگی و در ماتم مرگ پدر ، تاب شنیدن داستان عشق نداری . فردا ، یا پس فردا ، یا بعد از آن ، از تو سؤال خواهم کرد و تا آن زمان در پرستاری و پاسبانی خواهم کوشید و برایت خوراك مهیا خواهم ساخت و دست به جانبت دراز نخواهم کرد . تا وقتی که دلت نیازمند است عزادار باش . تا بامنی می توانی غمگین یا شادمان باشی . همیشه همانطور باش که دلت را خوش آید.»

اما سخنان گلدموند تمام چنان بود که گویی در باد گفته می شد . دختر بالحنی تلخ و غضب آلود گفت که از هر چه شادمانی و خوشایند دل است بیزار است و طالب آنست که درد ورنج می آورد . دیگر هرگز در فکر شادمانی نخواهد بود و هر چه زودتر طعمه گرگان گردد ، راضی تر خواهد بود و گلدموند را از خویش راند و گفت که پر حرفی کافست . گلدموند گفت : «مگر نمی بینی که مرگ بر همه جا مسلط است و مردم در تمام خانه ها و شهرها باداس مرگ در می شوند و همه چیز در غبار ماتم فرو رفته است . همان خشم مردم ابله ، که پدرت را سوزانده اند ، جزاز درماندگی و درد نیست . فقط حاصل رنجی است که از حد گذشته است . نگاه کن به زودی نوبت ما هم فرا خواهد رسید و مرگ به سراغ ما

خواهد آمد و در صحرای خواهیم پوسید و کوزموشها با استخوانهامان بازی خواهند کرد. بگذار پیش از آنکه کار به آنجا بکشد زندگی کنیم و باهم مهربان باشیم. حیف از گردن سفید و پاهای ظریف تو؟ ای دختر مملوس وزیا، بامن بیا، به تودست نخواهم زد و آزارت نخواهم داد. فقط از تو پرستاری خواهم کرد.»

مدتی دراز به او التماس کرد و ناگهان خود دانست که تلاش چه بیفایده است و با کلام و منطق نمی توان دل تلخ این دختر را رام کرد. خاموش ماند و افسرده به او نگریست. چهره مغرور و شاهانه او، در تلاش انکار منجمد شده بود.

سرانجام دختر با صدایی پراز کینه و تحقیر گفت: « شما مسیحیان همه همینطور هستید. اول دختری را کمک می کنی تا پدرش را که يك تکه ناخنش به سراپای تو می ارزد زیر خاك كند و سپس دختر باید بلافاصله از آن تو باشد و با تو به عیاشی بنشیند. شما همه چنین هستید. اول فکر کردم که شاید تو آدم خوبی باشی. اما چه خیالی؟ چطور ممکن است چنین انتظاری داشت. وای که شما همه خوكانی پلید هستید.»

ضمن سخن گفتن دختر، گلدمود، در چشمان او، در پس پرده کینه، درخششی دید که او را متأثر و خجل ساخت و بردش نفوذ کرد. در چشمان او مرگ دید ولی نه ناگزیری مرگ را و تسلیم با اکراه به مرگ را. در دیدگان او استقبال از مرگ را دید و خرسندی از حقانیت مرگ و اطاعت آرام و تسلیم مشتاقانه به دعوت مادر جهان را.

به آهستگی گفت: « شاید حق با تو است و من، هر چند که خیر خواه تو هستم، آدم خوبی نیستم. مرا ببخش، من تازه تو را درك

می کنم.»

کلاهش را برداشت و با کرنشی عمیق، چنانکه در برابر شاهزاده بانویی، بادل تنگ از او دور شد. بایست که او را در پیشبازمرك آسوده گذارد. مدتی دراز غمین بود و اشتیاقی به صحبت با کسی نداشت. هر چند که این دختر ك معصوم و مغرور یهودی شباهتی بالیدیا، دختر مرد دلاور نداشت، ولی به طریقی نامعلوم یاد او را در خاطر گلدمود زنده می کرد. عاشق شدن به این گونه زنان با تلخی و رنج همراه بود. ولی برای لحظه ای به نظرش رسید که هرگز جز این دوزن، لیدیای معصوم و هراسان و دختر یهودی تلخ زبان و پر آزر، زن دیگری را به راستی دوست نداشته است.

چند روزی همچنان به دختر زیبای سیاه مو فکر کرده و شبهایی چند را در رؤیای زیبایی سوزان و ظریف اندامش که گویی برای شیرینکامی و شادابی آفریده شده و با اینهمه بر مرك آغوش گشوده بسود، گذراند. ای دریغ که این لبها و پستانهای لطیف طعمه گرگها خواهد شد و در خاك صحرا تباه خواهد گردید! آیا هیچ قدرتی، هیچ نیروی جادویی نیست که این شکوفه های شیرین و ارزنده را نجات دهد؟ چرا، يك چنین جادویی وجود داشت: همان که این گوهرهای شکوهمند در روح او به زندگی ادامه می داد و به توسط او شکل می گرفت و حفظ می شد. با وحشت و لذتی جنون آمیز احساس کرد که روحش تا چه حد سرشار از صورتهاست و چطور این سرگردانی طولانی در سرزمین مرك، تصاویر بیشماري را در خاطر او ثبت کرده است. چقدر این فراوانی، جهان درون او را در فشار می داشت، با چه اشتیاقی در طلب آن بود، که در خلوت و سکون به آنها

بیندیشد و آنها را از خویش جاری سازد و به صورت‌هایی ماندنی و جاویدان مبدل کند. با حرص و تابی بیشتر، همچنان با چشمانی گشاده و حواسی کنجکاو و سراپا اشتیاقی شدید به کاغذ و مداد، به گل و چوب، به کارگاه و کار، به راه خود ادامه داد.

تابستان سپری شده بود. بسیاری یقین داشتند و اطمینان می‌دادند که با رسیدن خزان و یا با آغاز زمستان دوران طاعون نیز سپری خواهد شد. پائیزی بود بی‌شادمانی. گلدمن‌ها از سرزمین‌هایی گذشت که آدمی باقی نمانده بود که محصول میوه‌ها بردارد. میوه‌ها از درخت می‌افتاد و در علف می‌گندید. در جاهای دیگر، انسان‌های وحشی شده، گله‌گله از شهرها می‌آمدند و میوه‌ها را وحشیانه غارت و تباہ می‌کردند.

گلدمن‌ها رفته‌رفته به هدف خود نزدیک می‌شد. در این هنگام از آن ترس داشت که پیش از رسیدن به مقصود، به طاعون مبتلا شود و در طویل‌ه، یا آغلی جان بدهد. اکنون دیگر اشتیاقی به مردن نداشت و نمی‌خواست پیش از آنکه شیرین‌کامی باردیگر در کارگاهی ایستادن و خود را به آفرینندگی و اسپردن نصیبش شود، از زندگی چشم‌پوشد. برای نخستین بار در عمرش، جهان به نظرش بیش از اندازه وسیع و سرزمین آسمان زیاده بزرگ می‌آمد. هیچ شؤرکی آنقدر دلپذیر نبود که او را به استراحت و سوسه‌کند و هیچ دخترک روستایی آنقدر زیبا نبود که او را بیش از یک شب اسیر خود سازد.

یکبار از برابر کلیسایی گذشت که بر حاشیه در بزرگ آن، در طاقچه‌هایی عمیق، که بر ستون‌هایی زینتی قرار داشت، صورت‌های سنگی بسیار از اعصار کهن، دیده می‌شد، صورت‌های فرشتگان، حواریون،

شهدا، از آن گونه که او بسیار دیده بود. در همان صومعه دوران شباب، در مارابرون، صورت‌های بسیار نظیر آن دیده بود. در گذشته، در ایام نوجوانی، آنها را بالذت ولی بی‌اشتیاقی چنین سوزان تماشا کرده بود. به نظرش زیبا و پرجا و ولی بیش از حد شکوهمند و کمی خشک و کهنه موقر می‌رسید. بعدها زمانی که پس از نخستین جهانگردی طولانی، صورت مهربان و غمگین مریم استاد نیکلاوس او را چنان سخت متقلب و دیگرگون کرد و آنطور عمیق بردلش اثر گذاشت، این مجسمه‌های سنگی زیبا و قدیمی را خشک و باخود بیگانه یافته بود. آنها را با نوعی والامشی و غرور نگریسته و در شیوه جدید استادش، هنری بس زنده‌تر، صمیمانه‌تر و جاندارتر دیده بود. امروز که سراپا اندیشه‌ها و تصاویر، با روحی پراز زخم‌ها و آثار ماجراها و چشیده‌های مردافکن و سرشار از اشتیاقی دردآلود به یادآوری و آفرینندگی جدید از دنیا بازمی‌گشت، این صورت‌های سخت‌منظر و کهن، دلش را به ناگاه با نیرویی مقاومت‌ناپذیر آکنده ساخت. سراپاستایش و احترام، برابر این مجسمه‌های پرشکوه و وقار که روح روزگاران کهن در آنها جاویدان گشته بود و ترسها و اشتیاق‌های نسل‌های از دیرباز مرده، در سنگ منجمد شده و پس از قرن‌ها هنوز در برابر تیغ زمان‌گذران پایداری و سرسختی می‌کردند ایستاد. در دل سرد و سخت شده‌اش، لرزان و پشیمان، احساسی از احترام پدید آمد و اندوهی شدید از عمر هدر رفته و به آتش کشیده‌اش دلش را پر کرد. کاری کرد که از مدتی بیهایت‌دراز، نکرده بود. به جستجوی اعترافگاهی پرداخت تا به گناهان خود اعتراف کند و تنبیه بخواند.

در کلیسا اعترافگاه بود ولی کشیشی نبود که اعتراف بپذیرد.

کشیشها مرده یا در بیمارستان خوابیده و یا از بیم بیماری گریخته بودند. کلیسا خالی بود و قدمهای گلدمودند زیرطاقهای سنگی طینی خالی داشت. درپیش یکی از اعترافگاههای خالی زانو زد. چشمها را بست و در شبکه‌ای که ویژه حرف زدن معترف است، چنین نجوا کرد :

«ای خدای مهربان ببین که به چه روز افتاده‌ام. دنیا را تجربه کرده و اینک از آن بازگشته‌ام و مردی پلید و بی‌هوده‌ام. سالهای جوانی را به غفلت برباد دادم. اینک جزاندکی از آن باقی نمانده است. آدم کشته‌ام، دزدی کرده‌ام، شهوت رانده‌ام، عمرم را به بطالت گذرانده‌ام و نان دیگران را خورده‌ام. ای خدای مهربان، چرا ما را بدینسان خلق کرده‌ای و چرا ما را به این راهها می‌بری؟ مگر ما فرزندان تو نیستیم؟ مگر پسر تو خود را برای مقربانی نکرد؟ مگر قدیس و فرشته برای هدایت مانداری؟ یا اینها تمام داستانهای ساختگی زیبایی است که برای کودکان نقل می‌کنند و کشیشان خود بر آنها می‌خندند؟ ای خدای بزرگ، در راه تو گمراه شده‌ام. تو جهان رازش آفریده‌ای و بدراه می‌بری. خانه‌ها و کوچه‌ها آکنده از مرده دیده‌ام. دیده‌ام که چگونه ثروتمندان در خانه‌های خود پناه بسته یا گریخته‌اند و چگونه بیچارگان برادران خود را به خاک ناسپرده رها کرده‌اند. دیده‌ام که چگونه به هم بدگمان بوده‌اند و چگونه یهودیان را چون جانوران به قتل رسانیده‌اند. چه بسیار معصومان که در رنج و سیاهی تباه شده‌اند و چه بسا دیوسیرتان که در نعمت غرقه بوده‌اند. آیا از آفرینش خود سیر شده‌ای؟ می‌خواهی ما را همه در مغالک تباهی رها سازی؟»

نالان از در بلند کلیسا بیرون آمد و صورتهای خاموش سنگی

فرشتگان و قدیسان را خشکیده، در لباسهای پرچینشان، بر فراز خویش ایستاده دید که تأثرناپذیر و دور از دسترس انسان و فوق انسانند، اگر چه ساخته دست و اندیشه انسانند. سخت منظر و گنگ، در آن بالا، در جای تنگ خود ایستاده و بر هیچ خواهشی یا پرسشی گشوده نبودند و با اینهمه آدمیزادگان را تسلائی بی‌پایان بودند و آنطور که در وقار و زیبایی خود نسلهای گذران وفانی آدمیان را نظاره می‌کردند تسلط پیروزمندانه بر ناامیدی و نیستی را نمایشی بودند. دریغ که جای خالی ربکا، آن یهودی دختر زیبا و لثه، آن دلبر بینوایی که با کلبه فروسوخت و لیدیای زیبا و استاد نیکلاوس در آن میان چه نمایان بود. ولی آنها نیز زمانی به جای خود خواهند آمد و جاویدان خواهند شد. اوست که آنها را برجای خود خواهد گذاشت و صورت آنها که امروز او را پیک عشق و عذاب، ترس و اشتیاق است، در برابر زندگان زمانهای بعد بی‌نام و بی‌داستان، فقط به صورت مفهوم زندگی انسانی خواهد ایستاد.

بازگشت اسقف را می کشیدند و از عزیمت حاکم و استقرار دوباره زندگی آرام و باصفای سابق خود شادمان بودند.

وقتی گلدمودند شهر را دید، موجی از مهر وطن و شادمانی دیدار دوباره، دلش را فراگرفت و حالتی سخت به سیمای خود داد تا هیجان خویش را در اختیار گیرد. وای چه خوب که همه چیز بر جای قدیمی خود بود. دروازه ها، چاههای آب زیبا، برج زمخت و ناهنجار قدیمی کلیسای کاتولیک و برج کشیده و ظریف کلیسای مریم، آهنگ روشن ناقوس کلیسای سن لورنتس^۱ و میدان بزرگ و خندان و درخشان بازار، همه چیز مثل گذشته بود. وای چه خوب که اینها تمام در انتظار او مانده بود. مگر نه یکبار، در راهش به سوی این شهر به خواب دیده بود که در ورود به شهر همه چیز را بیگانه و دیگرگونه، قسمتی را مغشوش و ویرانه و قسمتی را با بناهای جدید و نشانهای عجیب و ناخوشایند، غیر قابل تشخیص یافته است؟ ضمن اینکه از کوچه ها می گذشت و خانه ها را یک یک بازمی شناخت، نزدیک بود اشکش سرازیر شود. آیا وقتی نیک می نگریست، زندگی شهرنشینان و استقرار یافتگان در خانه های قشنگ و آسوده شان و زندگی آرام و باصفایشان و احساس تسلی بخش و نیرو دهنده تعلق به موطن و مأوا و در خانه بودن و در کارگاه آفریدن و در میان زن و فرزند و خدمتگاران و همسایگان زیستن، در خور رشك و حسرت نبود؟

نزدیک غروب بود و در جانب آفتابگیر کوچک، خانه ها قرار داشت و نام صاحبان یا صنف ها بر در آنها بود. درهای مثبت کاری شده خانه ها و گلدانهای گل درون پنجره ها در پرتو آفتاب درخششی گرم

فصل پانزدهم

سرانجام گلدمودند به هدف خود رسید و به شهری در آمد که شوق زیارت آن را داشت. از همان دروازه ای وارد شهر شد که سالهای پیش از آن، نخستین بار، به قصد زیارت استاد در آن قدم گذارده بود. ضمن نزدیک شدن به شهر اسقف نشین، از پاره ای اخبار شهر آگاه شده بود. می دانست که آنجا نیز طاعون بیدار کرده است و شاید هنوز هم از آن رخت بر نبسته باشد. مردم از اغتشاشها و عصیانها و از اینکه حاکمی از جانب قیصر به آنجا آمده است تا نظم برقرار و قوانین اضطراری وضع کند و در صیانت جان و مال مردم بکوشد، برای او چیزها نقل کرده بودند و گفته بودند که اسقف، بلافاصله پس از نزول آفت طاعون شهر را ترك کرده است و اکنون در یکی از قصرهای خود در بیلاق به سر می برد. بیابانگرد به هیچیک از این خبرها اهمیت زیاد نداده بود. اگر شهر هنوز بر جا و کارگاهها در آن دایر می بود و او می توانست کار کند، باقی مهم نبود. وقتی به شهر رسید، طاعون از آن شهر دور شده و مردم انتظار

^۱ Sankt Lorenz

داشت. هیچ چیز، حکایت از آن نمی کرد که در این شهر هم آفت قهار مرگ و جنون ترس بر انسانها تسلط داشته است. جریان آب زلال و سرد رودخانه به رنگهای سبز و آبی روشن در حرکت بود و زمزمه آن، زیر طاقهای پلها طنین می انداخت. گلدمنوند اندکی بردیواره کنار رودخانه نشست. هنوز ماهیهای تیره رنگ چون سایه ای در بلور سبز رنگ آب می لغزیدند و یا سر را برخلاف جهت جریان گردانده و بی حرکت برجای می ماندند. هنوز در تاریکی ته آب، جا به جا، درخشش های تلاپی که نویدهای بسیار دارد و خیالبا فان را در رؤیاهای خود چنین نیکوکاری می کند، چشمک می زد. در آبهای دیگر هم این بازیهای نور بود و شهرها و پلهای زیبای دیگر هم فراوان بود. با اینهمه به نظرش می رسید که از مدتی دراز پیش از آن نظیر آن را ندیده و احساس نکرده است.

دو شاگرد قصاب، شادمان و خندان، گوساله ای را می بردند و با دختر خدمتگاری که لباسهای شسته اش را از درختی برمی داشت، نگاهها و شوخیهایی مبادله می کردند. باچه سرعتی همه چیز می گذشت! دیر زمانی نبود که اجساد طاعونزدگان در این شهر می سوخت و مرده کشان حکومت می کردند و اکنون باز زندگی جریان عادی خود را ادامه می داد و مردم می خندیدند و بذله می گفتند و حال او نیز جز این نبود. او خود نیز آنجا نشسته بود و ازدیدن دوباره همه چیز سرمست بود و احساس حق شناسی می کرد و حتی نسبت به شهرنشینان و استقرار یافتگان احساس تمایل می داشت، گویی سیاهی و تباهی در جهان مسلط نبود و اوداستان لنه و آن بانوی جوان یهودی را از یاد برده است. خندان برخاست و به راه خود

رفت و تازه وقتی به کوی استاد نیکلاوس نزدیک شد و راهی را که مدتها پیش از آن، سالها هر روز او را به کارش می رساند باز سپرد، قلبش فشرده و افسرده گشت و تشویش و بی آرامی در دلش بیدار شد. قدمهای خود را تیزتر کرد. می خواست همان روز استاد را ببیند و از حال و کار او خبردار شود. دیگر تحمل تأخیر نداشت. به نظرش غیر ممکن می رسید که تا روز بعد منتظر بماند. آیا ممکن است که استاد هنوز از او آزرده باشد؟ از آن ماجرا زمانی دراز گذشته و اهمیت خود را از دست داده بود. ولی اگر هم رنجش او هنوز باقی باشد، گلدمنوند خواهد توانست بر آن فائق آید. اگر استاد هنوز باشد و کارگاهش را بگرداند، همه چیز رو به راه خواهد بود. با شتاب بسیار، چنانکه گویی ممکن است، در آخرین لحظه چیزی را به احمال از دست بدهد به سوی خانه آشناتافت. دستگیره در را به دست گرفت و چون آن را بسته یافت سخت تعجب کرد. آیا این معنی بدی داشت؟ پیش از آن هرگز اتفاق نیفتاده بود که این در، روز روشن بسته باشد. کوبه در را به شدت بسیار بردر کوفت. ناگهان اضطرابی شدید دلش را در خود فشرد.

همان خدمتکار پیر که زمانی، در نخستین قدم به درون این خانه به پیشبازش آمده بود، در را باز نکرد. زشت و تراز پیش نشده، ولی سالخورده تر و بدخلق تر شده بود و گلدمنوند را نشناخت. گلدمنوند با صدایی هراسان سراغ استاد را گرفت و پیرزن، مبهوت و بدگمان او را نگریست.

«استاد؟ اینجا استادی نیست. برو پی کارت. کسی به این خانه راه

داده نمی شود.»

می‌خواست او را از در براند ولی گلدمود بازوی او را گرفت و فریاد زد: «مارگریت^۱! تو را به خدا حرف بزن من گلدمودندم، مگر مرا نمی‌شناسی؟ باید استاد را ببینم.»

درچشمان دوربین و نیم خاموش زن اثری که نشان حسن استقبال باشد ظاهر نشد.

با لحن خشک و بی‌مهری گفت: «اینجا دیگر استاد نیکلاوسی نیست. او مرده است. زودتر بروید. من نمی‌توانم اینجا باشم به پر حرفی بایستم.»

همه چیز در درون گلدمود مغشوش شد و درهم ریخت و پیرزن را به کناری زد و از درون دهلیز تاریک به سوی کارگاه شتافت و خدمتکار سالخورده فریاد کنان به دنبال او روان شد. در کارگاه بسته بود. همچنانکه فریادهای اعتراض و ناسزای پیر زن بدرقه‌اش بود، از پله‌ها بالا دوید و مجسمه‌هایی را که نیکلاوس گرد کرده بود، در تاریکی اطاقی که برایش آشنا بود در نظر آورد. با آهنگی بلند دوشیزه لیسبت را صدا کرد.

در اطاق باز شد و لیسبت در آستانه آن ظاهر گردید و وقتی گلدمود او را، البته نه به نگاه اول، باز شناخت دلش فرو ریخت. اگر از لحظه‌ای که در خانه را با وحشت بسیار بسته یافته بود، همه چیز در این خانه، چون خانه ارواح گویی جادو شده بود و کابوس گونه می‌نمود، اکنون، با دیدن لیسبت سرپایش مرتعش گردید. لیسبت زیبای مغرور گذشته، اینک دوشیزه‌ای محبوب و فرتوت با چهره‌ای زرد و بیمارگونه شده بود و لباسی سیاه و بی‌زینت به تن داشت و نگاهش بی‌یقین و حالش

ترسان بود.

گلدمود گفت: «ببخشید، مارگریت می‌خواست مرا بخانه راه ندهد. آیا مرا نمی‌شناسید؟ من گلدمودندهستم. بگویید آیا راست است که پدرتان مرده است؟»

از نگاهش دانست که دختر اینک او را شناخته و نیز فوراً دانست که در این خانه خاطره خوشی برجا نگذاشته است.

دختر، با صدایی که از غرور پیشین در آن اثری احساس می‌شد گفت: «عجب، شما گلدمود هستید؟ بیهوده زحمت آمدن به خود داده‌اید. پدرم مرده است.»

گلدمود بی‌اراده گفت: «و کارگاه در چه حال است؟»
«کارگاه؟ تعطیل شده است. اگر در جستجوی کار هستید باید جای دیگری پیدا کنید.»

گلدمود کوشید تا خود را در اختیار گیرد و با مهربانی گفت:
«خانم لیسبت، در جستجوی کار نیستم. به دیدار استاد و شما آمده بودم تا سلامی کنم و چه دردناک است که این خبر را می‌شنوم. می‌بینم که روزگار سختی را پشت سر گذاشته‌اید. اگر از دست یک شاگرد حق شناس پدرتان کاری ساخته است، بگویید، برای من مایه مسرت است که خدمتی انجام دهم. وای، خام لیسبت، چقدر دردناک است که شما را در رنجی چنین عمیق می‌بینم.»

لیسبت به درون اطاق عقب رفت و بالحنی تردید آمیز گفت:
«متشکرم. دیگر کاری برای او، از دست شما ساخته نیست. من هم کاری ندارم. مارگریت راه را به شما نشان خواهد داد.»

در صدایش طنین خوشی نبود، نیمی آزرده و نیمی مضطرب و هراسان بود. احساس کرد که اگر دختر جرأت می‌داشت، او را با دشنام از خانه بیرون می‌کرد.

هم اکنون از پله‌ها پائین آمده بود، هم‌اکنون پیرزن در را پشت سر او به هم زده و چفت کرده بود. صدای بسته شدن چفت‌ها که مثل فرو افتادن در تابوت، طنینی شوم داشت، هنوز در گوشش بود.

آهسته به سوی دیوار کرانه رودخانه بازگشت و دوباره بر جای پیشین خود، بر فراز رودخانه نشست. خورشید غروب کرده بود. نسیمی سرد از روی آب برمی‌خاست و سنگی که او بر آن نشسته بود سرد بود. کوچه کنار رودخانه آرام شده بود. زمزمه جریان آب از میان ستونهای پل به گوش می‌رسید. ژرفای آب تاریک بود. دیگر درخشش زرینی چشمک نمی‌زد. فکر کرد که چه خوب می‌شد اگر به رودخانه فرو می‌افتاد و درون آب ناپدید می‌شد. جهان دوباره سراسر مرگ و نیستی شده بود. ساعتی گذشت و سایه روشن غروب به سیاهی شب مبدل گشت. سرانجام توانست گریه کند. نشست و گریست و قطره‌های گرم اشک بر دستها و زانوانش فرو می‌چکید. بر استاد از دست شده اشک می‌ریخت و بر زیبایی برباد رفته لیست، بر مرگ لنه می‌گریست و بر روبرت، بر سر نوشت اندوهبار دختر یهودی ماتم گرفته بود و بر جوانی پژمرده و تباه شده خود.

به دکان باده فروشی که در گذشته بادوستش به میگساری می‌رفت وارد شد. زن میفروش او را شناخت و گلدمودتکه نانی از او تمنا کرد. زن با مهربانی نان‌ش داد و پیاله‌ای شراب هم به آن افزود. ولی گلدمودند نه نان را توانست بخورد و نه شراب را. شب را در آن میخانه بر نیمکتی

خوابید و صبح زن باده فروش او را بیدار کرد. گلدمودند او را سپاس گفت و رفت و نان شب پیشش را در راه خورد.

به بازار ماهی فروشان رفت و خانه‌ای را که در گذشته در آن اطاقی داشت یافت. چند زن ماهی فروش متاع زنده خود را به مشتریان عرضه می‌کردند. گلدمودند در بشکه‌های ماهی فرو نگرست و ماهیهای زیبای درخشان را تماشا کرد. پیش از این نیز اغلب همینطور به تماشای آنها می‌آمد. به یاد آورد که در گذشته نسبت به این ماهیها احساس ترحم کرده و ماهی فروشان و خریداران را باخشم و نفرت نگریسته بود، به یاد آورد که روزی، از بامداد تا نیمروز در این میدان پرسه زده و ماهیهای زیبا را با تحسین نگریسته و دلش به حالشان سوخته و سخت افسرده شده بود. از آن روز زمانی دراز می‌گذشت و آب بسیار از رودخانه گذشته بود. هنوز خوب به یاد داشت که بسیار اندوهگین شده بود. علت اندوهش را دیگر نمی‌دانست. ولی زندگی همین بود. هم اندوه می‌گذشت و هم درد و بی‌امیدی. اینها همه، همچون شادمانی و خوشی گذرا بودند. همه چیز می‌گذشت. بیرنگ و جلا می‌شد، عمق و ارزش خود را از دست می‌داد و سرانجام روزی می‌رسید که انسان به یاد نمی‌آورد که چه رنجی دلش را به درد آورده بود. حتی دردهای انسانی نیز با گذشت زمان ارزش و جلای خود را از دست می‌داد. آیا درد و اندوه امروزی او و ناامیدی او از اینکه استادش مرده و با بغض او مرده است، دل‌تنگیش از اینکه در کارگاهی براوگشوده نبوده تا او دیگر بار لذت آفرینندگی را بچشد و باز تصاویر نانموده را از روحش پیاده کند، این درد نیز روزی ارزش خود را از دست خواهد داد؟ آری، شکی نبود که این درد و این ناامیدی

تلخ نیز کهنه خواهد شد و خواهد فرسود و به دست فراموشی سپرده خواهد شد. هیچ چیز پایدار نبود، حتی رنج و محنت نیز می گذشت. همچنانکه به ماهیها خیره شده و خود را به اندیشه ها تسلیم کرده بود، صدای مهربان آهسته ای شنید که او را می خواند. صدا محبوبانه گفت:

«گلدموند» و وقتی گلدموند برگشت و نگاه کرد، دخترک نحیف و نزاری را دید که چشمان سیاه زیبایی داشت. او را نمی شناخت. دخترک همچنان محبوبانه گفت:

«گلدموند، خودت نیستی؟ از کی به این شهر برگشته ای؟ دیگر مرا نمی شناسی؟ من ماری هستم.»

ولی گلدموند او را نمی شناخت و دخترک ناچار برایش گفت که دختر صاحبخانه قدیمی اوست و در سحرگاه عزیمتش در آشپزخانه برایش شیر گرم کرده است و ضمن این سخنان رویش به شدت گلگون شده بود.

آری این همان ماری، دختر بچه نحیفی بود که مفصل سریش معلول بود و در گذشته به او سخت مهر می ورزید و محبوبانه در خدمتش می کوشید. حال دوباره همه چیز را به یاد آورد: دخترک در سحرگاه سرد، منتظرش مانده و از عزیمتش سخت دلتنگ بود. برایش شیر جوشانده بود و گلدموند او را بوسید و او این بوسه را چون تقدیسی روحانی، با آرامش و احترام بسیار پذیرفته بود. گلدموند دیگر هرگز به او فکر نکرده بود. آن زمان دختر هنوز سن و سالی نداشت ولی اینک بزرگ شده بود و چشمانی بس زیبا داشت ولی هنوز می لنگید و حالتی غمزده داشت. گلدموند به او دست داد و از اینکه هنوز در این شهر کسی او را می شناسد و دوست می دارد

شادمان گشت.

ماری او را با خود برد و او مقاومتی نکرد. دختر او را به خانه، نزد پدر و مادرش برد و در اطاقی که تصویر او هنوز بر دیوار آویخته بود و شیشه های قرمز یا قوتیش هنوز بر سر بخاری بود، ناهار خوردند. از او دعوت کردند که چند روزی نزد آنها بماند، زیرا از دیدار او خرسندند. اینجا بود که از آنچه در خانه استاد گذشته بود آگاه شد. دانست که نیکلاوس از طاعون نمرده است، بلکه لیسبت زیبا به این بیماری مبتلا شده و مشرف به مرگ بوده است و پدرش، از اندوه و رنج پرستاری او جان سپرده است. پدرپیش از شفای کامل دختر جهان را بدور گفته بود. دختر نجات یافته ولی زیباییش قربانی طاعون شده بود.

میزبان گفت: «اینک کارگاه استاد خالی افتاده است و برای یک پیکر تراش هنرمند خانه ای گشاده و مناسب است و پول نیز به قدر کفایت مهیاست. گلدموند، فکرهایت را بکن، لیسبت نه نخواهد گفت. چاره ای جز این ندارد.»

گلدموند از زمان طاعون چیزها دانست. برایش گفتند که مردم اول بیمارستانی را آتش زده و سپس به چند خانه ثروتمندان حمله کرده و دست به غارت و چپاول زده اند. مدتی بی نظمی و ناامنی بر شهر حکومت می کرده زیرا اسقف از شهر گریخته بوده است. به این سبب قیصر که به تصادف در آن نزدیکی بود یکی از نجبا به اسم کنت هانریش^۱ را به حکومت شهر فرستاده است. این حاکم مردی قدرتمند و مستبد است. با کمک چند سوار و سربازش شهر را به نظم آورده، ولی اکنون وقت

۱-Grat Heinrich

آن رسیده است که قوای خود را از شهر بیرون ببرد. زیرا اسقف به زودی باز خواهد گشت. این حاکم بر مردم شهر ظلم فراوان روا داشته و مردم حتی از معشوقه او آنیس^۱ که مارخوش خط و خالی است به ستوه آمده اند. باری به زودی از این شهر خواهند رفت. انجمن شهر از اینکه به جای اسقف نیک سیرت خود میری جنگی را که سوگلی قیصر است و چون شاهزاده ای پیوسته هیاتهای نمایندگی به حضور می پذیرد، در صدر جلسات خود داشته باشد، از دیر باز خسته شده است.

سپس از او خواستند که از آنچه دیده است نقل کند. و او افسرده گفت: این چیزها را نباید نقل کرد. در تمام این مدت در سیر و گشت بوده ام. به هر جا می رفتم طاعون بود و اجساد مردگان بر جای مانده. همه جا مردم دیوانه و از ترس وحشی شده بودند و من زنده ماندم. شاید روزی اینها تمام را فراموش کنم. حالا باز آمده ام و استادم مرده است. چند روزی اینجا به استراحت خواهم ماند و بعد باز به سفر ادامه خواهم داد.»

ولی قصدش از ماندن استراحت نبود. بلکه به آن سبب ماند که دلسرد و واژده نامصمم بود. ماند، زیرا خاطرات ایام خرمی، آن شهر را برای او خوشایند کرده بود و محبت های ماری بیچاره او را اسیر می داشت. نمی توانست به آنها پاسخ دهد. جز مهربانی و ترحم احساسی نسبت به او نداشت. ستایش آرام و با صفای دخترک دل او را گرم می داشت. ولی نیازی سوزان به اینکه دوباره، حتی بدون کارگاه، هنرمند باشد، بیش از همه چیز او را به ماندن در این شهر ترغیب می کرد،

چند روزی کاری جز طرح کردن نداشت. ماری کاغذ و قلم برایش مهیا کرده بود و گلدمنوند در اطاقش می نشست و ساعتها به طراحی سرگرم می داشت. برگ های بزرگ کاغذ را گاه با نقوشی سریع و شتابزده و گاه با صورتهایی که بادقت و به کمال رسم می شد سیاه، و دفتر تصویر درونش را که بیش از حد پر شده بود، بر کاغذ نقل می کرد. صورت لثه را در حالت های مختلف، چنانکه پس از مرگ آن ولگرد وحشی، سرشار از رضایت بود و از عشق و شورخونریزی خندان شده بود، یا چنانکه در واپسین شب زندگی، رفته رفته رو به بی شکلی می رفت و در راه بازگشت به خاک بود رسم کرد، تصویر پسرکی روستایی را بر کاغذ آورد که زمانی در آستانه در خانه اش نزدیک پدر و مادرش بامشتهایی گره کرده مرده یافته بود. نقش اربابه ای را بر صفحه کاغذ نشان داد که پراز نعش بود و سه یابوی پیر آن را می کشیدند و مرده کشهایی، با میله هایی دراز در کنار آن روان بودند و چشمانشان از درون شکاف نقابهای ضد طاعون، شوم و شیطان صفتانه می درخشید. صورتهایی چند، از ربکا، دختر ظریف و زیبای یهودی، بالبهای ظریف و مغرورش و صورتی که از رنجی عمیق و عصبانی بی نام دیگرگون شده بود رسم کرد، بادهان مغرور و محنت زده اش و اندام جوان و زیبایش که گویی برای عشق آفریده شده بود و تصویر خود را در هیات عاشقی بیدل یا مردی بیابانگرد و یا در حال فرار از پیش داس مرگ و در حال رقص در مجالس میگساری و پایکوبی طاعونبهای زندگی خواه بر کاغذ آورد. سراپا شور، بر کاغذ سفید خم می شد، صورت مغرور و سرد بانو لیسبت را، چنانکه در گذشته شناخته بود، رسم می کرد و چهره زشت و درهم رفته خدمتکار پیرمارگریت و صورت محبوب و

پرهیت استاد نیکلاوس را. چندبار نیز، باخطوطی نازک و پراحساس، طرح کلی اندام بزرگ زنی را کشید که مادر اعظم بود و نشسته بود و دستها را در دامن نهاده و در چهره اش، زیر چشمان غمگینش نسیم لبخندی نمایان بود. این جریان نقشها که از دستهایش روان بود، احساسی که در دستهای نقش کننده اش وجود داشت، و تسلطش بر چهره های گوناگون به او لذتی بیکران می بخشید. طی چند روز، تمام کاغذهایی را که ماری برایش مهیا کرده بود سیاه کرد. سپس از آخرین ورق قسمتی برید و با چند خط مختصر چهره دخترک لنگ را با چشمان زیبا و دهانش که تسلیمی دردناک بر آن نقش بسته بود بر آن رسم کرد و آن را به او هدیه داد.

به این شکل احساس سنگینی و آکندگی و سرشاری را از روحش دور کرد و آن را تسکین داد. تازمانی که نقاشی می کرد نمی دانست در کجاست. جهان او جز میز و کاغذ سفید و درشب، شمع نبود، آنگاه بیدار شد. زیسته های تازه را به یاد آورد و بیابانگردی های جدیدی را بی چون چرادر برابر خویش یافت و شروع به گردش در شهر کرد و احساسی آمیخته و عجیب، نیمی از دیدار دوباره شهر و آنچه در آنست و نیمی از وداع نزدیک با آن در دل داشت.

ضمن یکی از این گردشها با زنی روبرو شد که به یک نظر تمام احساسهای بی نظم و اعتدالانش را نظام نوی بخشید. زنی بسود سوار براسب، باقامتی بلند و گیسوانی طلایی و چشمانی آبی و تیزبین که نگاهی سرد داشت. اندامهای او چالاک و چهره اش باطراوات و سرشار از شهوت لذت و قدرت و پراز خودبینی و کنجکاوی جویان حسها بود. بابر از ندگی و غرور براسب قهوه ای رنگ خود نشسته بود و آشکار بود که بی آنکه

عبوس و انکارگر باشد به فرمان دادن خو کرده است. در زیر چشمان سردش، پره های بینی لرزانی بود که بر تمام عطرها ی جهان گشوده و حساس بود و لبهای بزرگ و نرمش در گرفتن و دادن به بالاترین پایه استاد بود. در همان لحظه ای که گلدمن او را دید، یکسره بیدار شد و خواهش و کنجکاوی شدیدی به سنجش خود با این زن مغرور و همسری بسا او سراسر وجودش را گرفت. دست یافتن بر این زن به نظرش هدفی والا رسید و مردن در راه او را مرگی شریف دانست. به زودی دانست که این ماده شیر زرین یال در احساس و روح با او همسری دارد و بر تمام طوفانهای زندگی گشوده است. همانقدر که لطیف و زیباست وحشی نیز هست و از میراث کهنی که در خورش باقی است، از آتش های عشق و اشتیاق سوزان است.

زن اسب سوار از جلو او رد شد. گلدمن او را بانگاه تعقیب کرد. گردن راست او را دید که استوار و مغرور، با پوستی که در لطافت به لطیف ترین پوست کود کان می مانست، از میان گیسوان پر جعد طلایی و مخمل کبود گریباننش به در آمده بود. به نظرش رسید که هرگز زنی به زیبایی او ندیده است. می خواست که آن گردن را در دست گیرد و راز کبود سرد را از درون چشمانش بیرون کشد. پرسش از هویت او دشوار نبود. به زودی دانست که در قصر منزل دارد و همان آنیس معشوقه حاکم است و این شگفت نبود، خود می توانست همسر قیصر باشد. کنار حوضچه چاهی ایستاد و به جستجوی تصویری خود، در آب فرو نگریست. تصویر او با صورت زن گیسو طلایی جفت و با آن سخت در تناسب بود. فقط آرایشی کم داشت، ظاهرش به وحشیان می مانست. در حال به سراغ

آرایشگری از آشنایان قدیمش رفت و با زبانی شیرین او را بر آن داشت که مو و ریش او را کوتاه کند و چهره‌اش را درخششی پاکیزه ببخشد.

دو روز او را تعقیب کرد. هر بار که آنیس از قصر بیرون می‌آمد، بیگانه مو طلایی بر در ایستاده بود و بانگهای ستایش آمیز در چشمان او خیره می‌شد. چون در اطراف خندق و حصار شهر به سواری می‌رفت، بیگانه را می‌دید که از جنگل توسه بیرون می‌آید. روزی به نزد زرگر رفته بود و به هنگام خارج شدن، بیگانه را بر در کارگاه یافت. بانگهای چون برق کوتاه و جانشکاف، از چشمان نافذ خود او را نگریست و پره‌های بینش، در حال به بازی لرزید. بامداد روز بعد، چون از قصر قدم بیرون نهاد و او را در جای همیشگی خویش آماده یافت، بالبخندی او را ترغیب کرد و به میدان طلبید. گلدmond حاکم را نیز دیده بود و او مردی قوی جثه و جسور بود و که بایست از او در حذر باشد. ولی موهایش هم اکنون سفید شده بود و در چهره‌اش آثار نگرانی مشهود بود. گلدmond خود را از او برتر دید.

این دو روز برای او کامیابی آورده بود. از جوانی باز یافته خود شاداب بود. چه خوش بود خود را به این زن نمایانند و با او به جنگ در آمدن. چه خوش بود آزادی خود را در راه این زیبارو از کف دادن و زندگی خود را تمام به چرخش يك طاس و اسپردن.

بامداد روز سوم، آنیس سوار بر اسب از قصر خارج شد و گماشته‌ای سواره، همراه خود داشت. چشمانش بلافاصله، ستیزه‌جو و کمی بی‌آرام، در جستجوی تعقیب کننده خود به گردش در آمد. بله، هم

اکنون آنجا بود. بانو گماشته‌اش را پی‌کاری فرستاد و خود تنها، به آهستگی پیش راند و به سوی دروازه پل سفلا رفت و از روی پل گذشت و تنها یکبار به عقب نظر انداخت و بیگانه را دید که در تعقیب اوست. در راهی که به سوی زیارتگاه زانکت فایت می‌رفت و در آن ساعت بسیار خلوت بود، در انتظار او ماند. ناگزیر نیم‌ساعتی صبر کرد، چه، مرد بیگانه آهسته می‌آمد، زیرانمی‌خواست نفس زنان به دیدار دلدار رود. شاداب و خندان، شاخه‌گلی بر دهان، خرامان آمد. بانو از اسب پیاده شده و اسبش را بسته بود. برد یواری حایل تکیه داده و ایستاده بود و به تعقیب کننده خود می‌نگریست. گلدmond، دیده بر چشمان او دوخت، پیشش ایستاد و کلاه از سر برداشت. پرسید:

«چرا مرا تعقیب می‌کنی؟ از من چه می‌خواهی؟»

گلدmond گفت: «از تو چیزی نمی‌خواهم بیشتر می‌خواهم چیزی به تو هدیه کنم. ای بانوی زیبا، می‌خواهم خود را به ارمغان پیشکشت کنم، هر چه می‌خواهی بامن بکن.»

«خوب، باید ببینم که به چه کار می‌آیی! ولی اگر فکر کرده‌ای که اینجا، در صحرا می‌توانی به آسانی و بی‌خطر گلی بچینی اشتباه کرده‌ای. فقط مردانی را می‌توانم دوست بدارم که به هنگام ضرورت زندگی خود را به خطر می‌اندازند.»

«دستور فرما که فرمانبردارم.»

آنیس به آهستگی زنجیر نازك طلائينی را از گردنش گشود و آن را به او داد.

«حال بگونامت چیست؟»

«نامم گلدمو ند است.»

«خوب گلدمو ند، باید دهانت را بچشم و بینم که چطور طلائی است. خوب به آنچه می گویم گوش کن: باید نزدیک غروب به قصر بیایی و این زنجیر را نشان بدهی و بگویی که آن را پیدا کرده ای. ولی آن را به دست کسی مسپار، می خواهم خودم آن را از تو پس بگیرم. به همین شکل که هستی بیا، بهتر است که تو را گدایی بدانند. اگر خدمتگاران آزارت دادند آرام بمان. باید بدانی که جز دو خدمتگار امین در قصر ندارم. یکی گماشته ام ما کس^۱ و دیگری ندیمه ام برتا^۲ است. باید خود را به یکی از این دو برسانی و بخواهی که تو را نزد من هدایت کنند. با دیگر ساکنان قصر، من جمله حاکم، باید محتاط باشی. همه دشمنان منند. زنهار که خطر جان در میان است.»

دستش را به سوی گلدمو ند پیش آورد و گلدمو ند آن را خندان در دست گرفت، به شیرینی بر آن بوسه زد و گونه اش را در آن مالید. سپس زنجیر را در جیب خود پنهان ساخت و به سری رودخانه و شهر سرازیر شد. تا کستانها هم اکنون پوشش برگ خود را از دست داده بود و تنک برگهای زرد درختان، در باد نوسان می کرد. گلدمو ند، ضمن اینکه به شهر مهربان و دوست داشتنی فرو می نگریست، لبخند زنان سر تکان داد. چند روز پیش بود که چنین سخت غمگین بود، غمگین از اینکه چرا درماندگی و رنج نیز گذر او ناپایاست و به راستی نیز این محتتها هم اکنون

۱ - Max

۲ - Berta

سپری شده و چون برگهای طلایی رنگ درختان از او فرو ریخته بود. به نظرش رسید که عشق تا کنون هرگز بدینسان که از وجود این زن به او می خندد، بر او تجلی نکرده است. بالای بلند او و شور خندان و طلائی زندگی این زن صورت مادرش را، آنطور که در روزگار نوجوانی، در ماریابرون، در قلب خویش مجسم داشت به یاد اومی آورد. حتی پریروز هنوز باور نداشت که جهان دیگر بار، چنان به شادی در چشمش بخندد و او باز یکبار، جریان زندگی و شادی و جوانی را چنین به شدت و نافذ در رگهای خود احساس کند. چه خوب که هنوز زنده بود و مرگ، طی این ماههای تاریک و دردناک او را فراموش کرده بود!

نزدیک غروب به حمله ای وارد قصر شد. در حیات قصر جنبش و فعالیت بسیار به چشم می خورد. زین و برگها را از اسبها برمی داشتند، پکها به هر سومی دویدند. خدمتگاران گروه کوچکی کشیش و صاحب منصبان روحانی را از در بزرگ درونی به داخل قصر و از پله ها به بالا راهنمایی می کردند. گلدمو ند می خواست که به دنبال آنها برود ولی دربان جلوش را گرفت و مانع ورود او شد. گلدمو ند زنجیر طلا را بیرون آورد و گفت حق ندارد که این زنجیر را جز به بانوی قصر یا به ندیمه اش به دست کسی بدهد. خادمی را بر او گماردند و او ناچار مدتی دراز در راهروهای قصر در انتظار ماند. سرانجام زنی زیبا و چالاک آمد و از کنار او رد شد و آهسته پرسید: «شما گلدمو ند هستید؟» و به او اشاره کرد که دنبال او برود. به آرامی وارد شد و پس از لحظه ای باز آمد و او را به داخل اطاق خواند.

گلدُموند به اطاق کوچکی وارد شد که عطر تند و رایحه دل‌انگیز خوشی به مشام می‌خورد. این اطاق پر بود از لباسهای زنانه و پالتوها. کلاههای زنانه بر میخهای چوبی آویزان بود و کفشهای گوناگون، در صندوق‌گشوده‌ای قرار داشت. در این اطاق نیمساعتی به انتظار ایستاد، عطر لطیف لباسها را بوید، با دست بر روی خزها کشید و با کنجکاوی بر تمام چیزهای قشنگی که در اطرافش بود خندید.

سرانجام در داخل باز شد. ولی اینبار ندیده نبود بلکه خود آنیس بود که با لباسی کبود کمرنگ، بایقه‌ای از خز سفید برگردن وارد شد. به آهستگی به سوی گلدُموند که در انتظار بود آمد. چشمان سرد کبود رنگ او با حالتی جدی به او خیره شده بود. سپس به آهستگی گفت: «ناگزیر مدتی در انتظار ماندی. ولی اینک گمان می‌کنم ایمنیم. هیاتی از کشیشان میهمان امیرند، او با آنها غذا خواهد خورد و مدتی دراز با آنها به مذاکره خواهد نشست. جلسات مذاکره با کشیش‌ها همیشه طولانی است. این ساعت از آن ماست. گلدُموند، خوش آمدی.»

به او نزدیک شد و لبهای مشتاقش را به لبهای او نزدیک کرد و بیصدا، با نخستین بوسه، به هم درود گفتند. گلدُموند به آهستگی دستهای خود را به دور گردن او حلقه کرد. بانو، او را از در عبور داد و به اطاق خواب خود برد. این اطاق با شمت به‌غایت روشن شده بود. میزی با طعام مهیا بود. به غذا نشستند. بانو با دلسوزی میزبان مهربانی نان و کره و گوشت جلوش گذاشت و در جامی از شیشه‌آبی زیبا برایش شراب سفید ریخت. غذا خوردند و هر دو از همان پالۀ آبی‌رنگ شراب نوشیدند و دستهایشان آزمایند، با هم به بازی درآمد.

بانو از او پرسید: «پرنده زیبای من، تواز کجایمی آبی؟ آیا مردی جنگی هستی یا نوازنده‌ای و لگردد ویا و لگردد بینوایی؟»

گلدُموند به آهستگی خندید و گفت: «هر چه بخواهی هستم، بیش از همه چیز، سراپایم از آن تست. اگر بخواهی نوازنده‌ام و تو رباب شیرین آهنگ منی و هرگاه انگشت برگردنت بگذارم و تو را بنوازم، سرود فرشتگان شنیده خواهد شد. بیا عزیز دلم، نیامده‌ام غذای لذیذ تو را بخورم و شراب سفیدت را بنوشم. فقط برای تو آمده‌ام.»

به آرامی خز سفید را از گردنش برداشت و با نوازشی شیرین، لباس را از تنش دور ساخت. بگذار درباریان و کشیشان، در بیرون این اطاق به مذاکرات خود سرگرم دارند. بگذار خدمتگاران با گامهای بیصدای خود به خدمت دل‌بدهند. بگذار هلال باریک ماه، پشت درختان به سوی افق سرازیر شود. دلدادگان کاری به آنها نداشتند. برای آنها بهشت به‌شکر فیه نشسته بود و آن دو، مجذوب هم، و درهم پیچیده، خود را در شب عطر آگین آن از یاد برده بودند. درخشیدن رازهای سفید گل‌هایش را تماشا کردند و با دستهایی مهربان و حقشناس میوه‌های شیرین و خواستنی‌ش را چیدند. مرد نوازنده هرگز بر چنین ربابی نخواست و رباب تا به حال هرگز زیر انگشتانی چنین نیرومند و داننده نواخته نشده بود.

بالحنی سوزان در گوش او زمزمه کرد که: «وای گلدُموند، توبه راستی جادوگری! ماهی طلایی شیرین من، خوشا آنکه از تو باردار شوم. و از آن خوشتر اینکه در آغوش توجان بسپارم. ای عزیز دلم، مرا بنوش، ذوبم کن، تمامم کن.»

چون سختی ته چشمان سردش را گذاخته و در حال ذوب شدن و ناپدید گشتن دید، آوایی عمیق از شادمانی و لذت در گلویش به زمزمه آمد. تشنج عمیق چشمانش، چون لرزشی لطیف پرواز کرد و ناپدید شد. این تلاؤ طلائی خفیف، چون درخشش جادویی ته رودخانه، چون ارتعاش نقره فام پوست ماهیان به هنگام مرگ خاموش گشت. برایش چنان بود که گویی تمام لذتها و سعادتهایی که انسان قادر به چشیدن آنست، در همین لحظه جمع شده است.

بلافاصله پس از آن، در آن حال که آنیس، با چشمان بسته، مرتعش بریستر افتاده بود، گلدمودند برخاست و لباسهایش را بر تن کشید و با آهی درگوش او گفت: «عزیزك زیبايم، باید تو را ترك كنم. نمی خواهم بمیرم. نمی خواهم که حاکم مرا به قتل برساند. قبل از آن می خواهم یکبار دیگر تو را و خودم را مثل امشب، به منتهای سعادت و لذت برسانم. یکبار دیگر، بسیار بار دیگر.»

آنیس، خاموش بر جا ماند تا گلدمودند لباس پوشید. سپس گلدمودند روانداز را به نرمی از روی او به کنار زد و چشمان او را بوسید و آنیس گفت: «گلدمودند، ای دریغ که باید مرا ترك کنی. فردا دوباره بیا. اگر خطری بود، آگاهت خواهم کرد. باز بیا، فردا دوباره بیا.»

ریشمانی را که به زنگی بسته بود کشید. ندیمه آنیس او را در اتاق رختکن استقبال کرد و از قصر بیرون برد. چه دوست می داشت که سکه طلائی به او بدهد. برای لحظه ای از بی چیزی خود شرمگین شد. نزدیک نیمه شب بود که در بازار ماهی فروشان ایستاده بود و به خانه نگاه می کرد. دیر شده بود و به یقین کسی بیدار نبود. شاید بهتر آن

می بود که شب را بیرون از خانه به صبح رساند. با تعجب بسیار در خانه را باز یافت به نرمی به درون خانه رفت و در را پشت سر خود بست. راه اطاقش از آشپزخانه می گذشت. آنجا چراغ روشن بود. ماری بود که زیر نور چراغ و روغنی کوچکی، پشت میز آشپزخانه نشسته بود. در همان لحظه، پس از آنکه دویا سه ساعت در انتظار مانده بود، به خواب رفته بود. با ورود گلدمودند ناگهان بیدار شد و از جا جست.

گلدمودند گفت: «ای وای، ماری، توهنوز بیداری؟»

«بیدار ماندم. و گرنه تو پشت در مانده بودی.»

«ماری، متاسفم که تو را در انتظار گذاشتم. خیلی دیر شده است.

ولی از من آزرده نباش.»

«گلدمودند، من هرگز از تو آزرده نخواهم شد. فقط دلم کمی گرفته است.»

«نباید دلت بگیرد. برای چه غمگینی؟»

«آخ. گلدمودند، چقدر آرزو داشتم که سالم و زیبا و قوی می بودم. آنوقت لازم نبود که تو، شبانه، به خانه بیگانگان روی و به زنه های دیگر عشق بورزی. آنوقت شاید یکبار هم نزد من می ماندی و با من کمی مهربان می بودی.»

در آهنگ صدای نرمش اثری از امید نبود. تلخی نیز در آن احساس نمی شد. فقط سخت اندوهگین بود. بانا راحتی کنار او ایستاد. دلش به حال او می سوخت ولی نمی دانست چه بگوید. دست خود را با احتیاط به سوی سرش پیش برد و کیسویش را نوازش کرد و دختر بیحرکت ایستاد و باندامی مرتعش، دست او را بر کیسوی خود احساس

کرد. اندکی گریست ولی دوباره قد راست کرد و محجوبانه گفت:
«گلدمود، حال به بستر برو. حرفهای من بی معنی است. به آنها
اعتنا نکن، علتش اینست که خسته و خواب آلودم. شب به خیر.»

فصل شانزدهم

گلدمود، روزی را سرشار از بی شکیبی شیرینی روی تپه‌ها
گذراند. اگر اسبی می‌داشت، همانروز به صومعه، به دیدن مجسمه زیبای
مریم استادش می‌شناخت. احساس می‌کرد که احتیاج دارد یکبار دیگر
آن را ببیند و نیز به نظرش می‌رسید که شب گذشته استاد نیکلاوس را به
به خواب دیده است. اینک آرزو داشت که رؤیای از یاد رفته‌اش را باز
ببیند. شاید که این مستی عشق آنیس نیز دیر نپاید و شاید که بدفرجام باشد.
پس امروز تاشکوفاست نباید غافل باشد و آن را به هدر بدهد. نمی‌خواست
که امروز با انسانی روبرو شود و گیج و بازیگوش باشد. می‌خواست که
این روز زیبا و شیرین پائیزی را در صحرا، زیر درختان و ابرها بگذراند.
به‌ماری گفت که می‌خواهد به صحرای رود و شب دیر به خانه باز خواهد گشت.
از او تکه نان بزرگی خواست و گفت که در انتظار او بیدار نماند. دخترک
چیزی نگفت. جیبهای او را با نان و سیب پر کرد و با ماهوت پاك كن،
غبار از لباس کهنه او که پارگیهایش را همان روز نخست وصله کرده بود

زدود و او را روانه کرد.

گلدمنوند، گردش کنان از رودخانه عبور کرد و از میان تا کستانها ، از راههای پله‌ای دامنه تپه‌ها گذشت، در بالای تپه در جنگل ناپدید شد، ولی تا به قله تپه نرسید از بالا رفتن نیا سود . آفتاب با گرمی مطبوعی از میان ساقه‌های درختان بی برگ ظاهر شد. طریقه‌ها از پیش پای او به درون بوته‌ها می گریختند و هراسان، درون درختها می نشستند و با چشمان یکدست سیاه خود به او خیره می شدند و در زیر پای او، در فاصله دور ، رودخانه به صورت قوسی آبی رنگ در جریان بود و شهر ، کوچک چون بازیچه کودکان دیده می شد. از این فاصله جز صدای ناقوس کلیسا به هنگام نماز هیچ صدایی شنیده نمی شد. در این بالا تلها و تپه‌هایی کوچک از روزگاران کهن ، از عصر بت پرستان باقی بود که علف بر آن روئیده و شاید بقایای خندق و حصار قدیمی بود. بریکی از این تپه‌ها نشست . اینجا انسان می توانست در علف خشک پائیزی بنشیند و بر سر تاسر دره فراخ و در آنسوی رودخانه بر تپه‌ها و کوهها فرو نگردد . این کوهها ، رشته رشته ، تا فاصله ای بس دور، آنجا که کوه و آسمان در بازی کبود رنگی به هم می آمیخت و دیگر از هم تمیز داده نمی شد، پشت سر هم قرار گرفته بود . گلدمنوند سر این سرزمین وسیع، حتی آنسوی سرحد دیدر از زیر پا گذاشته بود. سرزمینهایی که اکنون دور بود و به قلمرو خاطرات تعلق داشت ، زمانی برایش نزدیک بود و حال او را تشکیل می داد . صدمبار در این جنگلها خوابیده و میوه‌های جنگلی خورده بود یا گرسنگی کشیده و از سرما یخ زده بود. در شادی و اندوه ، یا شادابی و خستگی از کوهها و خلنگزارها گذشته بود. در آنسو، در فاصله ای دور، دورتر از آنچه دیده

می شد، استخوانهای سوخته لئه مهربان بر خاک افتاده بسود ، در آنسو ، شاید رفیقش روبرت، اگر قربانی طاعون نشده باشد ، هنوز در سیر و گردش بود. آنطرف، در آنسوی کوه، جایی جسد ویکتور بر جای مانده بود و نیز جایی. دور و سحر آمیز، صومعه‌ای که یادگار ایام نوجوانیش بود قرار داشت، قلعه و قصر مرد دلاور و دختران زیبایش نیز در همان سو بود. ربکای بینوا نیز دیوانه وار جایی سرگردان بود یا از پای در آمده بود. تمام این اماکن بسیار و از هم پراکنده ، این جلنگزارها و جنگلها ، تمام این شهرها و دهکده‌ها ، قلعه‌ها و صومعه‌ها ، تمام این انسانها، زنده یا مرده، همه در درون او، در یادها، در عشقه‌ها، در پشیمانیها و در اشتیاقهای او حاضر و با هم در پیوند بودند و اگر فردا مرگ او را از صفحه هستی پاک می کرد، اینها تمام، سراسر این کتاب مصور که پرازنها و عشقه‌ها و صبحهای تابستان و شبهای زمستانی بسود از هم پاشیده می شد و درخشش و جلایش به خاموشی می گرایید. وای که حالا وقت آن بود که کاری کرده شود ، چیزی پدید آید که از انسان بر جای بماند و دیر بپاید .

از این زندگی، از این سیاحتها ، از تمام این سالهایی که از فرارش به درون دنیا می گذشت ، حاصلی باقی نمانده بود که به حساب آید . فقط چند صورت بود که زمانی در کارگاه ساخته بود ، از جمله صورت یوحنا قدیس، و از آن که بگذری همین دفتر مصور ، این جهان غیر واقعی درون ذهن او، این جهان زیبا و درد آلود تصاویر و یادگارها بود. آیا خواهد توانست چیزی از این جهان درونی رانجات بخشد و به بیرونیان عرضه کند؟ یا آنکه وضع تا به آخر همین خواهد بود:

پیوسته شهرهای جدید، منظره‌های جدید، زنهای جدید، ماجراهای تازه و تصویرهای نو برهم انباشته خواهد شد که جز این انباشتگی زیبا، پرغذاب و آرامش‌ربای دل حاصلی برای او نخواهد داشت.

این فریبکاری زندگی ننگین و شرم‌آور بود، مضحك و سخت دردناك بود! یا انسان زندگی می‌کند و حواس و هوسهای خود را در بازی می‌دارد و از پستان مادر عظمی شیر می‌نوشد و اگر چه در این راه لذتهای بزرگ در انتظار است ولی در برابر گذشت و دیگرگونی و ناپایایی، ایمنی نیست. مثل قارچی بیمقدار در درون جنگل که امروز به رنکهای زیبا دل می‌برد و فردا می‌پژمرد و تباه می‌شود، و یا آنکه به دفاع برمی‌خیزد، خود را در کارگاه محبوس می‌کند و می‌کوشد تا صورتی یادگاری از زندگی گذران پدید آورد و در این حال ناچار باید از زیستن چشم‌پوشد و ابزار و وسیله‌ای باشد. درست است که در خدمت جاوید، و با نیستی درستیز است، ولی در این خدمت و ستیز می‌خشکد و آزادی و فراوانی و لذت زندگی را می‌بازد. و سرنوشت استاد نیکلاوس همین بود.

دریغ که سراسر زندگی تنها زمانی معنا دارد که این هر دو به چنگ آید و انسان در این هر دو راه گام بردارد، زمانی که زندگی با تیغ این - یا - آن دو تا نشود. آفرینندگی، بی آنکه به قیمت تباهی زندگی تمام شود و زندگی بی آنکه در راه آن از صلاهی آفرینش چشم‌پوشیم. آیا این چنین زندگی ممکن نبود؟

شاید انسان‌هایی باشند که بر این مشکل توانایند، شاید شوهران و پدران خانواده‌ای باشند که لذت عشق را در وفاداری از یاد نبرده باشند، شاید استقرار یافتگانی باشند که حرمان آزادی و ایمنی از خطر، دلشان را

سرد و خشك نکرده باشد، شاید، ولی او هرگز ندیده بود.

به نظر می‌رسید که وجود بردوگانگی و تضاد استوار است. انسان یامرد است یازن، یاولگرد سرگردان است و یاشهری حقیر و زبون، یا اهل اندیشه و منطق است یا تابع احساس. هیچ‌جا دم و بازدم، مرد بودن و زن بودن، آزادی و نظام‌پذیری، غریزه و اندیشه در عین حال ممکن نبود. پیوسته یکی را باید به قیمت چشم‌پوشی از دیگری به دست آورد و همیشه یکی به قدر دیگری مهم و خواستنی است. سهم‌زنها در این میان شاید آسانتر است. طبیعت، آنها را طوری ساخته است که لذت و مستی نزد آنها خود برمی‌دهد و از لذت عشق طفل پدید می‌آید. در مردها به جای این توانایی باروری ساده، اشتیاق جاودان وجود دارد. آیا خدا، که بشر را اینگونه آفریده، مودی بوده و یا با او سرعناد داشته و شادمان از آزار مخلوق، بر خلقت خود خندیده است؟ نه، خدایی که آهو و گوزن و مرغ و ماهی و جنگل و گلها را آفریده و ماه و سال را پدید آورده است، چگونه ممکن است مودی باشد؟ ولی در خلقت او شکافی بوده و این یا به سبب آنست که آفرینش، ناموفق و ناقص بوده، یا آنکه خدا، در این شکاف و اشتیاقی که در نهادش گذاشته مقاصدی خاص داشته است. یا شاید این همان ریشه ابلیس و تخم‌گناه باشد که در ذات بشر است؟ ولی آخر چرا این اشتیاق و عطش باید گناه باشد؟ آیا تمام زیباییها و چیزهای مقدسی که انسان پدید آورده و به نشان شکرگزاری به قربانی به پیشگاه خدا بازپس آورده است، از همین اشتیاق سرچشمه نگرفته است؟

در اندوه از این اندیشه‌ها، نگاهش را بر شهر انداخت و بر آن خیره ماند تا بازار و مکان ماهی‌فروشان و پلها و کلیساها و شهرداری را در نظر

آورد. قصر نیز، همان کاخ پر شکوه و ابهت اسقف که اکنون کنت‌هاینریش در آن به حکومت مشغول بود، آنجا بود. معشوقه زیبا و شاهوار او آنیس نیز که چنین مغرور به نظر می‌رسید و در عشق می‌توانست خود را چنین به کمال فراموش کند و تسلیم آتش اشتیاق گرداند، در میان همین برجها و حصارها و در زیر همین سقفهای دراز مقام داشت. شادمانه به او فکر کرد و با خرسندی و حقشناسی ماجرای شب قبل را به یاد آورد. برای اینکه بتواند شاهد کامیابی دوشینه را بچشد و شیرینی مستی را به این زن عجیب بچشاند، طی کردن تمام سالهای زندگی و راز آموختن از تمام زنانی که شناخته بود و محبت و درماندگی و ولگردی و سرگردانی در شبهای برف، و رفاقت و همزیستی با جانوران، گلها، درختها، آبها و ماهیها و پروانه‌ها لازم بود، حواسی لازم بود که با چشیدن لذت شهوت و برابری با خطر، تیز شده باشد، به زندگی بی‌خانمانی و تمام این جهان تصویرها که طی سالیان دراز، در درون خود جمع کرده بود نیاز داشت. تا وقتی که زندگی گلزاری بود که گل‌هایی جادویی چون آنیس در آن می‌شکفت، حق شکوه نداشت.

تمام روز را در آن بلندیهای خزانزده به سر آورد. گردش می‌کرد، می‌آسود، نان می‌خورد و به آنیس و شبی که در پیش داشت می‌اندیشید. نزدیک غروب باز در شهر و رو به جانب قصر روان بود. هوا سرد شده بود و چشم روشن خانه‌ها از روزنه آرام و سرخرنگ پنجره‌ها به بیرون می‌نگریست. به ستونی از پسر بچگان برخورد که درون چغندرهایی راتهی ساخته و بر سر چوب کرده بودند و روی چغندرها صورتهایی تراشیده و در آن شمع روشن کرده و آنها را آواز خوانان می‌بردند. این گروه

کوچک کودکان که خود را به گرمی پیچیده بودند، عطری از زمستان با خود داشت و گلدمنند خندان بانگاه آنها را بدرقه کرد. زمانی دراز در جلو قصر پرسه زد. هیات روحانیان هنوز در قصر بودند. جابه‌جایی از آنها در پشت پنجره‌ای دیده می‌شد. سرانجام گلدمنند موفق شد که پنهانی به قصر وارد شود و برتا، ندیمه بانو را پیدا کند. باز در اطاق لباس کن پنهانش کردند تا زمانی که آنیس آمد و او را به مهر به اطاقش برد. چهره زیبایی او، گلدمنند را به مهر پذیره شد. به مهر ولی نه به شادی. آنیس اندوهگین و نگران و هراسان بود. گلدمنند، باز حمت زیاد توانست او را کمی دلشاد کند و رفته رفته بابوسه‌ها و نوازشها و کلمات پرمهر و دانواز خود دلگرمی و اطمینانش بخشید.

آنیس با حقشناسی گفت: «تو چه خوب می‌توانی مهربان باشی. مرغک شیرین من، وقتی مهربانی و نوازش می‌کنی چه الحان عمیق و آرام کننده‌ای در گلوداری! گلدمنند، تو را می‌پرستم. ایکاش که از این جادور بودیم! دیگر اینجارا دوست ندارم و در همه حال آخرش نزدیک است. جناب امیر باز خوانده شده و اسقف احمق به زودی باز خواهد گشت. امروز امیر غضبناک است. گروه کشش او را رنج داده‌اند. وای، اگر از وجود تو در اینجا با خبر شود، یک ساعت هم زنده نخواهی بود. چه قدر برای تو نگرانم.»

نغمه‌های نیم فراموش شده‌ای در خاطره‌اش بیدار شد. آیا این سخنان را روزگاری بس دور، بار دیگر نشنیده بود؟ آیا لیدی نابود که زمانی به همین وصف پرمهر و باهمین هراس و باهمین اندوه نوازشگر همین سخنان را به او گفته بود؟ هراسان، سراپا عشق و اضطراب و باسری پر از

تصاویر زشت ترس، شبانه به اطاقش آمده بود. این نغمه مهر آمیز آمیخته به ترس در گوش گلدmond دلپذیر می آمد. عشق بی راز پوشی چه ارزشی دارد؟ دلدادگی آزاد از خطر کجا شیرین است؟

آنیس را به نرمی به سوی خود کشید، او را نوازش کرد، دستش را به دست گرفت و به نرمی در گوشش نغمه اشتیاق ساز کرده و ابروان او را بوسید. از اینکه این بانوی ارجمند را به سبب خود چنین ترسان و دل نگران می دید به هیجان می آمد و شادمان می شد. آنیس نوازشهای او را با حقیقت شناسی و بلکه با خضوع پذیره گشت، خود را سراپا عشق، به او می فشرد، ولی شادمان نشد.

ناگهان به شدت از جاجست. صدای به هم خوردن دری در آن حوالی و نزدیک شدن قدمهایی شتابان به آن اطاق شنیده شد. آنیس با ناامیدی فریاد کرد: «ای خدای بزرگ، این امیر است. زود باش، از این اطاق می توانی بگریزی، شتاب کن. مرا به یاد داشته باش و رسوایم نکن.»

هم اکنون او را به اطاق رختکن رانده بود. گلدmond در این اطاق، تنها، در تاریکی ایستاده بود و اطراف خود را بادستهایی مردد لمس می کرد. صدای امیر را می شنید که در اطاق مجاور با آنیس با لحنی شدید حرف می زند. با کور مالی از میان لباسها به سوی در خروجی رفت. بیصدا و با احتیاط فراوان قدم بر می داشت. اکنون پشت دری که به راهرو باز می شد رسیده بود و کوشید تا آن را به نرمی باز کند و تازه در همین لحظه که در را از بیرون بسته یافت، او نیز به شدت ترسید و قلبش با شدتی دردناک شروع به تپیدن کرد. ممکن بود که کسی به تصادفی سخت نابه جا،

پس از آنکه او به این اطاق وارد شده است، در رابسته باشد. ولی این را باور نداشت. به دام افتاده و تباہ شده بود. به یقین وقتی پنهانی وارد می شده کسی او را دیده است. کشته شدنش حتمی بود. مرتعش در تاریکی ایستاد و در حال، کلمات وداع آنیس به خاطرش رسید که گفته بود. «مرا رسوانکن» نه، او را رسوا نخواهد کرد. قلبش چون ضربات پتک بر سندان می تپید، ولی تصمیمی که گرفته بود او را استوار ساخت. با سرسختی دندانهایش را به هم فشرد.

اینها تمام در چند لحظه گذشت. اینک درباز شد و امیر باشمعی در دست چپ و شمشیری آخته به دست راست از اطاق آنیس وارد شد. در همین لحظه گلدmond، شتابزده به لباسهایی که گرداگرد او آویخته بود چنگ برد و مقداری از آنها برداشت و روی دست انداخت. باید که او را دزد بینگارند. شاید که راه چاره همین باشد.

امیر به محض ورود او را دید و آهسته به سوی او پیش آمد. «تو کیستی و اینجا چه می کنی؟ جواب بده والا تو را می کشم.» گلدmond ناان گفت: «رحم کنید، مرا ببخشید. مردی بیچاره ام و شما دولتمندید. هر چه برداشته ام پس می دهم. ببینید.» و هر چه برداشته بود بر زمین انداخت.

«خوب، پس دزدی کرده ای؟ کار عاقلانه ای نبود که برای یک پالتوی کهنه جان را به خطر بیندازی. اهل این شهری؟» «نه، قربان، بی خانمانم. من بیچاره ام. رحم کنید.»

«کافیست! می خواستم بدانم که چطور اینقدر گستاخ بودی که فکر مزاحمت بانورا به سرت راه دادی. اما چون در همه حال به دار

آویخته خواهی شد، به این بازجویی احتیاجی نداریم. همان گناه سرقت برای اعدامت کافی است.»

به شدت بر در بسته کوفت و فریاد زد: اینجا هستید؟ باز کنید! در از بیرون باز شد و سه نفر از نوکران، باشمشیرهای کشیده آماده ایستاده بودند.

امیر با صدایی که از تمسخر و تفرعن دورگه شده بود فریاد زد: «اورا خوب ببندید. ولگردی است که اینجا به دزدی آمده است. به- زندانش بیندازید و فردا صبح زود، به دارش بکشید.»

دستهای گلدموند را که از خود دفاعی نمی کرد، با طناب بستند و از دهلیز دراز گذرانند و از پله ها پائین بردند. از حیاط درونی گذشتند. خدمتکاری فانوسی را پیشاپیش گروه می برد. در جلو در نیمگردد آنکوبی شده زیرزمینی ایستادند. نوکران با هم گفتگو و مجادله می کردند زیرا کلید در زیرزمین را نداشتند. یکی از آدمهای امیر فانوس را برداشت و خدمتکار در پی کلید بازگشت و سه مرد مسلح و یک اسیر در جلو در زیرزمین در انتظار ایستادند. آنکه فانوس به دست داشت با کنجکاوۃ چهره زندانی را روشن کرد. در همین لحظه دو نفر از کشیش ها که بسیاری از آنها در قصر میهمان بودند، می گذشتند. از نمازخانه قصر می آمدند و در پیش این گروه ایستادند. هر دو این صحنه شبانه را، سه خادم امیر و مرد زندانی دست بسته را که آنجا در انتظار ایستاده بودند به دقت تماشا کردند.

گلدموند نه به کشیش توجهی داشت و نه به نگهبانان خود. جز روشنایی لرزان فانوسی که در پیش صورتش نگه داشته شده و چشمانش

را خیره می کرد، چیزی نمی دید، ولی در پس این روشنایی در تاریک روشنی پرازرنج و محنت، چیز دیگری نیز به نظر می آورد، چیزی بیشکل، بزرگ و شبح آسا، آن ورطه پایان مرگ بود. با چشمانی خیره ایستاده بود، هیچ چیز نمی دید و نمی شنید. یکی از کشیش ها با اصرار و علاقه بسیار با نگهبانان صحبت کرد و چون دانست که این زندانی دزدی کرده و اعدام خواهد شد، پرسید که آیا کشیشی او را دیده و از او اعتراف گرفته است؟ و به او گفتند که نه، نیازی به اعتراف نبوده، زیرا در حین ارتکاب جرم دستگیر شده است.

کشیش گفت: «پس، فردا پیش از دعای بامداد، بانان و شراب مقدس نزد او خواهم آمد و به اعترافش گوش خواهم داد. شما مواظب باشید که پیش از آن اعدام نشود. هم امروز درباره او با جناب امیر صحبت خواهم کرد، دزد است، باشد. ولی مثل همه مسیحیان حق دارد که قبل از مرگ اعتراف کند و پیوند خود را با آسمان تازه سازد.»

نگهبانان جرأت مخالفت نداشتند. مرد روحانی را می شناختند. از اعضای هیات روحانیون بود. او را بارها بر میز امیر به صرف غذا مشغول دیده بودند. از این گذشته چرا این ولگرد بیچاره را از نعمت اعتراف محروم کنند؟

دو نفر روحانی دور شدند. گلدموند ایستاده و خیره شده بود. سرانجام خدمتکار با کلید بازگشت و در زیرزمین را باز کرد. زندانی لغزان و سوزان و افتان و خیزان از پله های تاریک به درون زیرزمینی که طاقی قوسی داشت رانده شد. چند صندلی سه پایه بی پشتی برگرد میزی قرار داشت. اینجا پیش طاقی سرداب شراب بود. سه پایه ای به کنار میز

کشیدند و به او تکلیف کردند که بنشیند.

یکی از نگهبانان گفت: «فردا صبح کشیشی خواهد آمد و اعتراف هم خواهی کرد.»

آنگاه همه رفتند و درسگین را با دقت قفل کردند.

گلدمودند خواهش کرد: «رفیق، فانوس را برای من بگذار.»

«نه، برادر، ممکن است در دسر درست بکنی. بی فانوس هم می شود. عاقل باش و خودت را آماده کن. تازه، مگر این فانوس چقدر روشن می ماند؟ یک ساعت دیگر خاموش است. شب به خیر.»

اکنون در تاریکی تنها ماند. روی صندلی کوچک نشست و سرش را روی میز نهاد. این شکل نشستن بسیار ناراحت و دشوار بود. طنابی که به دستش بسته بودند مفاصل دستهایش را به درد می آورد. ولی در آغاز به این احساسها آگاه نبود و بعدها به آنها پی برد. ابتدا فقط نشسته و سرش را گویی بر چوب زیر تیغ جلاد، بر میز نهاده بود. نیرویی در او در کار بود و او را بر می انگیزخت که جسم و احساس خود را در آنچه بر قلبش تحمیل شده است همراه و سهمیم دارد، یعنی خود را به آنچه گریزناپذیر است تسلیم کند و ضرورت مرگ را بپذیرد.

مدتی دراز که به نظرش ابدیتی آمد، همینطور پردرد و مویان، خمیده نشست و کوشید آنچه به او تحمیل شده است بپذیرد، تنفس کند، دریابد و خود را با آن پرسازد. هوای تاریک شده بود. شب شروع می شد و پایان این شب پایان کار او می بود. بایست سعی کند و این را بفهمد. فردا دیگر زنده نخواهد بود. به دار آویخته خواهد شد. چیزی خواهد بود که مرغان بر آن خواهند نشست و بر آن نوك خواهند زد. همان چیزی

خواهد شد که استاد نیکلاوس شد، همانچه لنه، در کلبه فروسوخته بود، آنچه تمام کسانی بودند که او در خانه های خاموش طاعونزده در اطراف افتاده و در اربابه های مرده کشان برهم انباشته دیده بود. دریافتن این نکته و خود را از آن پرسیختن آسان نبود. درك این مسئله به راستی محال بود. بسیار چیزها بود که هنوز از او جدا نشده و او از آنها وداع نکرده بود. به قدر ساعت های این شب مهلت داشت تا اینکارها را بکند.

باید که از آنیس زیبا جدا می شد. دیگر هرگز قامت بلند، گیسوان روشن خورشید صفت و چشمان آبی سرد او را نمی دید، دیگر هرگز لرزیدن و خاموش شدن آتش غرور را در چشمان او مشاهده و کرک طلائين شیرین او را بر پوست معطرش نوازش نمی کرد. خدا حافظ ای چشمان کبود، خدا حافظ دهان مرتعش مرطوب. امیدوار بود که او را بعد از این بسیار ببوسد، وای، هم امروز روی تپه ها در آفتاب آخر پائیز چطور به او فکر کرده بود و به او تعلق داشته و او را خواسته بود. ولی با تپه ها و آفتاب و با آسمان آبی و ابرهای سفید آن نیز باید وداع می کرد و با درختان و جنگلها و گردش و ولگردی و اوقات روز و فصول سال نیز باید بدرود می گفت. شاید ماری، ماری بینوا با آن چشمهای مهربان و مشتاق و رفتار لنگ، هنوز بیدار مانده و در انتظار او باشد. در آشپزخانه اش به خواب رفته و باز بیدار می شود ولی دیگر گلدمودند به خانه نخواهد آمد.

وای از کاغذها و مدادهایش و امید بزرگی که به تمام صورت هایی که می خواست پدید آورد بسته بود. همه بر باد رفته بود و امید دیدار مجدد نارسیس، دیدار حواری مهربان یوحنا، این امید هم بیهوده بود

و خاك مى شد.

بايد با دستهاى خودش وداع كند و با چشمانش، با گرسنگى و تشنگى باغذا و شراب، با عشق و بانواختن رباب، با خوا بیدن و بیدار شدن، با همه چيز بايد وداع كند. فردا پرندۀ اى در هوا مى پرید و گلدموند ديگر پروازش را نمى دید. دخترى پشت پنجره آواز مى خواند و گلدموند ديگر آوازش را نمى شنید. رودخانه جارى بود و ماهيهاى تيره رنگ به آرامى در آن شنا مى كردند، بادی مى وزید و برگه‌اى زرد را روى زمين جارو مى كرد، خورشيدى و آسمان پرستاره‌اى مى درخشید، پسران و دختران جوان به سوى ميدان رقص روان مى شدند، نخستين برف بر نوک کوههاى دور مى نشست و همه چيز ادامه مى يافت، درختان تمام، سايه‌هاشان را در کنار خود مى افكندند، چشمان زنده انسانها نشان از شادمانى يا اندوه مى داشت، سگها عو عو مى كردند و ماده‌گاوها در آغله‌اى دهكده‌ها مى غريدند و اينها تمام بي گلدموند. اينها ديگر از آن او نبود. آواز اينها تمام گسسته بود.

بوى صبحگاهى دشت را به دم در كشيد و طعم شراب شيرين جوان و گردهاى نارسيده سخت را چشيد. بازتابى روشن از تمام جهان رنگين چشيده‌هايش، چون برق خاطره‌اى از ذهن مضطربش گذشت. تمام زندگى، زيبا و درهم فرو لغزان و بدرود گويان بار ديگر در تمام حواسش درخشيد و او با دردى تحمل ناپذير خود را درهم كشيد و احساس كرد كه سيل اشك از چشمانش سرازير است. هق هق كنان خود را به اين موج گريه تسليم كرد. اشك به شدت از چشمانش جارى بود. درمانده و مغلوب خود را به درد بي نهايت خود تسليم كرد. اى دريغ دره‌ها و كوههاى جنگل پوش،

اى نهرهاى جارى در جنگل، اى دوشيزگان و اى شهباهى مهتاب روى پلها، تو اى جهان درخشان تصاوير چطور از تو جدا شوم. آهى جانسوز از اعماق دل در مانده بي اميدش بر آمد و مويان گفت: «مادر، مادر».

همينكه اين كلمه سحر انگيز از دهانش خارج شد، تصويرى از اعماق خاطراتش به او پاسخ گفت و اين تصوير مادر بود. تصوير مادر اندیشه‌ها و رؤياهاى هنريش نبود. تصوير مادر خودش بود كه زيبا و زنده بود و از روزگار صومعه ديگر آن را ندیده بود. شكوه‌هاى خود را در پاي او ناليد و رنج بينام جبر مردن را بردامان او گريست. خود را به او وا گذاشت و جنگل و خورشيد، چشمها و دستها و تمام وجود و زندگى خود را به او باز داد و در دستهاى مادرانه او نهاد.

دراثناى گريستن به خواب رفت. فرسودگى و خواب مادرانه او را در آغوش گرفت. ساعتى چند خوابيد و از سياهى و ادبار جدا گشت.

وقتى دوباره بيدار شد دردهاى شديدى احساس كرد. مفضل‌هاى دستش به وضع دردناكى مى سوخت. دردهاى كشنده پشت و گردن او را درهم مى پيچيد. باز حمت بسيار برخاست، به خود آمد و وضع خود را به ياد آورد. تاريخى سياهى او را در خود گرفته بود و نمى دانست چه مدتى در خواب بوده است و چند ساعت ديگر از عمرش باقى است. شايد لحظه‌اى ديگر مى آمدند و او را براى مردن مى بردند. آنگاه به خاطر آورد كه به او وعده داده شده است كه كشيلى به ديدنش خواهد آمد. باور نداشت كه نان و شراب كشيلى او را به كارى آيد. گمان نمى كرد كه حتى كاملترين شفاعت و بخشايش كشيخانه درهاى آسمان را براى بگشايد. ديگر به وجود بهشت و پدر آسمانى و روز جزا و ابديت اعتقاد نداشت از دير باز يقين

خود را به این چیزها از دست داده بود .

اما اگر هم زندگی جاودانی وجود می داشت ، دیگر به آن میلی نداشت . دیگر جز این زندگی سست بنیاد گذران ، این نفس کشیدن و در پوست خود خانه داشتن ، چیزی نمی خواست . آرزویی جز زنده ماندن نداشت . غضبناک از جا برخاست . کورمال و لرزان خود را تا دیوار رسانید . ایستاده بر آن تکیه داد و به فکر فرو رفت . بایست که راه نجاتی ، شاید همراه همین کشیش وجود داشته باشد . شاید بتواند او را به بیگناهی خود مؤمن کند ، شاید کشیش شفیع او گردد یا اعدام را به عقب بیندازد یا به فرار یاریش کند . ناشدنی بسیار در این اندیشه ها فرو رفت . اگر هم این اندیشه هایی ثمر بود و به جایی نمی رسید ، ولی نمی خواست از آنها درگذرد . هنوز حاضر نبود این بازی را ببازد . بنابراین بهتر بود که ابتدا سعی کند کشیش را با خود موافق سازد . منتهای کوشش خود را به کاربرد تا او را مسحور خویش سازد ، او را به گرمی استقبال کند ، قانعش گرداند و خود پسندیش را نوازش دهد . این کشیش در بازی او تنها ورق برنده بود . راههای چاره دیگر همه جز رؤیا نبودند . با اینهمه از تصادفها و مساعدتهای سرنوشت نیز نباید غافل بود . شاید که جلاد قولنج بگیرد ، یا چوبه دار بشکند یا امکان فراری که بیش از آن قابل تصور نبود پیش آید . در همه حال گلدموند مردن را انکار می کرد . بیهوده سعی کرده بود که این سرنوشت را بپذیرد و به آن تسلیم شود ولی در این کار موفق نشده بود . اینک به دفاع از خود برخواید خاست و تا آخرین نفس خواهد جنگید . نگهبان را فریب خواهد داد ، جلاد را بر زمین خواهد کوفت ، تا آخرین لحظه و تا واپسین قطره خون ، برای زنده ماندن تلاش خواهد

کرد . وای که اگر موفق شود کشیش را وادار کند که دستهایش را بگشاید ، موفقیت بسیار بزرگی خواهد بود .

در این اثناء دردهای خود را از یاد برده و می کوشید که دندانهای خود را بر طنابهای دستش بیازماید . با تلاشی جوشان و از غضب ملتهب ، پس از مدتی که ظالمانه دراز به نظر می رسید ، چنان کرد که گره ها شل احساس می شدند . نفس زنان در ظلمت زندانش ایستاد . دستهای متورمش سخت دردناک بود . وقتی باز نفسش تازه شد ، قدم به قدم در طول دیوار مرطوب زیر زمین به پیش خزید و آنرا در جستجوی لبه تیزی لمس می کرد . آنگاه به یاد پله هایی افتاد که از روی آنها به درون این سیاه چال لغزیده بود . آنها را جست و پیدا کرد . زانو بر زمین زد و کوشید که طناب را بر لبه سنگی یکی از پله ها بمالد . کاری دشوار بود . پیوسته استخوانهای دستش به جای طناب بر سنگ مالیده می شد و چون بر آتش می سوخت . جاری شدن خون را از آنها احساس می کرد . معهذا تسلیم نشد و وقتی از رخنه زیر زمین نوار باریکی روشنایی بی رمق صبح ضاهر شد ، او به مقصود رسیده بود . طناب به کلی سائیده شده بود و توانست آن را باز کند . دستهایش آزاد بود . اما بعد دریافت که با این دستها کاری از پیش نخواهد برد زیرا سخت متورم شده و به خواب رفته و بازوانش تا به شانه چون سنگ گرفته و از کار افتاده بود . ناگزیر بایست آنها را تمرین دهد و در حرکت دارد تا خون باز در آنها به جریان افتد ، زیرا اینک نقشه ای داشت که خود می پسندید .

نقشه از این قرار بود که اگر نتواند کشیش را بر آن دارد که او را یاری کند ، بایست از کوچکترین فرصتی که آنها را تنها بگذارند سود

جسته و کشیش را از پا در آورد. اینکار بایکی از سه پایه‌ها ممکن می‌بود. از خفه کردن او عاجز بود زیرا نیروی لازم را در دستها و بازوان خود نمی‌دید. بنابراین ناچار او را به ضربه‌ای از پای در خواهد آورد و به چالاکي لباس روحانیت او را به تن خواهد کرد و با آن از زندان خواهد گریخت و تا وقتی که نگهبانان، کشیش مقتول را پیدا کنند، او خود را به خارج از قصر رسانیده است و آنگاه راه خانه را پیش خواهد گرفت. ماری او را به داخل خانه راه خواهد داد و پنهانش خواهد کرد. باید که این راه را بیازماید. امکان نجات در همین بود.

گلدموند هرگز به عمر خود چنین با سر سختی و اشتیاق و در عین حال با وحشت در انتظار دیدن صبح ننشسته بود. از تشویش و انتظار و تصمیم لرزان، با چشمانی چون چشم شکارچیان جویان، می‌دید که چگونه شکاف لرزان زیر در به آهستگی روشن تر می‌شود. به سر میز بازگشت و به تمرین پرداخت که چگونه با دستهای پنهان میان زنان، بر سه پایه بنشیند که نبودن بند بردستهایش به چشم نیاید. از وقتی که دستهایش آزاد شده بود دیگر به مرگ نمی‌اندیشید. مصمم بود که حتی اگر آزادیش به قیمت نابودی دنیا تحصیل شود، خود را از زندان رها سازد. مصمم بود که به هر قیمت شده زنده بماند. پره‌های بینش، از اشتیاق به آزادی و زندگی مرتعش بود. کسی چه می‌داند، شاید از خارج به کمک او بشتابند. آنیس زنی بیش نبود و قدرت بسیار نداشت. شاید جسارتش هم بسنده نباشد. محال نبود که او را تنها بگذارد، ولی او را دوست داشت و شاید بتواند برای او کاری بکند، شاید که ندیمه او برتا بتواند نیرنگی بزند. از این گذشته مگر آنیس مهتری نداشت که مورد

اعتمادش بود؟ و اگر کمکی از جایی نمی‌رسید، آنگاه نقشه خود را اجرا می‌کرد. اگر این نقشه‌اش هم موفق نمی‌شد با همان سه پایه نگهبانان را از پا در خواهد آورد، دو نفر، سه نفر، هر چند نفر که بیايند. به يك مزیت خود یقین داشت. چشمانش به تاریکی زیر زمین عادت کرده بود. در این تاریکی تمام شکلهای و اندازه‌ها را به ابهام تشخیص می‌داد و حال آنکه دیگران که تازه وارد می‌شدند، در آغاز نابینا بودند.

در التهاب انتظار و تشویش پشت میز نشسته بود و به دقت بر آنچه باید به کشیش بگوید تا او را رام کند و از او کمک یا شفاعتی تحصیل کند، می‌اندیشید. زیرا کار را باید از آنجا شروع کرد و در عین حال جان گرفتن نور را در شکاف زیر در با حرص تمام زیر نظر داشت. نزدیک شدن لحظه‌ای را که تا چند ساعت پیش او را چنین در وحشت می‌داشت، اکنون با اشتیاق تمام طلب می‌کرد و در انتظار فرارسیدنش بی‌شکیب بود. این انتظار تشویش‌آمیز، دیگر برای مدت درازی قابل تحمل نبود. نیروهای او، توانایی تمرکز حواس، قدرت تصمیم و هوشیاری او نیز رفته رفته روبه کاهش بود. کشیش باید تا زمانی که این آمادگی پر فشار و این تصمیم استوار به‌رهایی، هنوز شاداب و شکوفاست به همراه نگهبانان وارد شود. سرانجام جهان خارج زندان بیدار شد، سرانجام دشمن نزدیک گردید. صدای قدمهایی بر سنگفرش حیاط شنیده شد. کلیدی در قفل فرورفت و چرخید. هريك از این صداها پس از سکوت مرگبار طولانی گویی طنین تندر داشت.

اینك درسنگین به آهستگی باز شد و با صدایی گوش‌خراش اندکی بر پاشنه چرخید. کشیش بی‌همراه و بی‌نگهبان وارد شد. شمعدانی با

دو شمع در دست به تنهایی به او نزدیک شد. اکنون باز همه چیز غیر از آن شد که مرد اسیر تصور کرده بود.

و چه عجیب بود و مهیج: کشیشی که وارد زندان شد و دستهایی نامریی در را پشت سر او بست، لباس مخصوص روحانیان صومعه ماریابرون را به تن داشت. همان لباس آشنا که حکایت از وطن می کرد، همان لباسی که زمانی پیردانیل، آنسلم کشیش و مارتین کشیش به تن می کردند.

این منظره ضربه ای عجیب بر قلب او وارد کرد چنانکه ناچار سرش را به يك سو گرداند. ظهور این لباس صومعه شاید که نشان روشنی باشد و نوید مهربانی با خود بیاورد. شاید که بشارت شادمانی باشد. ولی شاید که با این همه جز همان به قتل رسانیدن کشیش راه چاره ای باقی نباشد. دندانهایش را به هم فشرد. ریختن خون این برادر مذهبی برای او سخت دشوار خواهد بود.

فصل هفدهم

کشیش گفت «حمد عیسی مسیح را.» و شمعدان را روی میز قرار داد و گلدمود که سر به زیر انداخته و خیره و مبهوت مانده بود، زیر لب این را تکرار کرد.

مرد روحانی خاموش ماند. خاموش و منتظر ماند تا آنکه گلدمودند نگران شد و بیقرار نگاه جویان و پرسانش را بر مردی که روبرویش ایستاده بود بالا برد و با اضطراب فراوان دید که این مرد نه تنها لباس صومعه نشینان ماریابرون را به تن دارد بلکه به نشان پیری مشخص و ممتاز است.

آنگاه به چهره پیر نگریست. چهره ای بود لاغر و استوار و خالی از ابهام، بالبهایی به غایت نازک. این چهره ای بود که اومی شناخت. چون سحرشدگان به این چهره که گویی یکپارچه اراده و اندیشه بود، خیره گشت. دست لرزانش به طرف شمعدان دراز شد، آن را برداشت و به سوی چهره مرد بیگانه برد تا چشمهای این صورت آنها را ببیند. آنها را دید و

آنگاه که شمعدان را بر جای خود می گذاشت، دستش می لرزید .

باصدایی که به زحمت شنیده می شد زیر لب گفت : «نارتسیس» .

همه چیز در اطراف او به چرخش درآمد.

« آری گلدموند، زمانی نارتسیس بودم. ولی باید فراموش کرده

باشی که از دیرباز دیگر این نام را ندارم . از وقتی به لباس روحانیت

درآمده ام نامم یوحناست .»

تمام وجود گلدموند، تا عمق دلش، منقلب شده بود. جهان ناگهان

چهره ای دیگر به خود گرفت و شدن ناگهانی فشاری که بر او بود و

تحمل آن از طاقت بشر بیرون بود ، می خواست او را خفه کند . سراپا

می لرزید و احساس سرگیجه باعث می شد که سرش چون حبابی تو خالی

احساس شود. اندرونش به هم فشرده می شد. چیزی چون احساس گریستنی

شدید پشت پرده چشمانش را می سوزاند. در آن لحظه، همه چیز دراو ،

به گریستن و ذوب شدن در اشک و به مدهوشی میل می کرد .

ولی از اعماق خاطرات روزگار نوجوانی که با دیدن نارتسیس

زنده شده بود آوای هشدار بر خاست: یکبار، وقتی که نوجوانی بود

در برابر این سیمای سخت منظر زیبا، در پیش این چشمان سیاه داننده

به گریه افتاده و خود را رها کرده بود . دیگر به هیچ قیمت نمی خواست

این حال تکرار شود . اینک در سخت ترین و بحرانی ترین لحظات

زندگیش، باز نارتسیس بود که ظاهر می شد و شاید که آمده بود تا زندگیش

را نجات دهد. آیا سزاوار بود که باز در پیش او به گریه افتد یا مدهوش

گردد؟ نه، نه، صدمبار نه . خود را در اختیار گرفت ، بر احساسات قلبش

مسلط شد و اندرونش را مغلوب ساخت و سرگیجه را از سر خود دور

کرد. اکنون وقت سستی نبود .

سرانجام موفق شد باصدایی که به سختی در اختیار گرفت، بگوید:

«ولی باید به من اجازه دهی تا تورا همچنان نارتسیس بخوانم.»

«مرا همینطور بخوان عزیزم. ولی آیا نمی خواهی به من دست

بدهی؟»

باز گلدموند برخود مسلط شد و با لحنی لجوجانه و کمی

تمسخرآمیز ، همانطور که در روزگار مدرسه عادتش بود جواب داد :

« نارتسیس ، مرا ببخش . می بینم که به مقام پیری رسیده ای ، ولی من

همچنان ولگردم . از این گذشته افسوس که گفتگوی ما، هر چند که بسیار

مشتاق آنیم ، کوتاه خواهد بود. زیرا می بینی که به اعدام محکوم شده ام

و ساعتی دیگر ، یاشاید زودتر، به دار آویخته خواهم شد. این را می گویم

تا در خصوص وضعمان در اشتباه نباشی .»

نارتسیس ناراحت نشد. اندک دلیرنمایی و خودستایی کودکانه ای

که در رفتار درستش بود، به اولدت می داد و در عین حال متأثرش می-

ساخت. اما غروری را که در پس این حال او پنهان بود و او را از اینکه

گریان در آغوش او افتد باز می داشت می فهمید و صمیمانه گرامی می-

داشت. به راستی او نیز این دیدار دوباره را به دیگر گونه ای پیش خود

تصور کرده بود. ولی با این بازی مختصر بسیار موافق بود . گلدموند

به هیچ راه نمی توانست به این سرعت دوباره بردل او نفوذ کند .

پس او نیز بالحنی که به عهد خون سرد می داشت گفت: « خوب ،

راستی از جهت دار و اعدام نگران مباش مورد عفو قرار گرفته ای . من

مأموریت دارم که این بخشودگی را به تو بشارت دهم و تو را با خود از

این شهر ببرم . زیرا حق نداری دیگر در این نزدیکی باقی بمانی .
به این ترتیب وقت کافی داریم که از این در و آن در باهم گفتگو کنیم . حال
بگو می خواهی با من دست بدهی؟»

باهم دست دادند و یکدیگر را مدتی سخت در بر گرفتند و فشردند
ودلشان به هیجانی عمیق در جنبش آمد اما بازی سرد گفتاری مدتی در
گفتگویشان باقی ماند .

«خوب ، نارتسیس ، پس این پناهگاه کم آبرو را ترك خواهیم کرد
و من در سلك همراهان تو در خواهم آمد . آیا تو به ماریابرون باز می گردی؟
آری؟ چه خوب . و به چه وسیله ؟ با اسب؟ چه عالی است! پس باید برای
من هم اسبی تهیه بینی .»

«برای تو هم اسب پیدا خواهد شد ، دوست . تا دو ساعت دیگر
حرکت خواهیم کرد . ولی دستهای تو چرا به این وضع افتاده؟ ای خدای
من ، همه بریده ، ورم کرده و خونین است .»

«عیب ندارد ، نارتسیس ، این کار خود من است . دستهایم بسته
بود و می خواستم آزاد باشم و بدان که کار آسانی نبود . راستی این را هم
بگویم که جسارت به خرج دادی که تنها و بی محافظ نزد من آمدی .

«جسارت؟ چگونه؟ خطری در پیش نبود .»

«فقط این خطر ناچیز در بین بود که به دست من کشته شوی . البته
این نقشه ای بود که طرح کرده بودم . به من گفته بودند که کشیشی به دیدن من
خواهد آمد . نقشه من این بود که او را از پادر آورم و لباسش را بر تن
کنم و بگریزم و این نقشه خوبی بود .»

«پس نمی خواستی بمیری؟ می خواستی علیه مرگ از خودت دفاع

کنی؟»

«البته که می خواستم . چگونه می توانستم حدس بزنم که این کشیش
تو خواهی بود؟»

و نارتسیس مردد گفت: «با اینهمه نقشه پلیدی طرح کرده بودی .
آیا واقعاً می توانستی کشیشی را که به منظور شنیدن اعتراف به دیدن تو
آمده از پا در آوری؟»

«تورانه ، نارتسیس ، البته نه . شاید هیچیک از کشیش های تو را
هم نه ، به شرطی که لبادۀ مخصوص صومعه ماریا برون را به تن
می داشت ، ولی يك کشیش معمولی را می توانستم . خیلی ساده . خاطر
آسوده دار .»

ناگهان صدایش گرفته و اندوهناك شد .

«و این اولین انسانی نمی بود که به قتل می رساندم .»

ساکت شدند . هر دو در وضعی دردناك بودند . نارتسیس با صدایی
که رنگ خونسردی داشت گفت:

«خوب ، بعدها درباره این چیزها صحبت خواهیم کرد . اگر
بخواهی می توانی نزد من اعتراف کنی . یا می توانی بی تشریفات اعتراف
از ماجراهای زندگیت بسرائم نقل کنی . من هم خیلی چیزها دارم که
برای تو تعریف کنم . این باعث شادمانی من خواهد بود . می خواهی
برویم .»

«يك لحظه صبر کن نارتسیس . چیزی به یادم آمد ، و آن اینکه من
نیز پیش از اینها یکبار نام یوحنا به توداده ام .»

«منظورت را نمی فهمم .»

«نه، البته نمی فهمی. زیرا تو هنوز از چیزی خبر نداری. چند سال پیش بود که من تو را یوحنا نامیدم و این نام همیشه بر تو خواهد ماند. داستان از این قرار است که پیش از این پیکرتراش و صورت ساز بودم و خیال دارم که باز به این کار بپردازم. بهترین صورتی که در آن زمان ساختم صورتی چوبین از يك حواری، به اندازه طبیعی بود و آن صورت تو بود ولی نامش نارتسیس نبود بلکه یوحنا بود. یوحنا ی حواری در زیر صلیب.»

برخاست و به سمت در رفت.

نارتسیس آهسته پرسید: «پس تو همچنان به من فکرمی کردی؟» و گلدمود نیز با همان صدای آهسته جواب داد. «آری نارتسیس، به تو فکر می کردم. همیشه، در همه حال.» دزسنگین را به شدت باز کرد. روشنائی کمرنگ صبح به درون تابید. دیگر باهم سخن نگفتند. نارتسیس او را با خود به اطاقش، که اطاق میهمان بود برد. راهب جوانی که همراه و همسفرش بود، مشغول بستن بار سفر بود. به گلدمود خوراک دادند. دستهایش را شستند و بستند و اسبها به زودی آماده گشتند.

وقتی بر اسب سوار شدند، گلدمود گفت: «تمنای دیگری نیز دارم. بگذار که از بازار ماهی فروشان برویم. کاری دارم که باید آنجا انجام دهم.»

به راه افتادند و گلدمود به سوی تمام پنجره های قصر فرانگریست، به این امید که شاید آنیس را پشت یکی از آنها ببیند. ولی دیگر او را ندید. از بازار ماهی فروشان گذشتند. ماری سخت نگران بود. گلدمود با او و والدینش وداع گفت. از آنها سپاسگزاری بسیار کرد و به آنها

وعده داد که باز به دیدنشان بیاید و سپس سوار بر اسب، دور شد. ماری آنقدر بر آستانه در ایستاد تا سواران ناپدید شدند و سپس آهسته و لنگان به درون خانه بازگشت.

آنها چهار نفر بودند: نارتسیس و گلدمود، راهب جوان و يك محافظ مسلح سوار.

گلدمود پرسید: «آیا اسب من بلس را که در اصطبل صومعه بود به یاد داری؟»

«البته به یاد دارم. ولی او را دیگر در اصطبل نخواهی یافت و لابد انتظارش را هم نداشتی. هفت یا هشت سال پیش بود که ناچار راحتش کردیم.»

«عجیب است که آن را هنوز به یاد داری!»

«آری آن را به یاد دارم.»

گلدمود از مرگ اسب خود غمگین نشد. به عکس شادمان بود از اینکه نارتسیس که هرگز اعتنائی به حیوانها نکرده بود و البته هیچ يك از اسبهای دیگر صومعه را به اسم نمی شناخت از احوال بلس به این خوبی خبر داشت. از این مسئله بسیار خوشحال بود.

گلدمود باز شروع کرد: «به من خواهی خندید که اسبک بینوا اولین موجودی از صومعه است که از حالش جويا می شوم. البته این کار نشان محبت بسیار نیست. راستی آنست که می خواستم سراغ دیگران را بگیرم، قبل از همه پیردانیل، ولی انتظار نداشتم که او زنده باشد. زیرا تو جانشین اوئی. و نمی خواستم که در ابتدای صحبت فقط از مردگان سخن گویم. فعلا، به علت ماجرای شب قبل و نیز به سبب طاعون که بیش

اسقف و به دیدار امیر آمدی؟»

«این داستان درازی است و موجب ملال تو خواهد شد. مسئله سیاسی است. این امیر از خاصان قیصر است و در بسیاری از مسائل از طرف او اختیار تمام دارد و در حال حاضر میان قیصر و نحلهٔ ما اختلافاتی هست که باید برطرف شود. نحلهٔ ماهیاتی را زیر نظر من مأمور کرد که با امیر مذاکره کند. موفقیت ما چندان بزرگ نبود.»

نارتسیس خاموش ماند و گلدمود دیگر نپرسید. نیازی نیز نبود که گلدمود بداند شب قبل که نارتسیس بخشایش او را از امیر خواستار شده بود، امیر سختگیر در برابر امتیازهایی از مجازات او چشم پوشیده بود.

به رفتن ادامه می دادند. گلدمود به زودی احساس خستگی کرد و با زحمت بسیار خود را برزین نگه میداشت.

پس از مدتی نارتسیس پرسید: «آیا راست است که تو را به سبب دزدی دستگیر کرده بودند؟ امیر می گفت تو پنهانی به قصر وارد شده و خود را به اطاقهای درونی رسانده و آنجا دست به سرقت زده ای.»

گلدمود خندید که: «و ظاهر امر هم جز این نمی نمود. اما راستی آن بود که با معشوقهٔ امیر قرار داشتم و امیر هم بدون شك از این مسئله آگاه بود و تعجب اینجاست که چطور به آزاد کردن من راضی شد.»

«مرد بی حسابی نیست. گوشش به حرف حساب باز است.»

نوانستند راهی را که برای آن روز در نظر گرفته بودند پیمایند: گلدمود بیش از حد خسته و بیرمق و دستهایش از گرفتن افسار اسب عاجز بود. در دهکده ای فرود آمدند. گلدمود را به بستر بردند. تب داشت و

از اندازه شاهد سیاهیش بوده ام، خوش ندارم از مرگ صحبت بدارم. اما هم اکنون شروع کرده ایم و در همه حال زمانی باید از آن سخن گوئیم. حال بگو که پیردانیل چه وقت و چگونه مرد؟ می دانی که او را سخت گرامی می داشتم. و همچنین بگو که آیا آنسلم و مارتین کشیش هنوز زنده اند؟ می بینی که همه جا انتظار خبر بدارم. اما از اینکه طاعون دست کم تو را معاف داشته است چقدر شادمانم. هرگز فکر نمی کردم که تو مرده باشی. به دیدار دوباره مان سخت یقین داشتم. اما یقین ما ممکن است اشتباه کند. افسوس که این را تجربه کرده ام. استاد خودم نیکلاوس، آن پیکر تراش چیره دست را نیز هرگز نمی توانستم در خاک بینگارم. بایقین بسیار حساب می کردم که او را دوباره بیابم و از نو نزد او کار کنم. ولی افسوس، وقتی رسیدم او مرده بود.»

نارتسیس گفت: «داستان ما دراز نیست. هشت سالست که پیر دانیل مرده است. او بی آنکه بیمار شود یا دردی بکشد به خواب ابدی فرو رفت. من جانشین او نیستم. يك سال بیش نیست که به مقام پیری رسیده ام. جانشین او پدر مارتین بود که زمانی رئیس مدرسه ما بود. سال گذشته مرد و هنوز هفتاد سال نداشت. پسر آنسلم نیز دیگر زنده نیست. تو را بسیار دوست می داشت و اغلب از تو سخن می گفت. در او آخر عمر دیگر هیچ نمی توانست راه برود و خوابیدن برایش عذاب عظیمی بود. به مرض استسقاء مرد. طاعون هم به سراغ ما آمد و بسیاری را با خود برد. ولی از آن صحبت نکنیم. آیا باز هم پرسشی داری؟»

«البته، بسیار. قبل از همه چیز بگو که چطور شد به اینجا، به قصر

روز بعد را نیز همانجا ماند. ولی روز سوم توانست به مسافرت ادامه دهد. و چون به زودی دستهایش باز سالم شد، از سواری براسب لذت می برد. چه مدت درازی بود که دیگر براسب ننشسته بود. شور و آتشش بیدار شد، جوان شد، چالاک شد. گاه تکه راهی را با سوار محافظ مسابقه می گذاشت و هر وقت که حال پرگویی داشت، بیصبرانه صدها سؤال از نارتسیس می کرد. نارتسیس با خونسردی ولی شادمان به آنها جواب می داد. دوباره شیفته گلدمود شده بود. پرسشهای گستاخانه و کودکانه او را که اعتمادی بیکران به اندیشه و فراست دوستش در آنها هویدا بود دوست می داشت.

«نارتسیس، سؤالی دارم. آیا شما هرگز یهودیان را سوزانده اید؟»

«یهودیان را سوزانده ایم؟ چرا سوزانده باشیم؟ ما یهودی نداریم؟»

«درست. اما بگو، آیا تو می توانستی یهودیان را بسوزانی؟ آیا چنین حالی را ممکن تصور می کنی؟»

«نه، چرا چنین کاری بکنم؟ آیا مرا کشیشی متعصب و کوتاه فکر می پنداری؟»

«تو چه کن تا منظور مرا درست بفهمی! منظور اینست که می توانی فکر کنی که در شرایط خاصی، دستور قتل یهودیان را صادر کنی یا به صدور چنین فرمانی توسط دیگری رضایت دهی؟ اینهمه خوانین، امرا، حکام، اسقفها و دیگران چنین دستورهای صادر کرده اند.»

«من چنین فرمانی صادر نخواهم کرد. ولی می توانم موردی را تصور

کنم که ناچار شاهد چنین سنگدلی باشم و ناگزیر آن را تحمل کنم و خاموش بمانم.»

«پس آن را تحمل خواهی کرد؟»

«البته، وقتی نیروی آن را ندارم که از آن جلوگیری کنم، جز تحمل چه کنم؟ گلدمودند، تو خودت لابد ناظر سوزاندن یهودیان بوده ای؟»
«آری، شاهدش بوده ام»

«خوب و از آن جلوگیری کردی؟ نه؟ خوب می بینی؟»
گلدمودند داستان ربکا را به تفصیل نقل کرد و در اثنای نقل این داستان با اشتیاقی سوزان گرم شده بود.

و سپس با شدت نتیجه گرفت: «حالا بگو، این چه دنیایی است که باید در آن زندگی کنیم؟ آیا این دوزخ نیست؟ آیا این عاصی کننده و پلید نیست؟»

«البته، دنیا همین است. جز این نیست.»

گلدمودند بالحنی زیرکانه گفت: «عجب! پس دنیا همین است! و تو خود در گذشته چقدر می گفتی که دنیا ربانی است، سراسر دوایری هم آهنگ است که خالق جهان در مرکز آنها بر تخت نشسته است و هر چه وجود است خوبست و از این قبیل. می گفتی که در کتاب اسطوریاسن - توماسن چنین نوشته است. خیلی مشتاقم که توضیح این تضاد را از تو بشنوم.»

نارتسیس خندید.

«حافظه تو اعجاب انگیز است. با اینهمه اندکی تو را به خطا برده است. من پیوسته خالق را کامل دانسته و ستایش کرده ام ولی خلقت را هرگز کامل نپنداشته ام. هرگز پلیدی و ظلم را در جهان انکار نکرده ام.

عزیزم تاکنون هرگز يك متفكر اصیل ادعا نکرده است که زندگی این جهان، هم آهنگ و عادلانه و انسان موجودی صالح است. به عکس در کتاب مقدس به وضوح آمده است که هوسها و امیال دل انسانی همیشه در سوی بدی است و ما درستی این را هر روز آشکارا می بینیم.»

«بسیار خوب، حالا سرانجام می فهمم که عقیده شما دانشمندان در این باب چیست. پس انسان موزی است و زندگی این جهان سراسر پستی و پلیدی است و شما این را می پذیرید. اما در پشت همه اینها، جایی در فکر یا لای کتابها تا به عدالت و کمال معتقدید. عدالت و کمال وجود دارد. می توان آن را ثابت کرد، فقط نمی توان آن را بکاربرد.»

«ای دوست عزیز، می بینم که علیه ما الهیون کینه بسیار ذخیره داری. اما هنوز هم متفکر نشده ای و همه چیز را به هم می ریزی و مخلوط می کنی. باید هنوز پاره ای چیزها بیاموزی. اما چرا می گویی که ما از اندیشه عدالت استفاده نمی کنیم؟ این کاری است که هر روز و هر ساعت می کنیم. مثلاً من پیر صومعه ام و باید آن را اداره کنم. در این صومعه هم مثل همه جا نقص و تباهی هست و گناه. با این همه اندیشه عدالت را پیوسته در برابر و سوسه گناه قرار می دهیم و می کوشیم تا زندگی نا کامل خود را با آن بسنجیم و بدیها را اصلاح کنیم و زندگی خود را در رابطه ای دائمی با خدا بیاوریم.»

«البته، نارتسیس، این رامی دانم. منظورم این نیست که تو خدای نا کرده پیر بدی هستی. ولی به ربکا و یهودیان سوخته و گورکنان توده ها فکر می کنم و به مرگ دسته جمعی و به کوچه ها و اطاقهایی که اجساد طاعونیان در آنها افتاده بود و می گندید، به این تباهی سیاه و به اطفال بی پناه

تنها مانده می اندیشم و به سگهایی که در زنجیر بسته مانده و از گرسنگی تلف شده بودند. و چون به اینها تمام فکر می کنم و این صحنه ها را پیش چشم مجسم می سازم، دلم به درد می آید. به نظر من چنان است که مادران ما ما را در جهانی بی امید و سیاه و شیطانی زاده اند و چه بهتر بود که ما را زاده بودند و خدا این جهان وحشتناک را نیافریده بود و مسیح بیهوده راه صلیب را نرفته بود.»

نارتسیس به مهربانی سخنان دوستش را تصدیق کرد و به نرمی گفت:

«حق با تو است. هر چه در دل داری بگو. ولی در يك نکته سخت در خطایی. تو آنچه را که گفتی، اندیشه می پنداری، ولی اینها احساس است. احساس های انسانی است که دردهای وجود او را به تلاش و ا می دارد. اما فراموش نکن که در برابر این احساسهای اندوهبار بی امید، احساسهای دیگری قرار دارد. آن زمان که آسوده و شادمان براسب خود سواری و در میان طبیعتی زیبا می تازی، یا وقتی با سبکسری بسیار، شب دزدانه وارد قصر می شوی تا با معشوقه امیر در آمیزی، جهان به نظرت رنگی دیگر دارد و تمام خانه های طاعون زده و یهودیان سوخته مانع آن نمی شوند که توبه دنبال لذتهای خود بروی. اینطور نیست؟»

«البته که همینطور است. چون دنیا تا به این پایه پراز مرگ و سیاهی است، پیوسته در پی آنم که دلم را تسلائی بخشم و گلهای زیبایی را که در میان این دورخ می روید بچینم. لذت ها را می چشم و اندوه را ساعتی از یاد می برم. ولی سیاهی اندوه، با فراموشی من از میان نمی رود.»

«چه خوب بیان کردی. بنابراین تو خود را در جهانی پراز مرگ

وسپاهی محصور می‌بینی و از این جهان به‌درون لذت پناه می‌جویی. اما لذت بسیار گذراست و تو را باز در برهوت غم تنهایی گذارد.»

«آری، همین‌طور است.»

«برای بیشتر مردم وضع به‌همین منوال است. منتها تعداد کسانی که این حال را مثل تو با این شدت و شهود دریابند بسیار کم است و نیز کسانی که به آگاه شدن بر این احساس‌های نیازمند باشند. اما بگو، غیر از این رفت و آمد بین لذت و اندوه، غیر از این نوسان بین شورزندگی و ملال مرگ، راهی را نیز آزموده‌ای؟»

«البته، راه هنر را آزموده‌ام. برایت نقل کردم که ضمن چیزهای بسیار هنرمندم شده‌ام. شاید سه سال بود که صومعه را ترک کرده به دنیا وارد شده بودم و تقریباً تمام این مدت را به بیابانگردی گذرانده بودم، که روزی در کلیسای صومعه‌ای مجسمه‌ای از مریم مقدس دیدم که چنان زیبا بود و چنان به تماشای آن مجذوب شدم که سراغ استادی که آن را ساخته بود گرفتم و به جستجویش رفتم. او را یافتم. استاد معروفی بود. به شاگری او در آمدم و چندسالی نزدش کار کردم.»

«در این باره بعد باید مفصل‌تر برایت تعریف کنی. اما حال بگو که هنر برای توجه چیز به ارمغان آورده و ارزش آن برای تو از چیست؟»

«پیروزی برگذرای و ناپایی زندگی را از هنردارم. دریافته‌ام که از زندگی انسان، که بازی دیوانگان و رقص مرگ است چیزی باقی می‌ماند و دیر می‌پاید و آن اثر هنرمند است. البته آنها نیز سرانجام زمانی از میان می‌روند. می‌سوزند، تباہ می‌شوند و یا شکسته و مضمحل

می‌گردند. اما هرچه هست عمرشان از چند نسل آدمی طولانی‌تر است و در فراسوی لحظه‌حال، سرزمین آرامی پدید می‌آورند که جهان تصاویر و مقدسات است. در این کار شرکت داشتن به نظرم نیکو و تسلی بخش آمد، زیرا به راستی آن را چیزی در ردیف جاودان ساختن فانی یافتم.»

«گلدموند، از این‌حال سخت خوشنودم. امیدوارم که آثار زیبای بسیار بسازی. ایمانم به نیرو و توانایی تو بسیار است و امیدوارم که تو در ماریابرون، مدتی دراز، میهمان من باشی و به من اجازه دهی که کارگاهی برایت ترتیب دهم. صومعه ما از دیرباز از داشتن هنرمندی محروم بوده است. اما گمان می‌کنم که زیبایی و اعجاز هنر را با تعریف خود به کمال بیان نداشتی. به‌پندار من هنر فقط آن نیست که چیزی را که موجود ولی فانی است به یاری سنگ، چوب و رنگ از چنگ مرگ ربوده و عمری دراز تر به آن بخشیم. آثار هنری بسیار دیده‌ام، صورتهای قدیسان و مجسمه‌هایی از مادر مقدس که گمان نمی‌کنم به سادگی تصویر دقیق و مطابق با واقع افرادی باشند که زمانی زندگی کرده‌اند و هنرمند شکل یا رنگشان را با هنر خود از فنا نجات بخشیده‌است.»

گلدموند با حرارت گفت: «راست می‌گویی. هیچ‌نمی‌پنداشتم که درباره‌ی هنر اینقدر مطلع باشی. صورت اصلی و اولیه‌ی اثر هنری هرگز يك چهره واقعی و زنده نیست، هرچند که ممکن است به آن بهانه پدید آمده باشد. صورت اصلی از گوشت و خون نیست بلکه اندیشه است، تصویری است که در روح هنرمند جادارد. نارتسیس، اینگونه تصاویر که امیدوارم روزی بتوانم مجسم کنم و نشان دهم، در من نیز زنده

«چه خوب، و اکنون، عزیز دلم، بی آنکه بخواهی، وارد فلسفه شده و یکی از اسرار آن را بیان داشتی.»

«مراسخره می کنی.»

«نه، مسخرات نمی کنم. تو صحبت از «صورت‌های اصلی» داشتی، یعنی از صورت‌هایی که جز در اندیشه آفریننده جایی وجود ندارند ولی ممکن است در ماده واقعیت یافته و مری گردند. بسیار پیش از آنکه صورتی هنری دیدنی شود و واقعیت یابد به صورت تصویری در روح هنرمند وجود دارد و این تصویر، این «صورت اولیه» درست همانست که حکمای قدیم «ایده» می خواندند.»

«آری ظاهراً همینطور است.»

«خوب، اینک، با پذیرفتن وجود «ایده» و صورت‌های اصلی، وارد جهان فکر می شوی و به جهان حکما و الهیون قدم می گذاری و قبول می کنی که در میان این کشتارگاه دردناک و مغشوش زندگی، در میان این رقص بی پایان و بیهوده مرگ که عالم وجود مادی است، اندیشه آفریننده وجود دارد و از همان روزی که تو کودکی بودی و نزد من آمدی، چشم من پیوسته به همین اندیشه که در وجود تو است دوخته شده بود. این اندیشه در وجود تو اندیشه متفکر نیست. اندیشه هنرمند است. اما فکر است و همان است که در میان اغتشاش تاریک جهان احساس، در میان نوسان دائمی بین لذت و نومیدی، راه را به تو نشان خواهد داد. آه، عزیزم چقدر خوشحالم که این اعتراف را از تو می شنوم. از همان روز که تو معلمت نارتسیس را رها کردی و جسارت یافتی که خودت باشی، در

انتظار آن بودم. حال می توانیم باز با هم دوست باشیم.»

در این ساعت به نظر گلدمودن چنین رسید که زندگیش مفهومی یافته است. چنان بود که گویی از بلندی بر آن نظر می افکند و سه مرحله بزرگ آنرا به روشنی تشخیص می دهد: وابستگی به نارتسیس و آزاد شدن از او، دوران آزادی و بیابانگردی، و سرانجام بازگشت و منزل مقصود و آغاز بلوغ و بهره‌مندی.

این تصور دوباره ناپدید شد ولی گلدمودن رابطه‌ای را که شایسته نارتسیس بود، با او یافته بود. و آن دیگر رابطه وابستگی نبود بلکه رابطه آزادی و مقابله بود. اینک می توانست بی احساس افتادگی نزد رفیقی که برتری اندیشه‌اش بر او مسلم بود، میهمان باشد، زیرا این رفیق اندیشمند، در او، همسطح و همسنگ خود، یعنی مغز آفرینشگر را باز شناخته بود. طی این سفر، از تصور اینکه خود را به او بنمایاند و جهان درونی روح خود را در آثار هنری به او آشکار سازد با اشتیاقی افزون شادمان بود. اما گاه نیز نگرانی‌هایی بردش روی می آورد.

گفت: «نارتسیس، تو هیچ می دانی چه کسی را با خود به صومعه میبری؟ من راهب نیستم و نیز سر آن ندارم که راهب بشوم. سوگندهای بزرگ سه گانه را می شناسم و با نخستینش، فقر، پیوندی دیرینه دارم اما نه پارسا و عقیقم و نه فرمانبردار و این صفات و فضایل را چندان مردانه نیز نمی دانم. از پارساییم نیز چیزی باقی نمانده است. سالهاست که نه اعتراف کرده و نه دعا خوانده‌ام.

نارتسیس خونسرد ماند و سپس گفت: «ظاهر آخدارا از یاد برده‌ای. اما از آن ترسی نیست. چه حاجت که برگناهان بسیاری بر خود ببالی؟

زندگی تو، زندگی این جهانی عادی بوده است و دیگر نمی‌دانی قانون و نظم چیست. اما کسی تو را دعوت نمی‌کند که به جامعه روحانی در آیی. اگر در آیی راهب بسیار بدی خواهی شد. من تو را به جامعه روحانی نمی‌خوانم. تو را دعوت می‌کنم که میهمان ما باشی و در صومعه‌مان کارگاهی دائر کنی. فراموش نکن که در روزگار نوجوانی، من بودم که تو را بیدار کردم و به زندگی این جهانی راه بردم و مسئول خوب یابدم تو بعد از خودت من هستم. می‌خواهم بدانم که عاقبت کارت چه شده است و تو این را در سخنان، زندگی و آثار خود به من نشان خواهی داد. وقتی خود را نمودی و من دریافتم که صومعه ما جای تونیست، من خود نخستین کسی خواهم بود که تو را به ترك کردن آن دعوت کنم.»

هر بار که گلدمود سخنان گفتن دوست خود و زنگ تمسخر کلام او را نسبت به زندگی این جهانی و اصحاب دنیا می‌شنید و رفتار او را در مقام پیر، با اطمینان و استواری آرام او می‌دید سراپا شادمان می‌شد. زیرا از این راه می‌دید که عاقبت کار دوستش چه شده است. دوستش يك مرد شده بود. هر چند که مرد اندیشه و ایمان بود و دستهای لطیف و سیمایی دانشمندانه داشت، ولی مردی نیز بود سراپا اطمینان و جسارت و رهبری بود دلیر که دل قبول مسئولیت داشت. این مرد، دیگر نوجوان آن روزگار نبود، دیگر یوحنای حواری مهربان و صاحب‌دل نبود. گلدمود آرزو می‌کرد که این نارتسیس تازه، این نارتسیس دلیر رانقش کند و بنماید. صورت‌های بسیار در انتظار هنرنمایی او بودند: نارتسیس پیر، دانیل، آنسلم کشیش، استاد نیکلاوس، ربکای زیبا و آنیس ماهر و بسیاری دیگر، از دوست و دشمن و مردگان و زندگان. نه، نمی‌خواست

به جامعه روحانیت پیوند و پارسایا دانشمند گردد. می‌خواست کار کند و آثار هنری پدید آورد و از اینکه وطن روزگار جوانیش مولد این آثار باشد، خود را شادمان و سعادتمند می‌یافت.

در طبیعت سرد اواخر پائیز براسب سفر می‌کردند. يك روز صبح که شب‌نیم یخزده سنگین بر درختان بی‌برگ آویخته بود. از زمین پهن‌اور پرتل و تپه‌ای که نواحی باطلای قرمز رنگی در آن بود و خطوط رشته تپه‌های دراز آشنا، از گذشته‌ای دور به وضع عجیبی زینهار می‌داد گذشتند از جنگل بلند زبان گنجشگی و از بستر نه‌ری عبور کردند و انبار کهنه‌ای ظاهر شد که دل‌گلدمود از دیدنش باهراسی شادمان به درد آمد. تپه‌ای را که زمانی بالیدیا، دختر مرد دلاور از زیر سم اسب تازان خود گذرانده بود، و خلنگ‌زاری را که روزگاری رانده شده و سخت افسرده زیر بارش برف در آن به بیابانگردی رفته بود، در نظر آورد. دسته‌های درخت توسه و آسیاب و قلعه پدیدار شد و پنجره اطاق تحریر، که در آن ایام، دردوران جوانی افسانه آمیز خود، در آن به داستان مسافرت‌های زیارتی مرد دلاور گوش کرده و نوشته‌های لاتینی او را اصلاح کرده بود، با احساسی از درد باز شناخت. به قلعه مرد دلاور وارد شدند. این قلعه را از پیش یکی از منزل‌های راه خود معین کرده بودند. گلدمود از پیرخواست که در این منزل نام او را بر زبان نیاورد و او را اجازه دهد که با مهتر و در میان خدمتگاران غذا بخورد. و همین کار را کرد. دیگر دلاور پیری در میان نبود و لیدیا مرده بود. ولی چند تنی از شکارچیان و نوکران بودند و بانوی مستبد مغروری که همان یولی بود، در کنار شوهری در قصر زندگی می‌کرد. هنوز به غایت زیبا بود. بسیار زیبا و اندکی موزی.

نوازش کرد و خم شد تا یکی از پوسته‌های تیغ‌دار باز شده‌ای را که
قهوه‌ای رنگ و پژمرده بر زمین افتاده بود، بردارد.

نه او گلدموند را شناخت و نه خدمتگاران. پس از صرف شام، در تاریکی
غروب، دزدانه به باغ وارد شد، از روی پرچین به باغچه‌ها و کرت‌های
زمستان‌زده نگریست، به در اصطبل نزدیک شد و دزدانه به اسبها نگاهی
انداخت و شب را بامهتر بر روی بستر کاه در اصطبل خوابید و بار خاطرات
بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد و طی شب، بسیار باریدار شد. وای که عمرش
چه سان پاره پاره و بی‌ثمر طی شده بود. درست است که این زندگی از
تصویرها و صحنه‌های دلپذیر سرشار بود ولی خرده خرده شده و درهم
ریخته بود و ارزشی نداشت و عشقی در آن نبود. صبح، به هنگام
عزیمت بانگاهی هراس‌آلود، به سوی پنجره‌ها نگریست به این امید که
شاید یولی را یکبار دیگر در نظر آورد. چندی پیش نیز به هنگام خارج
شدن از قصر اسقف همین‌طور به اطراف نگاه می‌کرد به امید آنکه آنیس
رخ بنماید. آنیس به پشت پنجره نیامده بود و اینجا نیز یولی نشانی از خود
ظاهر نداشت. به نظرش رسید که زندگی‌اش تمام به همین سان در وداع و
عزیمت و فراموش شدن و بادستی تهی و دلی سرد بر جا ماندن طی شده است.
تمام روز را به همین حال افسرده بود. سخن نمی‌گفت، اندوهگین بر زمین
نشسته بود و نار تسیس او را آسوده گذاشت.

اما اکنون به منزل نزدیک می‌شدند و پس از چند روزی به صومعه
رسیدند. اندکی پیش از آنکه برج و بامهای صومعه به نظر آید از صحرایی
شنی عبور کردند که او روزی - وای که مدتی بس دراز از آن گذشته بود
برای آنسلم کشیش علف جمع کرده و در آغوش لیزه زن کولی، مرد شده
بود. آنگاه از درون دروازه صومعه ماریابرون وارد شدند و در زیر
درخت شاه بلوط از اسب به زیر آمدند. گلدموند. به نرمی تنه درخت را

فصل هجدهم

گلدمنو ندر روزهای نخست را در خود صومعه، در یکی از حجره‌های ویژه میهمان به سر آورد. سپس به تقاضای او، در یکی از خانه‌هایی که چون بناهای میدان بازار، برگرد حیاط بزرگ قرار داشت، روبروی خانه آهنگر، جایی برایش ترتیب داده شد. شور و اشتیاق بازدید، چون جادویی نیرومند که او خود گاه از شدتش در شگفت می‌ماند بر او غالب شد. جز پیر صومعه هیچکس او را نمی‌شناخت. مردم اینجا همه، خواه روحانی و خواه عامی، در نظامی سخت استوار زندگی می‌کردند و به کار خود سرگرم می‌داشتند و او را آسوده می‌گذاشتند. اما درختان صحن حیاط، درها و پنجره‌ها، آسیاب و چرخ آب آن، سنگهای کف راهروها، بوته‌های گل سرخ در حیاط درونی، لانه‌های لك‌ها، انبار غله و سفرخانه، همه با او با پیوندی دیرین آشنا بودند. عطر مطبوع و دل‌ویز دوران نوجوانی از هر گوشه او را به پیشباز می‌آمد و متأثر می‌داشت.

عشق بود که او را بر آن می‌داشت که همه چیز را دوباره ببیند و تمام

الحان را دوباره بشنود: آوای ناقوس نماز عصر و زنگ دعای روز یکشنبه را، زمزمه نهر آسیاب را که در میان دیوارهای تنگ و خزه بسته تاریکش جاری بود و صدای نعلین رهبانان را روی سنگهای مسطح سنگفرش‌ها، صدای دسته کلید دربان را که شبانگاه به بستن درها می‌رفت. هنوز همان علفهای کوچک پیشین، در کنار آبراهه سنگی که آب باران از بام سفره - خانه عامیان در آن می‌ریخت، می‌روید و درخت سیب کهن باغ آهنگر، هنوز شاخه‌های دراز خود را همچنان پیچان می‌داشت. اما بیش از همه چیز صدای پای کودکان مدرسه او را به هیجان می‌آورد که با بلند شدن صدای زنگ در ساعات تفریح، همه با شتاب از پله‌ها به درون حیاط سرازیر می‌شدند. سیمای کودکان آنها چه شاداب و ساده دلانه و زیبا بود. آیا به راستی او هم زمانی اینقدر جوان و حراکتش چنین سنگین و چهره‌اش چنین زیبا و کودکانه بوده است؟

اما غیر از این صومعه آشنا صومعه‌ای را نیز باز یافت که برایش نا آشنا بود و از همان روزهای نخست نگاهش را به شدت به خود کشید و پیوسته برایش اهمیت بیشتر کسب کرد و با طمأنینه و بی‌شتاب با صومعه قدیمی و آشنا در پیوند آمد. زیرا اینجا نیز چیز تازه‌ای اضافه نشده بود. همه چیز مثل گذشته و روزگار شاگردی او و پیش از آن، آنطور که صدسال و بیشتر پیش از آن بود، مانده بود. اما هر چه بود، او آنها را با چشمان شاگردی نمی‌نگریست. گلدمنو اندازه‌های این بناها و شکل گنبد کلیسا، نقاشی‌های کهن و صورتهای سنگی و چوبی روی محرابها و سر درها را می‌دید و احساس می‌کرد و هر چند هیچ چیز نبود که در آن زمان نیز در همانجا ندیده باشد، با اینهمه تازه امروز بود که زیبایی این چیزها و

اندیشه‌ای که آنها را به وجود آورده بود بر او آشکار می‌شد. مجسمه‌سنگی قدیمی حضرت مریم را در نمازخانه بالایی می‌دید. در گذشته و در روزگار نوجوانی نیز این صورت را بسیار دوست می‌داشت و آن را بارها نقش کرده بود و تازه امروز بود که آن را با چشمانی بیدار می‌نگریست و می‌دید که اثری اعجاز آمیز است و او هرگز با بهترین و موفق‌ترین کار خود از آن بهتر نمی‌تواند پدید آورد. از این قبیل آثار شگفت‌انگیز کم نبود و خود به خود به وجود نیامده بود و زائیده اتفاق یا تصادف نبود، بلکه از يك اندیشه سرچشمه گرفته بود و در میان دیوارهای کهن و ستونها و گنبدها، چنانکه در موطنی طبیعی، جا داشت. آنچه چند صد سال پیش اینجا ساخته، تراشیده، نقش شده، زیسته، اندیشیده و آموخته شده بود، همه از يك ریشه و زائیده يك اندیشه بود و چون شاخه‌های يك درخت با هم هم‌آهنگ و خویشاوند بود.

گلدومند اکنون در این محیط، در این وحدت نیرومند و آرام، خود را سخت خرد و ناچیز احساس می‌کرد و هرگز خود را از زمانیکه پیریوحنا، دوستش نارتسیس را در این نظام سترک و نیرومند و در این آرامش صمیمی حاکم و سلطان می‌دید کوچکتر نمی‌یافت. هر چند میان پیریوحنا که دانشمند بود و لبهای نازک متفکرانه داشت و پیردانیل ساده-دل و نیکوسیرت تفاوتی عظیم بود ولی هر دوی آنها به يك اندیشه و يك نظام خدمت می‌کردند و احترام و ارجمندی خود را از يك واحد تحصیل و خود را قربانی آن می‌کردند. و این، همچون لباس صومعه، آنها را با هم یکسان می‌ساخت.

نارتسیس، در محیط صومعه خویش، بی‌آنکه نسبت به گلدومند

رفتاری جز رفتار رفیقی مهربان و میزبانی میهمان نواز داشته باشد، در نظر او مقامی بس رفیع و احترامی فراوان کسب کرده بود. گلدومند به زودی حتی دیگر جرأت نمی‌کرد که به او «تو» خطاب کند و او را به نام قدیمیش «نارتسیس» بنامد.

یکبار به او گفت: «گوش کن پیریوحنا. رفته رفته باید به نام جدید تو خو کنم. باید بگویم که نزد شما به من بسیار خوش می‌گذرد. چیزی نمانده است که نزد تو اعترافی کلی بکنم و پس از تحمل تنبیهی، تمنا کنم که چون برادری غیر روحانی به سلك شما پذیرفته شوم. اما می‌دانی در آن صورت رفاقت ما به پایان خواهد رسید. آنگاه تو پیر صومعه خواهی بود و من برادری عامی. از طرفی، تحمل آن را هم ندارم که همینطور در کنار تو زندگی کنم و شاهد تلاشت باشم و خود هیچ نباشم و کاری نکنم. من نیز دوست دارم که کار کنم و نشان دهم که چه هستم و چه هنری دارم، تا تو نیز دریابی که شفاعت تو و نجات من از دژخیم و چوبه‌دار مصلحت بوده و عبث نبوده است.»

نارتسیس گفت: «خوشحالم که این را از تو می‌شنوم.» و کلمات خود را به نحوی دقیق‌تر و بیانی روشن‌تر از همیشه ادا کرد. «هر لحظه که اراده کنی می‌توانی به دایر کردن کار گاهت پردازی. در حال آهنگر و نجار را خواهم گفت که در اختیار باشند. از مصالح کار، آنچه اینجا فراهم شدنی است بردار و آنچه را باید از خارج تهیه شود در صورتی گرد آور و به ارا به رانان بده، و اینک گوش کن که درباره تو و مقاصدت چگونه می‌اندیشم. باید به من کمی فرصت دهی تا منظور خود را بیان کنم: من مردی دانشمند و می‌خواهم بکوشم این مسئله را از درون اندیشه‌هایم استخراج کنم و

برایت بیان دارم. جزاین وسیله بیانی ندارم. پس همانطور که در روزگار گذشته، عادت بود، باردیگر باشکیبایی به من گوش دار و به گفته هایم توجه کن.»

«سعی می کنم به گفته هایت توجه کنم. حرف بزن.»

«به خاطر داری که در همان ایام تحصیل، گاه می گفتم که تو را هنرمند می دانم. آن زمان فکر می کردم که شاید شاعری بشوی. زیرا به هنگام خواندن و نوشتن تمایل خاصی به انتزاع و تجرید نشان می دادی و در زبان، کلمات و الحانی را به خصوص دوست می داشتی که دارای کیفیت های شعر و احساس بودند، کلماتی که چیزی را در ذهن انسان مجسم می ساختند.»

گلدمود سخن رقیش را قطع کرد: «بخش، ولی مگر مفاهیم انتزاعی و مجرداتی که تو گرامی می داری قابل تجسم نیستند و به صورت تصاویری در ذهن انسان بیان نمی شوند؟ یا تو به راستی برای تفکر به کلماتی نیازمندی که چیزی را در ذهن مجسم نمی کنند؟ آیا می توان بی آنکه تصویری در ذهن داشت به تفکر پرداخت؟

«چه خوب که این را پرسیدی! البته می توان بدون تصاویر و تجسم فکر کرد. فکر کردن با تجسم تصاویر رابطه ای ندارد. تفکر نه به کمک تصاویر، بلکه به یاری مفاهیم و فرمولها انجام می پذیرد. درست آنجا که تصاویر و مفاهیم قابل تجسم پایان می یابد، فلسفه شروع می شود و این درست همان چیزی است که ما در ایام تحصیل اینهمه درباره آن به بحث و مجادله می پرداختیم. جهان برای تو یکسری تصاویر بود و برای من مفاهیم. پیوسته به تو می گفتم که در زمینه اندیشه به هیچ کار نمی آیی و دانشمند

نخواهی شد و نیز می گفتم که این عیب نیست زیرا در عوض در قلمرو تصویر سلطانی. توجه کن، می خواهم این نکته را بر تو آشکار سازم. اگر به عوض اینکه به دنیا روی و به سیر آفاق و انفس پردازی، در راه اندیشه پیش می رفتی، تباه شده بودی، عارف شده بودی، زیرا عارفان به طور خلاصه آن گروه متفکرانی هستند که نمی توانند خود را از تصاویر ذهن خود خلاص کنند. یعنی کسانی که مطلقاً با اندیشه کاری ندارند. در خفا هنرمندند. شاعرانی هستند که شعر نمی گویند. نقاشانی هستند که با قلم مو بیگانه اند و خنیاگرانی که الحان را نمی شناسند. آنها در قلمرو خود روانهایی سخت توانا و والایند ولی بی استثناء انسانهایی به غایت نگو نبختند و تو نیز مردی نگو نبخت شده بودی. اما خدا را شکر که به راه اندیشه نرفتی و هنرمند شدی و جهان تصاویر را زیر تسلط خود آوردی و به عوض آنکه در راه اندیشه ناقص بمانی و به چیزی دست نیابی، در جهان هنر به آفرینش پرداختی و خداوندی گشتی.»

گلدمود گفت: «می ترسم هرگز نتوانم از جهان اندیشه تو، جهانی که فکر به تصویر بی نیاز است، مفهومی برای خویش پدید آورم.»

«چرا، این مشکلی است که فوراً برایت آسان خواهد شد. گوش کن: مرد اندیشمند می کوشد ماهیت جهان را به یاری منطق باز شناسد و وصف کند. اومی داند که عقل ما و وسیله کارش که منطق است و سایی ناقص است. — همچنانکه هنرمند هوشمند به خوبی می داند که قلم مو یا تیغ او هرگز قادر نیست که ذات فرشتگان یا قادیسان را بیان کند. با اینهمه مرد متفکر و هنرمند، هردو، هر یک از طریق خود در این راه کوشش می کنند و جزاین چاره ای ندارند و نباید راه دیگری بروند. زیرا همینکه

فردی انسانی به كمك استعدادهايی كه طبيعت به او بخشیده كوشش كند تا به موجودیت خویش واقعیت بخشد، بالاترین و تنها كار مفید و بامعنی را كه می تواند كرده است. به این سبب بود كه در گذشته پیوسته به تو می گفتم: كوشش نكن كه از متفكران یا مرتاضان تقلید كنى. بلكه سعی كن كه خودت باشی، در پی آن باش كه به خودت واقعیت بخشی.»

«رفته رفته منظورت رامی فهمم. اما بگو كه معنی واقعیت بخشیدن به خود، به درستی چیست؟»

«این مفهومی فلسفی است. نمی توانم آن را به صورت دیگری بیان كنم. برای ما شاگردان ارسطو و سن توماس، وجود كامل، از تمام مفاهیم بالاتر است. وجود كامل، یعنی خدا. تمام آنچه غیر از ذات اوست ناقص است، نیمه كاره است، در حال شدن است، آمیخته است، و مركب از احتمالات است. اما خدا مطلق است، آمیخته نیست، واحد است، احتمال نیست، بلكه سراپا واقعیت است. ولی ما فانی و ناپايداریم، در حال شدنیم، احتمالیم، برای ما كمال متصور نیست، وجود ما كامل نیست. اما آنجا كه از توانایی به عمل و از احتمال به واقعیت گام می نهیم، در وجود راستین سهیم می شویم و يك درجه به وجود كامل و خدایی شبیه می گردیم. و این مفهوم واقعیت بخشیدن به خود است. تو خود می- بایست این نکته را به تجربه شناخته باشی. زیرا تو هنرمندی و صورتهای بسیار ساخته ای. اینك هرگاه چنین صورتی به راستی موفق از كار در آید، هرگاه صورت يك انسان را از تصادفها پالودی و به شكلی مصفا از آلودگیها مجسم ساختی، آنگاه، در مقام هنرمند، به آن صورت، واقعیت بخشیده ای.»

«فهمیدم.»

«رفیق گلدموند، تو امروز مرا در جایی و مقامی می بینی كه كار واقعیت بخشیدن به خود را برای طبیعت ما حدودی آسان ساخته است. مرا در جامعه ای و در سنتی می بینی كه با خلق و خویم هم آهنگ است و مرا یاری می كند. صومعه آسمان نیست. پراست از نارسایی و نقص ها. اما زندگی دیر نشینانه ای كه به درستی زیسته شود، برای انسانهایی به گونه من، بینهایت مساعد تر و شكوفا ساز تر از زندگی دنیایی است. نمی خواهم صحبت از اخلاق كنم. اما تنها همان فكر كردن كه آموختن و تمرین آن وظیفه منست، عملاً مستلزم نوعی حفاظ از خطرات این جهانی است. بنابراین تحقق بخشیدن به خود، اینجا برای من، در این صومعه بسیار آسان تر از وظیفه ای بوده است كه تو در پیش داشته ای. اینکه تو، علیرغم مشكلات بسیار، راحت را یافته و هنرمند شده ای، چیزی است كه فراوان می ستایم. زیرا كار تو سخت دشوار تر بوده است.»

این ستایش، روی گلدموند را از ناراحتی و نیز از شادی گلگون ساخت. به قصد اینکه او را از این راه منحرف سازد سخنش را قطع كرد: «بیشتر آنچه می خواستی به من بفهمانی فهمیدم. اما يك چیز است كه هنوز به مغز من راه نمی یابد: و آن همان چیزی است كه تو تفكر محض می نامی، یعنی همان به اصطلاح تفكر بی تصویر و عمل كردن با كلماتی كه چیزی را در ذهن مجسم نمی كنند.»

«خوب، به یاری مثالی آن را برای تو روشن می كنم. به ریاضیات فكر كن! اعداد، چه تصویری را در ذهن ایجاد می كنند؟ یا علامتهای بعلاوه و منها یا يك معادله، حاوی کدام مفاهیم قابل تجسمند؟ هیچ! وقتی يك مسئله

حساب یا جبر را حل می کنی، هیچگاه نیروی تجسمت به کار نمی آید، بلکه در درون نظامهای فکری آموخته شده ای، مسئله ای را حل می کنی که رابطه ای با تجسم ندارد.»

«درست است نارتسیس. وقتی سلسله ای از ارقام و علامتها را پشت سر هم ردیف کنی، می توانم بی کمک تجسم با آنها کار کنم. علامتهای بعلاوه و منها و توان و پرانتزها و جزاینها مرا هدایت می کنند و می توانم مسئله را حل کنم. البته منظورم آنست که زمانی می توانستم. امروز، از مدتها پیش، دیگر در این زمینه کاری از دستم ساخته نیست. اما نمی توانم فکر کنم که انجام این عملیات، جز تمرینی برای تقویت درک شاگرد خاصیتی داشته باشد. آموختن حساب بسیار خوب است ولی به عقیده من اگر کسی تمام عمرش را به حل این گونه مسایل بگذراند و پیوسته با ردیف کردن ارقام و علائم کاغذ سیاه کند، عملی کودکانه و بی معنی انجام داده است.»

«گلدموند، اشتباه می کنی. تو فرض می کنی که این حسابگر پرکار پیوسته مسایلی را حل می کند که معلمش به صورت تکلیف مدرسه برایش معین کرده است. اما حسابگر می تواند خود مسایلی طرح کند. این مسایل ممکن است چون قدرتهایی قهار در وجود او پدید آید. انسان باید فضاهای راستین و مجازی بسیار را از راه ریاضیات محاسبه کرده و سنجیده باشد تا بتواند در هیات متفکر جرأت کند تا به مسئله فضا پردازد.»

«درست است، اما مسئله فضا، به صورت يك مسئله خالص فکری به نظر من، چیزی نیست که کسی بتواند نیروی کار و سالهای عمر خود را بر سر آن گذارد. کلمه «فضا» تازمانیکه برای من فضایی واقعی مثل فضای

حاوی ستارگان را - که البته مشاهده و محاسبه آن تکلیفی ارجمند و والا است - مجسم نکند، چیزی نیست و ارزش تفکر ندارد.»

نارتسیس خندان گفت: «در واقع می خواهی بگویی که برفکر کردن ارجی نمی نهی ولی کار برد آن را بر جهان عملی و مری گرامی می داری. به تو جواب خواهم داد که فرصت برای به کار بردن تفکر بر امور جهان بسیار است و میل به اینکار نیز نزد ما اندک نیست. مثلاً نارتسیس اندیشمند، نتایج تفکر خود را چه روی رفیقش گلدموند و چه بر هریک از راهباناش، صدها بار آزموده و به کار برده و پیوسته و در هرساعت نیز به کار می برد. اما چگونه کسی می تواند چیزی را به کار بندد که قبلاً آن را نیازموده باشد. حتی هنرمند نیز چشم و تخیل خود را پیوسته به کار می گیرد و می آموزد و متمرین او را هر چند که به راستی در آثار معدودی ظاهر شود می بینیم و باز می شناسیم. نمی توان تفکر محض را رد، ولی کار برد آن را تایید کرد. این دو گویی آشکار است. پس مرا در اندیشیدن آسوده بگذار و ارزش آن را از آثارش بسنج، همچنانکه من نیز هنرمندی تو را به مبنای آثار هنریت خواهم سنجید. تو اکنون نا آرامی و برانگیخته شده ای، زیرا میان تو و آثارت هنوز مواعی باقی است. آنها را به یکسوزن و برای خود کارگاهی انتخاب کن یا بساز و به کار پرداز. بسیاری از مشکلات، خود به خود حل خواهد شد.»

گلدموند جزاین آرزویی نداشت.

نزدیک در حیات، اطاقی پیدا کرد که خالی افتاده و برای کارگاه مناسب بود. میز نقشه کشی و ابزار و آلات مختلف به نجار سفارش داد و طرح دقیق آنها را برایش کشید. صورتی از ابزار و اشیاء مختلف تهیه

کرد که اربابانان صومعه به تدریج از شهرهای مجاور برایش بیاورند و صورتی مفصل بود. در کارگاه نجار و در جنگل، تمام ذخایر چوبهای بریده را به دقت دید و قطعه‌های بسیاری از میان آنها برای خود انتخاب کرد و گفت که آنها را يك يك به باغ میوه‌ای که پشت کارگاهش بود بیاورند و برای خشك شدن انبار کنند و به دست خود سققی روی آنها تعبیه کرد. نزد آهنگر نیز بسیار کار داشت و پسر او را که جوانی خیال‌باز بود، سخت مسحور می‌داشت و به خود جلب کرده بود. نیمی از روز را جلو کوره و در پای سندان و کنار بشکه آب و چرخ سمباده می‌گذرانند و چاقوهای گرد و راست چوب‌تراشی و قلمها و مته‌ها و ابزار گوناگون را که برای پیکر تراشی خود لازم داشت مهیا می‌کردند. ارایش^۱ پسر آهنگر که جوانکی بیست‌ساله بود با او دوست شد و در همه کار به او کمک می‌کرد و سراپا علاقه‌ای سوزان و کنجکاوی بود. گلدمنوند به او وعده داد که نواختن رباب را به او بیاموزد و این آرزوی جوان بود و نیز به او اجازه داد که تراشیدن چوب را نزد او بیازماید. گلدمنوند که گاه در صومعه و پیش نارتسیس افسرده می‌شد و احساس بی‌هودگی می‌کرد، می‌توانست نزد ارایش که او را محجوبانه دوست می‌داشت و بی‌حساب حرمت می‌گذاشت، تسلی یابد. جوان اغلب از او تمنا می‌کرد که از استاد نیکلاوس و شهر اسقف‌نشین نقل کند و گلدمنوند گاه به رغبت راضی می‌شد و سپس ناگهان از اینکه نشسته و چون پیرمردی نقل سفرها و ماجراهای گذشته‌اش را می‌گوید در شگفت می‌شد. زیرا زندگی او اکنون به راستی آغاز شده بود.

هیچکس نمی‌توانست بداند که او در این اواخر سخت‌دیگرگون

شده و بیش از پیش شکسته و سالخورده می‌نماید زیرا او را پیش از آن نشناخته بودند. مشقتهاى دوران بیابانگردی و زندگی نابسامان بی‌خانمانی در گذشته او را فرسوده بود، اما پس از آن دوران طاعون با دهشتها و پلیدیهای بسیار خود و سرانجام گرفتاری در زندان امیر و آن شب سیاه محنت‌زا در زیر زمین قصر که او را در عمیق‌ترین ژرفای وجودش لرزانده بود بر هیات ظاهرش بی‌اثر نمانده بود: موهای سفید در ریش طلائی‌نش پیدا شده و آژنگی ریز سیمایش را پوشانده بود. بدخوابیهای مکرر و گاه خستگی خاصی در دل و خاموشی شور و کنجکاوی و احساس تیره و و لرم دلزدگی و اشباع‌شدگی از نشانه‌های پیری بود. ضمن تهیه مقدمات کار، در گفتگوهایی که با ارایش می‌داشت، در رفت و آمدش نزد آهنگر و نجار، یخهای کهولت در وجودش آب می‌شد و چالاک و جوان می‌گردید. همه او را می‌ستودند و دوست می‌داشتند. اما در آن میان بسیار اتفاق می‌افتاد که ساعتی یا نیم‌ساعتی خسته و کوفته، لب‌خند برب و سری پرخیال بنشیند و دل به نوعی سردی و بی‌اعتنایی بسپارد.

این مسئله برایش بس مهم بود که کارش را از کجا آغاز کند. اولین اثری که می‌خواست اینجا پدید آورد و با آن میهمان‌نوازی صومعه‌نشینان را پاسخی گفته باشد نمی‌بایست که کاری اتفاقی باشد که برای ارضای حس کنجکاوی، هر جا که شد قرارداد داده شود. بلکه می‌بایست همانند آثار هنری کهن صومعه، بابنا و زندگی صومعه هم‌آهنگ بوده و قسمتی از آن بشود. بیش از همه کار دوست داشت که محرابی بسازد یا نمازخانه‌ای، ولی برای هیچکدام، نه‌جایی بود و نه‌نیازی. در عوض راه دیگری پیدا کرد. در سفره‌خانه پدران روحانی، طاقچه‌ای بود که پیوسته

یکی از برادران جوان، در ساعت صرف غذا، در آن به قرائت حدیث می ایستاد. این طاقچه هیچ زینتی نداشت. گلدمنوند تصمیم گرفت که پله‌هایی را که به میز قرائت بالا می‌رود، و خود میز را با پوششی تزئینی از چوب، با صورتهایی برجسته و نیم آزاد بپوشاند که به منبر خطیب شبیه باشد. نقشه خود را با پیر در میان گذاشت و او آن را ستود و استقبال کرد.

وقتی سرانجام کار گلدمنوند شروع شد - برف بر زمین نشسته و جشن تولد مسیح سپری شده بود - زندگی گلدمنوند شکل نوی اختیار کرد. در صومعه چنان بود که گویی ناپدید شده است. دیگر هیچکس او را ندید. دیگر در پایان وقت مدرسه منتظر بیرون‌دویدن مکتبیان نمی‌ماند و در جنگل به تفریح نمی‌رفت و در حیات داخلی صومعه قدم نمی‌زد. غذا را نزد آسیابان صرف می‌کرد. و این آسیابان دیگر همان نبود که در ایام شاگردی اغلب به دیدنش می‌رفت. کسی را جز ایش که دستیارش بود به کارگاه راه نمی‌داد و حتی بسیاری از روزها، با او هم حرفی نمی‌زد.

برای نخستین کار خود که منبر یا میز خطابه بود، پس از فکر زیاد، این طرح را اندیشیده بود. دو قسمتی که این اثر را تشکیل می‌داد، یکی نمابنده این جهان و دیگری نشانی از کلام خدا بود. قسمت زیرین که از تنه تنومند بلوطی بیرون می‌روید و به دور آن چرخ می‌زد، تجسمی از آفرینش و تصاویری از طبیعت و زندگی ساده پدران کهن بود. قسمت زیرین که میز خطابه بود به صورتهای قدیسان چهارگانه تزئین شده بود. یکی از قدیسان را می‌خواست به صورت پیردانیل و دومی را در هیات جانشین او، مارتین کشیش بسازد و در صورت لوقای حواری می‌خواست

چهره استادش نیکلاوس را جاویدان کند.

با مشکلات بزرگی روبرو شد که بزرگتر از آن بود که می‌پنداشت. این ناهمواریها او را در تشویش می‌داشتند، ولی این تشویشی مطبوع بود. در برابر کار خود، گویی در پیشگاه زنی سخت و دوری‌جو، چون ماهیگیری که با اردک ماهی بزرگی در جنگ است، با اشتیاق و بی‌امید در تلاش بود، با کار خود به مهربانی در جنگی بی‌امان بود. هر مشکلی و مقاومتی او را آموزگار بود و احساس او را ظریفتر می‌کرد. جز آن، همه چیز را، صومعه را و حتی شاید نارسیس را فراموش کرد. نارسیس چندبار به کارگاه آمد، اما جز چند طرح ساده چیزی به او نشان داده نشد. در عوض گلدمنوند، روزی او را با تمنای اعتراف، در شگفت کرد.

به او اقرار کرد که: «تاکنون نمی‌توانستم خود را راضی کنم که نزد تو به اعتراف بیایم. در نظر خود بس حقیر می‌نمودم. احساس می‌کردم که پیش تو به قدر کفایت خوار شده‌ام. اکنون احساس بهبود دارم. کارم را در دست دارم. اکنون چون گذشته نیستم که هیچ بودم و چون زندگیم در صومعه می‌گذرد، می‌خواهم که از نظام آن اطاعت کنم.»

اکنون احساس می‌کرد که وقت آن رسیده و نمی‌خواست بیش از این صبر کند. در زندگی همراه با مکاشفه هفته‌های نخست، در آن تسلیم به دیدارها و یادآورهای ایام جوانی و نیز با بیان ماجراهایی که به تمنای ایش نقل می‌کرد منظره بازنگر زندگیش، به نظم می‌آمد و آشکار و روشن می‌شد.

نار تسیس اورا بی تکلف و تشریفات به اعتراف پذیرفت. اعترافش نزدیک به دو ساعت طول کشید. نار تسیس، با سیمایی تأثرناپذیر، شرح ماجراها، رنجها و گناهان رفیقش را شنید. سئوالهایی از او کرد و سخنانش را هرگز قطع نکرد. و نیز آن قسمت از اعتراف او را که در آن گلدمودند به از میان رفتن اعتقادش به عدالت و لطف خدا اقرار کرد با خونسردی گوش داد. پاره‌ای از اعترافهای معترف، اورا مجذوب کرده بود. می‌دید که رفیقش تا چه اندازه در انقلاب و تلاطم و وحشت به سر برده است و گاه تا چه پایه به پرتگاه تباهی نزدیک بوده است. سپس باز لبخند می‌زد و از کودک صفتی رفیقش که معصومیت خود را حفظ کرده بود متأثر می‌گشت. زیرا اورا به سبب افکار ناپارسیا نه‌اش که در قیاس با تردیدها و مغاکهای اندیشه خود معصومانه می‌نمود، نگران و پشیمان می‌یافت.

گلدمودند با تعجب و حتی اندکی دلسردی مشاهده کرد که این پدر اعتراف گیر، معاصی راستین اورا چندان سنگین و سیاه نمی‌یابد و اورا ز نهار می‌بخشد ولی بی‌بخشایش به سبب اهمال در خواندن دعا و تعطیل اعتراف مجازات می‌کند. بر او تکلیف کرد که چهار هفته پیش از پذیرفته شدن در جامعه روحانیت، زندگی خود را با اعتدال و پارسیایی همراه کند. هر بامداد در مراسم نماز صبح شرکت کند و هر شب سه بار دعای «پدرما» و یکبار سرود مریم را بخواند.

سپس به او گفت: «به تو اخطار می‌کنم و از تو می‌خواهم که این تنبیه را آسان نگیری. نمی‌دانم که آیا متن دعا را درست به خاطر داری یا نه. باید آن را کلمه به کلمه دنبال کنی و به معنی آن هوش داری. دعای «پدرما» و چند سرود دیگر را همین امروز، خودم با تو می‌خوانم و به تو

یاد آور می‌شوم که توجه خاص خود را باید متوجه کدام کلمات و معانی آنها کنی. سخنان آسمانی را نبایست چون سخنان انسانها گفت و شنید. هر بار می‌بینی که کلمات را بی‌توجه و حضور دل بر زبان رانده‌ای، و این حالی است که بسیار پیش خواهد آمد. باید این لحظه وزینهارهای مرا به یاد آوری و دعا را از نو آغاز کنی و کلمات را همینطور که من اکنون نشانت می‌دهم بر زبان آوری و در دلت راه دهی.»

حال خواه این تصادفی مساعد بوده و یا آشنایی پیر به رموز روح تا به این حد وسیع بود، نتیجه آن شد که پس از این اعتراف و تنبیه، دورانی سراسر آرامش و غنای روحی برای گلدمودند آغاز شد که اورا بسیار سعادتمند و کامروا کرد. ضمن کارش که از فشار روحی و تشویش و در عین حال رضایت و کامیابی سرشار بود، خود را هر صبح و هر شب به یاری تمرینهای روحی سبکی که با توجه و حضور ذهن انجام می‌داد، از هیجانهای روز آسوده می‌یافت و با تمام وجود، با نظامی والای که اورا از تنهایی توان فرسای خطر آلود هنرمند آفریننده رها می‌کرد و چون کودک کی به قلمرو خدا پیوند می‌داد، مربوط می‌یافت. هرگاه بیم آن بود که چون مبارزی تنها، در عرصه تلاش برای هنرش بجننگد و آتش اشتیاق روحش را یکسر به آن ببخشد، این لحظات ستایش و عبادت اورا به پاکی و معصومیت اولیه‌اش بازمی‌گرداند. اغلب در حین کار، هر بار که از خشم و بی‌شکبیه بی‌تاب و یا تا سرحد تمتع شهوانی متشنج می‌شد، با این تمرینهای پارسیا نه، گویی در آبی خنک فرو می‌رفت و در آن شور اشتیاق یا بحران نومیدی را از خویش می‌زدود.

اما این حال همیشه با کامیابی همراه نبود. گاه شبانه، از ساعتها کار

توانفرسا درتاب ، نمی توانست به آرامش و تمرکز ذهنی دست یابد .
چندبار تمرینها را فراموش کرد و بسیار اتفاق افتاد که این فکر
که خواندن دعا ، هرچه هست تلاشی کودکانه در راه خدایی است که
نیست یا اگر هست از کمک به او عاجز است، او را از تلاش در رسیدن
به حالت مراقبه بازمی داشت و عذاب می داد . از این حال نزد رفیقش
نالید .

نارتسیس گفت : «غم مخور ، ادامه بده . قول داده ای و باید به قول
خود وفادار بمانی . نباید به فکر آن باشی که خدا دعایت را اجابت
می کند یا نه و یا خدایی وجود دارد که تو بتوانی برای خود مجسم کنی یا نه .
و نیز نباید فکر خود را به این مشغول داری که تلاشهایت کودکانه است
یا نه . در قیاس با خدائیکه دعا های مابه درگاه اوست تمام کارهای ما کودکانه
است . باید این افکار بچگانه ابلهانه را طی تمرینهای خود به کلی
بر خود ممنوع داری . باید دعای «پدرما» و «سرود مریمت» را بخوانی
و خود را به کلمات آن تسلیم کنی و گشوده داری و با آنها سرشار سازی .
همچنانکه مثلا در وقت خواندن آواز یا نواختن رباب به اندیشه ای
عمیق نمی پردازی یا رشته جدلی را دنبال نمی کنی ، بلکه الحان
و زخمه ها را یکی پس از دیگری ، تا حد امکان خالص و به کمال
اجرا می کنی . انسان وقتی آواز می خواند فکر نمی کند که آواز
خواندن عملی مفید است یا نه ، بلکه می خواند . تو هم به همین گونه باید
دعا کنی .»

و باز موفق شد . باز من فشرده و کنجکاوش در نظام عظیم آسمانی
خاموش شد ، باز کلمات سزاوار تعظیم ، چون ستارگانی بر سرش گذشتند

و در درونش درخشیدند .

پیر با رضایت بسیاری دید که گلدموند پس از پایان دوران تنبیه و
دریافت تقدیس نیز به تمرین های روزانه می پردازد و به این کار هفته ها و
ماهها ادامه می دهد .

در این اثنا کار او پیش می رفت . جهانی کوچک و جوشان از
اندامها ، گیاهان ، جانوران و انسانها ، از مارپیچ ناهموار و ناهنجار پله ها
بیرون می روئید که در میان آن حضرت نوح غرق در شاخ و برگ تاک
و خوشه های انگور دیده می شد و این کتابی مصور در آفرینش و زیبایی
آن بود . قلمش آزادانه بازی می کرد اما نظامی مرموز و انضباطی
سخت آن را هادی بود . ماهها می گذشت و جز ارایش که اجازه
داشت با کمکهای کوچک خود در کنار او باشد و فکری جز هنرمند شدن
در سر نداشت ، کسی این اثر را ندیده بود . بعضی از روزها ورود به کارگاه
برای او هم ممنوع بود . روزهای دیگر گلدموند به او توجه می کرد ، تعلیمش
می داد و اجازه می داد که خود را بیازماید و از اینکه مریدی و شاگردی
دارد خشنود بود و خیال داشت که اگر این اثر پایان یابد و نیکو باشد ،
اریش را از پدرش بخواهد و چون دستیاری دائمی تعلیم دهد .

بر صورت حواریان فقط در بهترین روزها ، زمانی که همه چیز در
هم آهنگی بود و سایه تردیدی او را افسرده نمی داشت ، کار می کرد .
به نظرش می رسید که بهترین و موفق ترین صورت آن بود که به سیمای
دانیل پیر آراسته می شد . گلدموند این صورت را بسیار دوست می داشت
و از چهره اش معصومیت و نیکدلی متجلی بود . از چهره استاد نیکلاوس ،
هر چند که ارایش آنرا از همه بیشتر می ستود و عزیز می داشت ، کمتر

خرسند به
سراپا طر
آفرینند
بود .

و
کارگاه
این صور
اورا مشغ
به کارگاه
نار

بسیار ایس
گلدمووند
که در دل
که : «آه
اگر کار م
نکنند، تمام
صبر می ک
دقی
که استاد ؛
گرم خود
نار
یافت . دیا

به اختصار گفت: «آری. چه خوب! اما اکنون وقت آنست که تو

برسرمیز روی.»

فصل نوزدهم

گلدُموند، دو سال روی این اثر کار کرد، و از سال دوم ارایش یکسر به شاگردی او درآمد. در منبت کاریهای پلکان، بهشت کوچکی پدید آورد. با اشتیاقی وحشی گونه، وحش زیبایی از درختان، شاخ و برگ و علفها آفرید و در شاخهها پرندگان تراشید و اندامها و سرجانوران را همه جا از میان درختان بیرون آورد و در میان این باغ ازل، که در آرامش و صفا شکوفا بود، صحنههایی از زندگی اولیاء تورات را نقل کرد. زندگی پرکار او به ندرت با تعطیل تلاش قطع می شد، به ندرت روزی می رسید که کار برایش ممکن نباشد، یابی آرامی یا خستگی فکری او را از کارش به دور دارد. در این روزها شاگردش را به کاری سرگرم می کرد و پیاده یا سواره به صحرا می رفت، عطر اخطارگر آزادی و زندگی و لگردی را در جنگل به سینه می کشید، جایی به سراغ دختری روستایی می رفت، یا به شکار می پرداخت و ساعتها در طبیعت سرسبز می آمد و به گنبد سبز جنگل چشم می دوخت و به انبوه درهم علفها خیره

می شد. هرگز بیش از يك يا دوروز از كارگاه دور نمی ماند و سپس با شوری تازه به كار روی می آورد و با اشتیاقی و حشيانه به تراشیدن درهم انبوه نباتات می پرداخت. سرانسانها را به نرمی و مهر از چوب بیرون می کشید، و شكاف دهان و روزنه چشم یا شاخه ریشی را با برشی نیرومند و استادانه بیرون می تراشید. فقط نار تسیس بود که غیر از ارایش اثر ارامی - شناخت و اغلب به دیدار آن می رفت. كارگاه، گاه برای او گرامی ترین جای صومعه بود و آنجا، باشادمانی و شگفتی به تماشا می پرداخت. می دید که اکنون، آنچه دوستش در دل بی آرام و لجوج و كودكانه خود پرورده است می شكوفد. آفرینشی، جهان كوچك جوشانی بود که رشد می كرد و شكوفامی شد. شاید که بازی بود، اما به راستی از بازی با منطق و دستور و علوم الهی كم ارز تر نبود.

يكبار، اندیشمندان گفت: «گلدمو ند، از تو بسیار چیزهای آموزم. اینك رفته رفته می فهمم که هنر چیست. پیش از این به نظرم می رسید که در قیاس با اندیشه و علم، چیزی نیست که جدی گرفته شود. فكر می کردم: حال که انسان از آمیزه مشكوكی از فكر و ماده ساخته شده و اندیشه راه شناسایی ابد را براو می گشاید و ماده او را به تباهی فرومی كشد و آنچه فانی است در بند می دارد، پس باید که از احساس دوری جوید و به سوی اندیشه گراید تا زندگی خود را و الاسازد و به آن معنی بخشد. البته از سرعادت و انمود می كردم که برای هنر ارزش بسیار قائلم اما به راستی مغرور بودم و آنرا دون شأن اصحاب معرفت می دانستم. تازه اکنون می بینم که چه بسیار راهها به سوی شناسایی هست و راه اندیشه تنها راه و شاید بهترین راه نیست. درست است که راه من اینست و در این راه

باقی خواهم ماند، اما تو را در راه مقابل می بینم نه راهی که از طریق جهان احساس، راز وجود را به همان ژرفی بسیاری از متفكران درك می كند و باشور و حال بیشتری بیان می دارد.»

گلدمو ند گفت: «حال می فهمی که چرا نمی توانم فكر کردن بی تجسم را درك كنم؟»

«این را مدت ها است فهمیده ام. فكر کردن ما انتزاعی دائمی است، روی تاییدنی است از آنچه محسوس است و كوششی است در ساختن جهانی که جز اندیشه نیست. حال آنکه تو درست به آنچه از همه ناپایدارتر و فانی تر است دل می بندی و مفهوم جهان را درست در گذرایی آن بیان می داری، از آن روی نمی تابی، به آن تسلیم می شوی و از طریق همین تسلیم است که آنچه فانی است، از همه ارجمندتر می شود و کنایه ای از ابدیت می گردد. ما اندیشمندان در تلاشیم که از طریق انتزاع جهان از خدا، خود را به او نزدیک کنیم و تو با عشق و ورزیدن به خلقت خالق، و باز آفرینی آن به او می گرایي. این هر دو كار آدمی است و ناقص است. اما هنر پاك تر و از گناه مبرتر است.»

«نمی دانم نار تسیس. اما به نظر می رسد که شما متفكران و الهیون در پیروزی بر زندگی و مغلوب ساختن نو میدی موفق ترید. دوست من، دیگر به هیچ روی بردانش تو رشك نمی برم، بلکه به آرامشت، به خونسردیت و صفایت حسد می ورزم.»

«گلدمو ند، رشك تو بیهوده است. آرامشی که تو می پنداری در میان نیست. درست است که آرامش هست اما نه آنچنانکه پیوسته در وجود ما باشد و هرگز ناپدید نشود. فقط يك نوع آرامش وجود دارد و

آن را باید مدام با مبارزه‌ای دائمی تحصیل کرد. تو مرا در جنگ نمی‌بینی نه با تلاش من در آموختن آشنایی، و نه جنگم را در نمازخانه می‌شناسی. فقط می‌بینی که کمتر از تو در نشیب و فراز عواطف گرفتارم و آن را نشان آرامش می‌دانی. اما بدان که پیوسته در جنگم. جنگ و قربانی چنانکه در هر زندگی راستین، مثل زندگی تو وجود دارد.»

«بیا در این باره بحث نکنیم. تو هم مبارزه‌های مرا تمام نمی‌بینی و نمی‌دانم می‌توانی بفهمی که وقتی فکر می‌کنم که این کار به زودی پایان خواهد یافت، چه احساسی در دل دارم؟ وقتی این کار پایان پذیرفت، آنرا از اینجا می‌برند، و به نمایش می‌گذارند، هنرمندی مرا می‌ستایند و سپس باید به کارگاهی خالی و عریان بازگردم و از تمام نارسائیها و نقایص کارم، که برهه‌ی شما پوشیده است، افسرده و در رنج باشم. و درون خود را چون همین کارگاه، خالی و غارت شده احساس کنم.»

نارتسیس گفت که: «ممکن است چنین باشد و هیچک ازمانمی- تواند دیگری را از این نظر به درستی درک کند. آنچه در تمام مردم با ایمان و پاک‌دل مشترك است آنست که کارهای ماسر انجام باعث شرم‌مآیند و ما پیوسته باید کارمان را از نو آغاز کنیم و قربانی پیوسته باید تجدید شود.»

چند هفته بعد، کار بزرگ گلدموند خاتمه یافت و به نمایش گذاشته شد. گلدموند، آنچه مدتی دراز پیش از آن تجربه کرده بود، بار دیگر آزمود: اثرش در تصاحب دیگران آمد و به تماشا گذاشته شد، بر آن قضاوت کردند و آنرا ستودند، او را ستایش کردند و بزرگ داشتند، اما دلش و کارگاهش خالی ماند و او نمی‌دانست که آیا رنج پدید آوردن

آن اثر به محنت این قربانی می‌ارزد یا نه؟ در روز پس‌رده برداری بر میز پدران روحانی دعوت شد. ضیافتی بود و کهنه‌ترین شراب صومعه را صرف کردند. گلدموند، ماهی لذیذ و گوشت شکار را باشتها می‌خورد، اما شور و شادمانی نارتسیس در بزرگداشت اثر او و افتخارات او، بیش از شراب کهنه او رامست کرد.

پیر کار تازه‌ای می‌خواست و به او سفارش داد و گلدموند آن را طرح کرد. و آن محرابی بود برای نمازخانه‌ی مریم در نوی تسل^۱ که از متعلقات صومعه بود و پدری روحانی از دیرنشینان ماریابرون در آن کشیش بود. گلدموند می‌خواست برای این محراب مجسمه‌ی مریمی بسازد و یکی از صوره‌های فراموش ناشدنی دوران جوانیش، لیدیا، دختر زیبا و هراسان مرد دل‌آور، را جاویدان سازد. از این که بگذری، این سفارش برای او چندان مهم نبود. به نظرش به این کار می‌آمد که ارایش تبحر خود را در آن بیازماید. اگر ارایش از این آزمایش موفق بیرون آید، او برای همیشه همکاری شایسته خواهد داشت که جانشین او شود و او را برای تنها کارهایی که مورد علاقه خاص اوست آزاد سازد. اکنون به همراه ارایش به جستجوی چوبهایی که برای ساختن محراب لازم بود می‌رفت و آماده کردن آنها را به او وامی گذاشت. اغلب ارایش را تنها می‌گذاشت زیرا ولگردی و گردشهای طولانی در جنگل را دوباره شروع کرده بود. چون یکبار چند روزی غیبت کرد ارایش پیر را باخبر ساخت و پیر هم کمی مضطرب شد زیرا بیم آن بود که گلدموند برای همیشه گریخته باشد. با اینهمه باز آمد، هفته‌ای روی مجسمه‌ی لیدیا کار کرد و باز به ولگردی

نگرانی بسیار داشت. پس از پایان یافتن اثر بزرگش زندگی او بی نظم شده بود. نماز صبح را به اهمال برگزار می کرد و سخت بی آرام و ناراضی بود. اینک به استاد نیکلاوس فکر می کرد و به اینکه او نیز شاید به زودی مثل نیکلاوس پرکار و صالح و چیره دست ولی اسیر و پیردل بشود. چندی پیش، ماجرای کوچکی او را از این رهگذرانديشناك کرده بود. ضمن ولگردیهای خود، به روستایی دختری فرانسيسكا نام برخورده بود، که دل از او ربوده بود. کوشیده بود تا او را مسحور خویش سازد و تمام ترندهایی را که زمانی در تحصیل دل زنان می دانست به کار برده بود. دختر، شیرین زبانی های او را بامیل می شنید و به بذله های او شادمانه می خندید ولی رام نمی شد، و خواهشهای او را رد می کرد، و گلدمود برای نخستین بار احساس کرد که به چشم زنی جوان، پیر جلوه می کند. دیگر سراغ دختر ك نرفت ولی ماجرا را نیز از یاد نبرد. فرانسيسكا حق داشت، گلدمود عوض شده بود و خود این را می دانست، و البته داستان چندتار مویی که پیش از وقت سفید شده و چین های اطراف چشمانش نبود، بلکه بیشتر تغییری بود که در دل او و خلق و خوی او پدید آمده بود. خود را پیر، و به استاد نیکلاوس بینهایت شبیه می یافت. باتنگ خلقی خود را تماشا می کرد و شانه هارا بالا می انداخت. اسیر و خانه نشین شده بود. دیگر عقاب نبود و خرگوش نبود. حیوانی اهلی و خانگی شده بود. اگر در بیابان به گشت می رفت، بیشتر در طلب عطر مطبوع گذشته و یاد بیابانگردی ایام پیشین خود بود تالذت سیاحت حال و آزادی کنونی. مشتاق و ظنین، چون سگی که به دنبال بوی گمگشته ایست،

در پی آن بود. همینکه یکی دوروز را در خارج از صومعه می گذرانید و کمی پرسه می زد و گردش می کرد، به نیرویی مقاومت ناپذیر بازگردانده می شد، و وجدانش در عذاب بود، احساس می کرد که کارگاه در انتظار اوست، خود را نسبت به محرابی که دست گرفته بود، نسبت به چوب مهیا شده و نسبت به دستیارش ارایش، مسئول احساس می کرد. دیگر آزاد نبود، دیگر جوان نبود. تصمیم گرفته بود که وقتی صورت مریم - لیدیا تمام شود به مسافرتی رود و بار دیگر زندگی و لگردی و بی خانمانی را بیازماید. مدتی دراز در صومعه ای و میان مردان زندگی کردن شایسته نبود. شاید که این زندگی برای راهبان مناسب باشد، ولی بر ازنده او نبود. انسان خوب می توانست با فصاحت و خردمندان به مردان گفتگو کند. مردها می توانستند ارزش هنری آثار او را درك کنند. اما باقی چیزها، پرگویی و مهربانی، بازی عشق و شادمانی آزاد از اندیشه میان مردان جایی نداشت. برای اینگونه لذتها، به زنها نیاز بود و به گردش و ولگردی و پیوسته تصویرهای جدید. اینجا، در اطراف او همه چیز کمی اندوهبار و گرفته بود، کمی سنگین و مردانه بود و این حال به او سرایت کرده و به خونش درون خزیده بود.

اندیشه سفر باعث تسلی او بود. خود را کوشا به کار می داشت تا هرچه زودتر آزاد گردد، و چون اندام لیدیا به تدریج از درون چوب به استقبال او می آمد و او چین های سخت منظر لباس را از زانوی زیبای او فرومی آویخت. شادی دردناکی درونی، دل باختگی اندوهناکی به تصویر و صورت زیبا و پرآزرم دختر، به یاد آن روزگار، به نخستین عشق خود، به اولین سفرش و به جوانیش او را از خود بیخود کرد. سراپا احترام و

فروتنی به کار خود بر آن صورت لطیف ادامه داد، آن را با شیرین ترین و گرامی ترین عنصر وجودش، با جوانیش، با خاطرات مهر آمیزش یکی یافت. چه سعادتی بود گردن خم کرده اش را شکل دادن، دهان پر مهر و اندوهبار و دستهای زیبا و آسمانی و انگشتان بلند، و برجستگی ناخنهایش را از درون چوب بیرون آوردن. اریش نیز تاملی نتوانست، با تحسینی عمیق و عشقی ستایش آمیز تماشا می کرد.

چون این صورت نزدیک به اتمام بود آن را به پیر نشان داد و نارتسیس گفت: «عزیزم، این زیباترین اثر تو است. در تمام صومعه اثری نیست که با آن برابری کند. باید به تو اعتراف کنم که در این ماه چند بار نگران تو بوده ام. تو را بی آرام و رنجور می دیدم و هر بار که صومعه را ترک می کردی و بیش از یک روز بیرون می ماندی، گاه مضطربانه فکر می کردم: «اگر دیگر باز نگردد چه کنم؟» و اکنون می بینم که این صورت اعجاز آمیز را پدید آورده ای. چقدر از کار تو شادمانم و از توبه خود می بالم!»

گلدمود گفت: «آری، این صورت زیبا شده است. اما نارتسیس، به من گوش کن! سراسر جوانی من و بیابانگردی من و دلباختگی و عشق ورزیدن باز نهایی بسیار لازم بود تا این صورت زیبا گردد. این چاهيست که از آن آب کشیده ام. به زودی خواهد خشکید. در دل احساس خشکی می کنم. این صورت را تمام خواهم کرد، اما بعد می خواهم برای مدتی دراز، نمی دانم چه مدت، کار را تعطیل کنم و می خواهم به جستجوی جوانی و تمام آنچه زمانی برایم عزیز بود بروم. می توانی این را بفهمی؟ خوب، می دانی، میهمان تو بودم و در برابر کارم در این صومعه هرگز مزدی نگرفته ام...»

نارتسیس به میان حرفش دوید که: «من آن را بارها به تو عرضه کرده ام.»

«خوب و اکنون آن را می پذیرم. برای خود لباس نوی سفارش خواهم داد، و وقتی حاضر شد از تو اسبی و چند سکه ای پول خواهم خواست، و سپس به درون جهان خواهم تاخت. چیزی نگو، و غمگین مباش. نباید گمان کنی که اینجا را دیگر عزیز نمی دارم. هیچ جانشین خوش نخواهم بود. مسئله بر چیز دیگر است. آیا آرزوی مرا برخواهی آورد؟»

بیش از این در این خصوص صحبت نشد. گلدمود لباس سواری ساده ای با یک جفت چکمه برای خود سفارش داد و ضمن اینکه تابستان نزدیک می شد صورت مریم خود را، چنانکه گویی آخرین اثر او است به پایان رسانید. با احتیاطی عاشق گونه دستها، گیسوان و چهره او را برای واپسین بار اصلاح کرد. حتی ممکن بود چنین پنداشته شود که تاریخ عزیمت خود را به تعویق می اندازد و خود را با رغبت بسا این واپسین ریزه کاریهاروی مجسمه مشغول می دارد و به ماندن مجبور می کند. روزها می گذشت و او هنوز کاری برای کردن داشت. نارتسیس هر چند وداعی را که در پیش داشت سخت می یافت، گاه اندکی به عشق گلدمود و دشواری جدایش از صورت مریم، می خندید.

اما گلدمود روزی او را به تعجب انداخت، زیرا بی مقدمه نزدش آمد تا با او وداع کند. شبانه تصمیمی گرفته بود. در لباس و کلاهی نو، نزد نارتسیس آمد تا وداع کند. چندی پیش به او اعتراف کرده بود. اینك آمده بود تا خدا حافظی کند و برای سفر دعای خیر بگیرد. این

وداع برای هر دو مشکل بود و گلدمودند شادمانه تر و خونسردتر از آنچه در دلش بود، می نمود.

نارتسیس پرسید: «آیا باز تو را خواهم دید؟»

«البته، اگر این اسب قشنگت مرا از پا در نیاورد، حتماً مرا باز خواهی دید. وگرنه دیگر کسی نیست که تو را همچنان نارتسیس بنامد و باعث نگرانیت گردد. خاطر جمع دار. فراموش نکن که اریش را زیر نظر داشته باشی و مواظب باش که کسی به مجسمه من دست نزنند. همانطور که گفتم این مجسمه باید در اطاق من باقی بماند و نباید کلید اطاقم را به کسی بدهی.»

«از اینکه سفر می کنی خوشحالی؟»

گلدمودند چشمکی زد.

«خوشحال بودم. اما حال که راهی شده ام، آنطور که فکر می کردم جالب نیست. به من خواهی خندید. اما جدا شدن من از اینجا چندان آسان نیست. و این وابستگی را خوش نمی دارم. مثل مرضی است، که جوانان و انسانهای سالم و نیرومند به آن مبتلا نیستند. استادنیکلاوس هم همینطور بود. اما بگذار حرفهای بیهوده نگویم. برای من دعا کن عزیزم. می خواهم بروم.»

و با اسب دور شد.

نارتسیس در افکار خود، سخت با دوستش مشغول بود. نگران حال او بود و مشتاق مجاورت او. آیا این پرندۀ فراری، این آهوی سبکپای از بند گریخته، دوباره نزد او باز خواهد گشت؟ اکنون این انسان شگفت و محبوب باز راه پیچاپیچ و بی هدف و اراده خود را پیش گرفته

بود، اکنون باز، این کودک سالمند، طوفانی و سیرناشدنی، هوسباز و کنجکاو، به دنبال غریزه های نیرومند و تاریک خود، به سیر جهان رفته بود. خدا یاریش کند، خدا سالم بازش گرداند. اکنون، پروانه آسا به چپ و راست می پرید. اکنون باز گناه می کرد، زنهاری می فریفت، به دنبال هوسهای خود می رفت، شاید باز در خطر افتد، و در اسارت به دام مرگ فرو لغزد و از پا در آید. این پسرک موطلائی که از پیری می نالید و از درون چشمان کودکانه خود به جهان می نگریست، چقدر بساعت نگرانی بود، چقدر باعث هراس و اضطراب بود. با اینهمه نارتسیس صمیمانه از او شادمان بود. خشنود بود از اینکه این کودک لجوج و سرسخت چنین به دشواری رام می شود و بدینسان بوالهوس است و اینک باز راه بیابان گرفته تا آتش خود را خاموش کند و شور خود را آرام سازد.

هر روز و در هر ساعت افکار پیر، با عشق و اشتیاق، با حقیقت شناسی یانگرانی و گاه نیز با اضطراب و نکوهش به سوی رفیقش باز می گشت. آیا بهتر نبود که روشتر برای افواش کند که تاجه حد دوستش می دارد و چقدر او را همچنانکه هست آرزو می کند، و از طریق او و هنرش تابه چه پایه غنی شده است؟ از اینها تمام بسیار کم، بیش از اندازه کم با او سخن گفته بود. - کسی چه می داند، شاید می توانست او را نگهدارد.

اما گلدمودند فقط او را غنی نساخته بود بلکه در عین حال فقیرتر کرده بود. فقیرتر و ضعیف تر، و به راستی چه خوب که این راز را برای رفیقش فاش نکرده بود. جهانی که در آن زندگی می کرد و وطن او بود، جهان او، زندگی صومعه ای او، مقام و دانشمندی او، بنای افکار او که چنین منظم و زیبا و دقیق بود، به توسط این رفیق اغلب سخت متزلزل

شده و مشکوک به نظر رسیده بود. بدون شك از دیدگاه صومعه و عقل و اخلاق که می نگریستی، زندگی خودش بهتر بود، صحیح تر بود، پایدارتر، منظم تر و برای سرمشق بودن شایسته تر بود. زندگی که اساسش نظم و خدمت سخت و قربانی دایم بود. تلاشی پیوسته بود به سوی روشنی و عدالت. زندگی او بسیار پاك تر و نیکوتر از زندگی هنرمند بیابانگرد و زن فریب بود. اما از بالا که می نگریستی، از دیدگاه خدا، آیا به راستی نظم و انضباط يك زندگی نمونه، چشم پوشی از دنیا و لذت احساس، دورماندگی از کثافت و خون، و اعتکاف در حکمت، از زندگی گلدموند بهتر بود؟ آیا انسان به راستی برای زندگی منظم که ساعات و اعمال آن با ناقوس دعا معین بشود آفریده شده است؟ آیا منظور از خلقت انسان به راستی فقط آموختن حکمت ارسطو و سن توماس و دانستن یونانی است؟ آیا وظیفه انسان آن است که احساسش را بکشد و از دنیا بگریزد؟ آیا خداوند انسان را با حواس و غرایز، با تاریکیهای خونین، با توانایی ارتکاب گناه و لذت و نومیدی نیافریده است؟ افکار پیر، وقتی با رفیقش مشغول بود، همواره گرد همین مسائل دور می زد.

و شاید زیستن زندگی گلدموندی نه فقط کودکانه تر و انسانی تر بود، بلکه چون نيك می نگریستی، خود را به طغیان و آشوب جریان زندگی وا گذاشتن، مرتکب گناه شدن و نتایج تلخ آن را چشیدن، مردانه تر و برازنده تر از آن بود که با دامنی پاك، زندگی بیگناهی داشتن و باغی زیبا از اندیشه های هم آهنگ برای خویش ساختن و در میان باغچه های باغبانی شده و مصفا از گناه آن تفرج کردن. شاید با کفشهای مندرس در جنگلها و راههای بیابانی گردش کردن و از آفتاب و باران و گرسنگی و درماندگی رنج بردن و بالذاتهای حواس بازی کردن و آنها را به بهای درد و محنت باز

پرداختن دشوارتر، دلیرانه و والاتر بود.

به هر حال گلدموند به او ثابت کرده بود که مردانی که سرنوشتی والا دارند ممکن است به ژرفی در آشوب خونین و مستانه زندگی فرو روند و به خاك و خون فراوان آغشته شوند بی آنکه كوچك و پست گردند و آنچه خدایی است در خود نابود سازند، ممکن است در ظلمات عمیق سرگردان شوند بی آنکه نور الهی و نیروی آفرینش در قدس روحشان خاموش گردد. نارسیس، در زندگی درهم و پراشوب رفیقش به ژرفی نظر کرده بود. ولی نه عشق به او کاستی گرفته و نه احترامش نقصان یافته بود. وای که نه، از وقتی دیده بود که این صورتهای شگفت و زنده و آرام و از شکل و نظم درونی درخشان، و این چهره های دل انگیز نورانی از پرتو جان، این گیاهان و گل های پاك و این دستهای ملتمس یا مورد لطف خدا، تمام این اطوار جسور و مهر آمیز، مغرور و مقدس، همه از دستهای آلوده گلدموند پدید آمده است، می دانست که در این دل هنرمند بوالهوس و فریبنده جهانی از نور و لطف خدا جا دارد.

برای او بسی آسان می نمود که در گفتگو با گلدموند، از او برتر جلوه کند و انضباط و نظام و اندیشه های خود را در برابر سودای سرکش او در معارضه آورد. ولی آیا هر اطوار كوچك صورتی از صور گلدموند، هر چشم و هر دهان و هر چین و شکنج لباس آنها، والا تر، واقعی تر، زنده تر و یگانه تر از تمام آنچه متفکر می توانست انجام دهد نبود؟ آیا این هنرمندی که دل از تضاد و درماندگی پر داشت، تصاویر و سمبلهای درماندگیها و تلاشهای انسانهای بی شمار، امروزی و آتی را پدید نیاورده بود، صورهایی که مورد احترام و موضوع هراس قلبی و اشتیاق مردم بسیار بود، تابه آنها تسلی و دلگرمی و نیرو بخشد؟

تمام صحنه‌های هدایت و ارشاد دوستش را، از اوان جوانی با نیشخندی اندوهبار به یاد آورد. دوست او این راهبری و آموزگاری را حقشناسانه پذیرفته بود و پیوسته به برتری و رهبری او تن داده بود. و آنگاه به آرامی تمام آثاری را که از طوفان ورنج و زندگی پر آشوب و محنتش پدید آمده بود عرضه داشته و در آنها نه کلامی بود و نه آموزشی، نه هدایتی بود و نه زینهار، بلکه سراسر زندگی والا بود. و او خود با تمام دانش و انضباط صومعه و دیالکتیک خود در برابر آن، چه ضعیف و ناچیز بود!

اینها مسایلی بود که افکار او را به خود مشغول می‌داشت. همانطور که سالها پیش، در نقش بیدار کننده و اخطارگر در شباب رفیقش دست اندازی کرده و زندگی او را در شرایط جدیدی قرار داده بود، اینبار رفیقش بود که پس از مراجعت او را به زحمت انداخته و تکان داده و به شک انداخته و به خود آزمایی مجبور کرده بود. با او همسر و همسنگ شده بود. نارتسیس به او هیچ چیز نداده بود که چند برابر آنرا از او پس نگرفته باشد.

دوست گریخته برای این اندیشه‌های او فرصت بسیار گذاشته بود. هفته‌ها گذشت. درخت شاه بلوط مدتی بود که شکوفه کرده بود، مدتی بود که برگهای سبز شیری سرو، تیره و سخت شده بود. مدتی بود که لك لكهای برج دروازه بر تخته خوابیده و جوجه دار شده و آنها را پرواز آموخته بودند. هر چه غیبت گلدمودن طولانی تر می‌شد نارتسیس واضحتر می‌دید که تا چه پایه به او دلبسته بوده است. چند کشیش دانشمند در صومعه داشت، یکی افلاطون شناس بود و دیگری نحوی، و چند حکیم الهی دقیق و مو شکاف نیز در آن میان بودند. در سلك رهبانان

چند راهب با ایمان و سلیم النفس بودند که راه خود را جدی می‌گرفتند اما در میان آنها همسر و همپایه‌ای برای خود نمی‌شناخت. هیچ کس نبود که بتواند خود را با او، به درستی بسنجد. این همسنگی یگانه را فقط در گلدمودن یافته بود. و اینك دوری دوباره از او و برایش اگران می‌آمد. با دلنگی و اشتیاق به دوست دور شده خود فکر می‌کرد.

اغلب به کارگاه می‌رفت و اریش، دستیار گلدمودن را که روی محراب به کار ادامه می‌داد و در اشتیاق بازگشت استادش در تاب بود به کار ترغیب می‌کرد. گاه پیر در اطاق گلدمودن را که مجسمه مریم در آن قرار داشت باز می‌کرد، با احتیاط و پوش را از صورتش عقب می‌زد و در کنار او می‌ماند. از منشاء آن چیزی نمی‌دانست. گلدمودن هرگز داستان لیدیا را برای او نقل نکرده بود. اما نارتسیس همه چیز را حس می‌کرد. می‌دانست که این اندام دوشیزه گونه، مدتی دراز در دل رفیقش جا داشته است. شاید گلدمودن او را فریفته است، شاید به او بی‌وفای بوده و تنهایش گذاشته است. ولی او را در روح خود به همراه داشته و وفادارانه تر از هر شویی از یاد او حراست کرده و سرانجام شاید پس از سالهای بسیار که طی آنها او را هرگز ندیده، این صورت دل‌انگیز را از او پدید آورده و در چهره و اطوار و دستهایش تمام مهر و ستایش و اشتیاق دل داده‌ای را متجلی ساخته است. در صورتهای منبری که گلدمودن برای سفره‌خانه ساخته بود نیز عناصری از داستان زندگی او را می‌خواند. این داستان از زندگی مرد بیابانگرد و بی‌خانمان و بی‌وفایی بود. اما آنچه از این زندگی باقی مانده بود، سراسر نیکویی و وفا و یکسر عشقی زنده و پر شور بود. این زندگی چه اسرار آمیز بود و جریانه‌های آن تا چه پایه به تیرگی و سنگدلانه جاری بود و نتایج آن تا چه حد نجیبانه و به روشنی

جلوه می کرد.

نارتسیس می جنگید و سرانجام پیروز شد. از راه خود منحرف نشد و در خدمت سخت خود هیچ چیز را به اهمال نگذراند، اما از آنچه از دست داده بود و از وقوف به اینکه دلش که باید به خدا و وظیفه اش تعلق داشته باشد تا به این پایه به این رفیق وابسته بود، رنج بسیار برد.

فصل بیستم

تابستان تمام شد. شقایق و گل گندم و کوکنار و گرگاس پژمرد و ریخت. قورباغه ها در مردابها خاموش شدند و لك لكها بال کشیدند و آماده سفر گشتند. گلدموند از سفر برگشت. بعد از ظهر بود که زیر باران خفیفی باز آمد ولی به صومعه وارد نشد. از دروازه گذشت یکسو به کارگاهش رفت. پیاده آمده بود، اسب نداشت.

اریش از دیدن او وحشت کرد. البته او را از همان نخستین نگاه شناخته و قلبش به استقبال او به تپش افتاده بود، اما به نظرش رسید که مرد دیگری است که بازگشته است و گلدموند راستین نیست. گویی سالهای بسیار پیر شده بود، آتش چهره خاك آلودش رو به خاموشی بود، ریشش سفید شده و سیمایش تکیده، بیمار ورنجور بود، اما دردی در این چهره نمودار نبود، برعکس لبخندی در آن پدیدار بود. لبخندی کهن و پرشکیب که از نیکدلی و خوشخویی حکایت می کرد. به زحمت

راه می‌رفت، خود را می‌کشید، بیمار و بسیار خسته به‌نظر می‌رسید. این گلدمنو ندیگانه دیگرگون، به‌وضع عجیبی در چشمان دستیارش نگریست. بازگشت خود را بزرگ ننمود. رفتارش چنان بود که گویی از اطاق مجاور آمده و لحظه‌ای پیش آنجا بوده است. به‌او دست داد و چیزی نگفت. نه سلامی، نه سؤال و نقل ماجرای. فقط گفت: «باید بخوابم» سخت خسته به‌نظر می‌رسید. ارایش را مرخص کرد و به‌اطاق خود که مجاور کارگاه بود رفت. آنجا کلاهش را برداشت و بر زمین انداخت. کفشهایش را در آورد و به‌خوابگاه نزدیک شد. در قسمت عقب اطاق، مجسمهٔ مریم خود را دید که زیر پوشش خود پنهان است. کرنشی کرد ولی پیش نرفت و پوششها را برنداشت و به‌او درود نگفت. در عوض به کنار پنجره خزید، ارایش را افسرده و در انتظار یافت. صدایش کرد و گفت: «ارایش لازم نیست به کسی بگویی که من مراجعت کرده‌ام. خیلی خسته‌ام. تا فردا فرصت هست.»

آنگاه بالباس به‌بستر رفت. پس از مدتی که بیدار در بستر ماند برخاست. آهسته و بارفتاری سنگین به‌دیواری که آینه‌ای بر آن آویخته بود نزدیک شد و به آینه نگاه کرد. با دقت بسیار گلدمنندی را که از درون آینه به اومی نگریست تماشا کرد: گلدمنندی بود خسته، مردی فرسوده و سالخورده و پژمرده که ریشی سفید داشت. پیرمردی ژولیده بود که از درون سطح تیرهٔ آینه کوچک به‌او نگاه می‌کرد، چهره‌ای بود سخت آشنا که بیگانه شده بود. به‌نظر نمی‌رسید که این صورت متعلق به‌حال حاضر باشد، گویی به‌او مربوط نیست. صورتهایی را که در گذشته شناخته بود، به‌خاطرش می‌آورد. اندکی استاد نیکلاوس را، اندکی پیرمرد

دلاور را که زمانی لباس ندیمی برای او سفارش داده بود و کمی هم حضرت یعقوب کلیسا را، حضرت یعقوب پیرو ریش بلند را که زیر کلاه زیارتش چنین سخت سالخورده و سپیده مو، و با اینهمه به‌راستی شاداب و خوب به‌نظر می‌رسید.

با دقت بسیار صورت درون آینه را معاینه می‌کرد. گویی برایش مهم بود که در خصوص این بیگانه اطلاعاتی کسب کند، به‌اوسری تکان داد و او را باز شناخت. آری او خودش بود. با احساسی که از خود داشت هم آهنگ بود. پیرمردی سخت خسته و کمی فرسوده بود که از سفر باز آمده بود، مردی بی‌جلا که به کاری نمی‌آمد. با اینهمه نسبت به‌او کینه‌ای نداشت و به‌عکس او را دوست می‌داشت: چیزی در چهرهٔ او بود که گلدمنوند زیبا روی گذشته نداشت. در عین خستگی و فرسودگی نشانی از رضایت، یا خون‌سردی و بی‌اعتنایی در این چهره خوانده می‌شد. به آهستگی برای خود خندید و دید که تصویر هم با او می‌خندد: عجب مرد نیرومند و خوش آب و رنگی با خود از سفر باز آورده بود! چه خوب مندرس و سوخته و فرسوده از گردش کوتاه خود به‌خانه آمده بود و نه تنها اسب و خورجین سفر و سکه‌هایش را از کف داده بود بلکه چیزهای دیگری را نیز به‌هادر داده بود. جوانی، سلامتی، اعتماد به‌نفس، سرخی عارض و قدرت نگاه نیز از او دور شده بود. با اینهمه این تصویر را دوست می‌داشت. این مردک پیر و نحیف درون آینه برایش عزیزتر از گلدمنندی بود که مدتی دراز خود او بود. پیرتر، ضعیف‌تر، رنجورتر و نالان‌تر، و در عوض بی‌آرام‌تر، و راضی‌تر شده بود. تحمل او آسان‌تر بود. خندید و یکی از پلکهای پرچین خود را پائین کشید. سپس باز بر

بسترافتاد و این بار به خواب رفت.

روز بعد در اطاقش نشسته بود. بر میزش خم شده و می کوشید کمی طراحی کند که نارتسیس به دیدن او آمد. در آستانه در ایستاد و گفت: «به من گفتند که تو باز گشته ای. خدا را شکر. از این خبر سخت خوشحالم. چون تو به دیدن من نیامدی، من به سویت آمدم. مزاحم کارت نیستم؟»

نزدیکتر شد. گلدموند از کارش بلند شد و دستش را به سوی او دراز کرد. هر چند که ارایش او را آماده کرده بود، از دیدن رقیفش سخت وحشت کرد. گلدموند به مهربانی به او لبخند زد.

«آری نارتسیس، باز آمدم. درود بر تو. مدتی است که یکدیگر را ندیده ایم. مرا ببخش که به دیدارت نیامدم.»

نارتسیس در چشمان او نگریست. او هم فقط خاموشی و پژمردگی رنجور این صورت را ندید، او هم آن چیز دیگر را، این اثر مطبوع و عجیب خونسردی و بی اعتنایی و تسلیم و رضا و خوش خلقی پیرانه را در صورت او دید. او که در خواندن چهره انسانها تجربه بسیار داشت، این را نیز دید که این گلدموند دیگرگون شده بیگانه دیگر با تمام روحش آنجا نیست. یا روح او از واقعیت دور شده و در جهان رؤیاسیر می کند و یا هم اکنون در آغاز راهی است که به جهان دیگر می رود.

با احتیاط پرسید: «بیماری؟»

«آری مریض هم هستم. در همان آغاز سفرم مریض شدم. در همان روزهای اول. اما تو می فهمی که نمی توانستم بلافاصله مراجعت کنم. اگر به آن زودی برگشته بودم و چکمه های سفرم را بیرون آورده بودم،

شما همه به من می خندیدید. نه، نمی توانستم باز گردم. به سفرم ادامه دادم و همچنان کمی گردش کردم. از خودم شرم داشتم، زیرا در سفرم بختیار نبودم. لقمه ای بزرگتر از دهانم برداشته بودم. باری، شرم داشتم. تو خوب می فهمی که چه می گویم. تو مرد با هوشی هستی. مرا ببخش، چیزی پرسیدی؟ انگار جادو شده ام. پیوسته فراموش می کنم که موضوع صحبت چه بود. اما راجع به مادرم، حق با تو بود. مرا رنج بسیار داد، ولی...»

زمزمه اش، در لبخندی خاموش شد.

«گلدموند، از تو پرستاری می کنم تا باز شفایابی. اینجا باید به تو خوش بگذرد. و هر چه بخوای فراهم خواهد شد. اما اینکه بلافاصله پس از بیماری نزد ما بازنگشتی عجیب است. تو نباید از ما خجالت بکشی. می بایست که زود برمی گشتی.»

گلدموند خندید.

«آری، اکنون می دانم. جرأت نداشتم که به همین سادگی باز گردم. این برای من ننگ می بود. اما حال باز آمده ام. اینک دوباره حالم بهتر است.»

«آیا درد بسیار داشتی؟»

«درد؟ آری، درد به قدر کفایت دارم. اما گوش کن. درد خیلی خوب است. همین دردها بود که مرا به راه عقل باز آورد. اکنون دیگر شرمسار نیستم، حتی از تو هم شرم ندارم. آن روز که در زندان به دیدن من آمدی تا زندگی مرا نجات دهی، دندانهایم را سخت به هم فشار می دادم، زیرا از تو شرم داشتم. اما این داستان، اکنون پاک فراموش شده

است.»

نارتسیس دستش را بر بازوی او نهاد. بلافاصله آرام شد و خندان چشمانش را بر هم گذاشت و آرام به خواب رفت. پیرمضطرب بیرون دوید و پزشک صومعه، آنتون^۱ کشیش را آورد تا از بیمار پرستاری کند. وقتی باز گشتند گلدموند بر میز طراحیش، نشسته به خواب رفته بود. او را به بستر بردند و پزشک نزد او ماند.

طیب بیماری او را سخت وخیم یافت. او را به یکی از اطاقهای مخصوص بیماران آوردند و اریش مأمور شد که دائماً بر بالین او بیدار بماند.

داستان کامل آخرین سفر او هرگز روشن نشد. قسمتهایی از آن را نقل می کرد و پاره ای را به حدس می شد دانست. اغلب مدعوش افتاده بود و گاه تب می کرد و هذیان می گفت و گاهی نیز هوشیار بود و در این هنگام هر بار نارتسیس را صدا می کردند، زیرا این واپسین گفتگوها با گلدموند برای او اهمیت بسیار داشت.

پاره ای از گفته ها و اعترافهای گلدموند را نارتسیس، و پاره ای را دستیارش نقل کرده است:

«دردهای من چه وقت شروع شد؟ در همان آغاز سفرم بود. در جنگل اسب می تاختم و با اسب به زمین خوردم و در نهری افتادم و شبی را تا صبح در آب سرد آن ماندم. و همین جا که دنده هایم شکسته است تا به حال درد می کند. آنوقت هنوز از اینجا چندان دور نبودم، اما نمی خواستم باز گردم. البته کودکانه بود اما فکر می کردم که مضحک خواهد بود. بنابراین به سفر خود ادامه دادم و وقتی از شدت درد دیگر نمی توانستم

سواری کنم اسب را فروختم و مدتی دراز در بیمارستانی خوابیدم.

نارتسیس اینجا می مانم. سواری مرا به جایی نمی رساند. بیابان گردی هم دردم را دوا نمی کند. رقصیدن و عیاشی با زنان هم به کاری نمی آید. آه، و گرنه مدتی دراز، سالها در سفر می ماندم. اما چون دیدم که دیگر دریابان، شادمانی برای من نیست، فکر کردم: پیش از آنکه بمیرم می خواهم هنوز کمی طرح کنم و مجسمه ای چند بسازم. هر چه باشد نوعی لذت برای انسان باقی ماند.»

نارتسیس گفت: «چقدر خوشحالم که تو باز آمدی. جای تودر کنار من بسیار خالی بود. هر روز به تو فکر می کردم و اغلب از آن بیم داشتم که دیگر باز نگردی.»

گلدموند سری تکان داد و گفت: «اگر باز نمی گشتم چیز مهمی از دست نمی دادم.»

نارتسیس که دلش در آتش درد و عشق می سوخت به آهستگی روی او خم شد و کاری کرد که طی سالیان دراز، رفاقتشان هرگز نکرده بود. گیسوان و پیشانی گلدموند را با لبهای خود نوازش کرد. گلدموند، اول در شگفت و سپس متأثر، دانست که چه واقعه بزرگی رخ داده است.

نارتسیس در گوش او زمزمه کرد: «گلدموند، مرا ببخش که نتوانستم این راز را پیش از این بر تو بگشایم. می بایست که وقتی در زندان، در اقامتگاه استغف به دیدنت آمدم، یا زمانی که اولین مجسمه ات را دیدم، یا هر زمان دیگر، به تو گفته باشم. بگذار امروز برایت بگویم که چقدر تورا دوست می دارم و تو پیوسته برای من چقدر گرامی بوده ای

وزندگیم را تاجه پایه غنی ساخته‌ای. این برای تو نباید چندان مهم باشد. توبه عشق خو گرفته‌ای و برایت چیز نادری نیست. چه بسیار زنانی که تو را دوست داشته و به ناز پرورده‌اند. اما برای من، حال چنین نیست. زندگی من از عشق فقیر بوده است. از بهترین چیزها محروم بوده‌ام. پیر دیرما دانیل زمانی به من می‌گفت که به نظر او بسیار مغرورم. شاید که او حق داشت. نسبت به مردم بی‌انصاف نبوده‌ام. به خود زحمت می‌دهم و سخت می‌کوشم که نسبت به آنها پر حوصله و عادل باشم اما هرگز آنها را دوست نداشته‌ام. از دومرد دانشمند که در صومعه‌اند، آنکه بیشتر می‌داند برای من عزیزتر است. هرگز يك دانشمند ضعیف را علیرغم ضعفش دوست نداشته‌ام. اینکه با اینهمه می‌دانم عشق چیست، چیزی است که از تو دارم. از میان تمام مردم تنها تو را توانسته‌ام دوست بدارم. تو نمی‌توانی بدانی که معنی این حرف چیست. دوست داشتن تو، یعنی يك چشمه در بیابان، یعنی يك درخت زیبا و شکوفا در برهوت. اینکه قلبم نخشکیده و در وجودم جایی باقی مانده است که بتواند به لطف خدا دست یابد، تنها به سبب تو است.»

گلدمودند شادمان و کمی ناراحت لبخند زد. با صدای آهسته آرامی که در ساعت‌های هوشیاری داشت گفت: «وقتی مرا از دست دژخیم رها ساختی و با هم سوار بر اسب به صومعه باز می‌گشتیم از تو سراغ اسبم بلس را گرفتیم و تو جوابم دادی. همان روز فهمیدم که تو که معمولاً به اسبها توجهی نداری و آنها را از هم تشخیص نمی‌دهی، نگران اسب من بوده‌ای. دانستم که این به سبب من بوده است و از آن شاد شدم. حال می‌بینم که به راستی همینطور بوده است و تو مرا به راستی دوست داشته‌ای. نارسیس، من

هم همیشه تو را دوست داشته‌ام. نیمی از زندگی من در راه تحصیل محبت توطی شده است. می‌دانستم که تو هم مرا دوست می‌داری، اما هرگز امیدوارم نبودم که توانسان مغرور، روزی آن را به من اظهار کنی و اکنون، در این لحظه که دیگر هیچ ندارم، که بیابانگردی و آزادی، جهان و زنان مرا تنها گذاشته‌اند، با این نوید شادم می‌سازی. آن را می‌پذیرم و از تو سپاسگزارم.»

لیدیا- مریم ایستاده بود و تماشای کرد.

نارسیس پرسید: «تو همچنان در فکر مردنی؟»

«آری به آن فکر می‌کنم و به اینکه حاصل زندگیم چیست. در زمان نوجوانی که هنوز شاگرد تو بودم آرزو داشتم که مثل تو عاقل و دانشمند بشوم. توبه من ثابت کردی که وظیفه‌ام این نیست. آنگاه به جلوه دیگر زندگی، به جهان حواس رو آورم و در این راه زنها یاریم کردند تا لذت بسیار بچشم. آنها پیوسته سخت حریص و خواهانند. معذانی خواهم آنها را نکوهش کنم و نیز نمی‌خواهم لذت جسمانی را به خواری یاد کنم. چه بسیار که کامیاب و بختیار بوده‌ام و نیز سعادت این را داشته‌ام که به تجربه دریابم که تلذذ جسمانی نیز ممکن است والا و روحانی باشد و هنر نتیجه همین است. اما اکنون این دو شعله خاموش شده است. امروز از سعادت حیوانی شهرت و عیاشی بی‌بهره‌ام و حتی اگر امروز هم برزنها جاذبه‌ای می‌داشتم و آنها به دنبال می‌آمدند، کامیابی نصیب نمی‌شد و آرزوی پدید آوردن آثار هنری را هم دیگر ندارم. به قدر کفایت مجسمه ساخته‌ام. تعداد مهم نیست. به این سبب زمان آن رسیده است که بمیرم. به آن، هم مشتاقم و هم کنجکاو.»

نارتسیس پرسید: «چرا کنجکاوی؟»

«خوب، شاید احمقانه باشد. ولی به راستی کنجکاوم. کنجکاویم برای آن دنیا نیست. در این باره چندان زیاد فکر نمی‌کنم. و اگر راستش را بخواهی دیگر به آن اعتقادی هم ندارم. دنیای دیگری وجود ندارد. درختی که خشکید دیگر برای همیشه مرده است و پرنده‌ای که از سرما منجمد شد دیگر زنده نخواهد گشت و انسان هم چون مرد، دیگر بار بر نخواهد خاست. وقتی که انسان مرد، ممکن است دیگران تاملتی به او فکر کنند اما آنهم دیر نخواهد پایید. نه، کنجکاوی من در مرگ فقط برای آنست که همچنان عقیده دارم و رؤیای من است که به سوی مادرم در راهم. امیدم آنست که مرگ سعادتی عظیم باشد، به عظمت نخستین وصال عاشقان. نمی‌توانم خود را از این فکر جدا سازم که به جای عفریت مرگ با داس معروفش، مادرم خواهد بود که مرا باز نزد خود، به سوی عدم و بیگناهی می‌برد.»

نارتسیس، در یکی از آخرین دیدارهایش، پس از آنکه گلدمودن چند روزی بود هیچ نگفته بود، دوباره او را هوشیار و خوشگفتار یافت. «آنتون کشیش می‌گوید که تو باید اغلب دردهای شدید داشته باشی. چگونه می‌توانی آنها را به این آرامی تحمل کنی؟ به نظر می‌رسد که تو به صلح و صفا رسیده‌ای.»

«منظورت صلح با خداست؟ نه، به چنین چیزی نرسیده‌ام. در جستجوی آن نیز نیستم. خدا جهان را بدساخته است، جهانی که درخور ستایش نیست و یقین است که خداهم به ستایش یا نکوهش ما اعتنایی نخواهد کرد. خدا جهان را سخت ناهنجار آفریده است. اما بادردی که در سینه

دارم صلح کرده‌ام. این راست است. در گذشته نمی‌توانستم دردها را خوب تحمل کنم و اگر چه گاهی عقیده داشتم که رنج مرگ را به آسانی تحمل خواهم کرد ولی اشتباه می‌کردم و وقتی آتش، در زندان امیر هاینریش مسئله جدی شد این نکته را دریافتم: دیدم که مردن برایم به هیچ روی مقدور نیست. هنوز بسیار نیرومند و آتشین بودم. برای کشتن من، اعضايم را هر يك دوبار باید می‌کشتند. ولی اکنون حال دیگر است.»

از سخن گفتن خسته می‌شد. صدایش ضعیف می‌گشت. نارتسیس از او خواست که مواظب خودش باشد.

گلدمودن گفت: «نه، می‌خواهم برایت نقل کنم. پیش از این از گفتن آن به تو شرم داشتم. توبه من خواهی خندید. داستان از این قرار است که وقتی براسب سوار شدم و از اینجا دور گشتم، سفرم بسی هدف نبود. شنیده بودم که امیر هاینریش به بیلاق آمده و معشوقه‌اش آنیس هم همراه اوست. خوب، البته این به نظر تو مهم نیست. برای من هم امروز اهمیتی ندارد. ولی آنروز، این خبر مرا آتش زد و دیگر جز به آنیس به چیزی فکر نمی‌کردم. او زیباترین زنی بود که شناخته و دوست داشته بودم. می‌خواستم او را دوباره ببینم. می‌خواستم بار دیگر با او کامروا باشم. تا ختم و پس از يك هفته او را یافتم و در همان ساعت بود که این دیگرگونی در من پدید آمد. آنیس را یافتم. همانطور، مثل گذشته زیبا بود. او را پیدا کردم و فرصتی نیز یافتم که خود را به او نشان دهم و با او حرف بزنم. فکر بکن نارتسیس، به من اعتنایی نکرد. برای او بیش از اندازه پیر شده بودم. دیگر به چشمش به قدر کفایت زیبا و شادمان نبودم. دیگر برای او نوید سعادت و لذت با خود نداشتم. سفر من به راستی همانجا

به پایان رسیده بود. اما به سواری خود ادامه دادم. نمی خواستم آنطور دلسرد و مضحك نزد شما باز آیم و همانطور که به سواری خود ادامه می- دادم دیدم که نیرو و جوانی و هوشمندی همه یکسر مرا ترك کرده است. سپس با اسب به درون گودالی، در نهری سقوط کردم. دنده هایم شکست و در آب افتاده ماندم. آنوقت بود که با درد واقعی آشنا شدم. به هنگام سقوط احساس کردم که درون سینه ام چیزی شکست و این شکستن شادمانم ساخت. صدایش را بالذت شنیدم و از آن راضی بودم. در آب خوابیده بودم و دریافتم که باید بمیرم. اما همه چیز غیر از آن بود که آنشب در زندان تجربه کرده بودم. با آن مخالفتی نداشتم. مردن دیگر برایم سخت نبود. این درد شدیدی را که از آن به بعد اغلب داشتم احساس می کردم و آنگاه رؤیایی دیدم، یا خواب نما شدم. آنرا به هر نام که می خواهی بخوان. خوابیده بودم و دردی سینه ام را می سوزاند و از خود دفاع می کردم و فریاد می زدم. آنگاه صدای خنده ای به گوشم رسید - صدایی بود که از زمان کودکی دیگر نشنیده بودم. صدای مادرم بود. صدای بزم زنانه ای بود که سراسر شهوت و عشق بود. سپس دیدم که خود اوست. دیدم که مادرم نزد آمد و مرا بردامانش نشاند است و سینه ام را باز کرده و انگشتانش را به ژرفی میان دنده هایم فرو کرده و می خواهد قلبم را از سینه ام بیرون بکشد. چون آنرا دیدم و فهمیدم، دردم خاموش شد. اکنون نیز وقتی این دردها بازمی آیند، دیگر درد نیستند، خصمانه نیستند. انگشتان مادرم هستند که قلبم را بیرون می کشند. آنها دائماً در اینکارند. گاه دلم را فشار می دهد و چنانکه گویی درمستی عشق ناله می کند و گاه می خندد و الحان پرمهری برایم زمزمه می کند.

گاهی دیگر کنار من نیست و به آسمان، میان ابرها پرواز کرده است و چهره او را میان ابرها می بینم که به بزرگی قطعه ابری است. آنجا بال می کشاید و لبخندی اندوهبار بر لب دارد و لبخند اندوهبارش مرا می مکد و قلبم را از سینه بیرون می کشد.»

پیوسته از او، از مادرش سخن می گفت. در یکی از روزهای آخر از او پرسید: «آیا هنوز به یاد داری؟ یکبار مادرم را فراموش کرده بودم. اما تو او را باز خواندی. آنبار نیز دردم شدید بود. گویی درندگانی پوزه های خود را در شکم فرو برده بودند و اندرونم را می خوردند. آنروز هنوز پیر نشده بودیم. پسران جوان و زیبارویی بودیم. اما از همانزمان مادرم مرا فراخواند و من ناچار به دنبالش رفتم. مادرم همه جا هست. او همان زن کولی، لیزه بود، مجسمه حضرت مریم استاد نیکلاوس بود، زندگی بود، عشق بود، شهوت بود. او همچنین ترس بود و گرسنگی و غریزه بود. امروز او مرگ است و انگشتانش را در سینه ام فرو کرده است.»

نارتسیس تمنا کرد: «عزیزم انقدر حرف زن. تا فردا صبر کن.» گلدمود خندان، در چشمان او نگریست، با همان لبخندی که از سفر باز آورده بود، همان لبخندی که چنین پیر و شکننده و ناپایدار به نظر می رسید و گاهی چنین ضعیف به چشم می آمد و گاه سراسر مهربانی و حکمت جلوه می کرد.

گلدمودند نجوا کنان گفت: «عزیزم، نمی توانم تا صبح صبر کنم. باید باتو وداع کنم و برای وداع باید همه چیز را برایت باز گویم. يك لحظه دیگر به من گوش بده. می خواستم از مادر برایت بگویم و اینکه

انگشتانش را گرد قلبم فرو بسته است . از سالها پیش عزیزترین و پررازترین رؤیای من آنست که صورتی از مادر بسازم . او برای من مقدس‌ترین تمام صورتها بود . پیوسته او را در دل خود داشتم . صورتی بود سراپا عشق و راز . تا چندی پیش هنوز تحمل این فکر که قبل از ساختن صورت او بمیرم برایم ممکن نبود . زندگیم با چنین مرگی بیهوده می‌نمود و حال بین که کار من با او چه شگفت شد . به عوض اینکه دستهای من او را شکل دهد و ظاهر سازد ، اوست که مرا شکل می‌بخشد . دستهایش قلب مرا احاطه کرده و آن را از سینه‌ام جدا می‌کند و درونم را خالی می‌سازد . او مرا فریفته و به راه مرگ برده است و با مرگ من رؤیای من نیز ، آن چهره زیبا ، تصویر حوا ، مادر عظمی نابود خواهد شد . هنوز او را می‌بینم و اگر نیرویی در دستهایم باقی مانده بود ، آن را می‌ساختم و مجسم می‌کردم . ولی او این را دوست ندارد . نمی‌خواهد که راز گونگیش را آشکار کنم . ترجیح می‌دهد که من بمیرم . با میل و لذت می‌میرم . راهم را هموار می‌کند .»

نارتسیس افسرده و نگران ، این کلمات را می‌شنید . ناچار روی چهره رفیقش خم شده بود تا صدای او را بشنود . بعضی از کلمات را به ابهام می‌شنید و برخی را می‌شنید ولی معنیش را نمی‌فهمید .

بیمار ، دیگر بار ، چشمانش را گشود و مسدودی دراز در صورت دوستش خیره ماند . بانگاه با او وداع کرد و با حرکتی چنانکه گویی می‌کوشد تا سرش را تکان دهد آهسته گفت : «ولی تو ، نارتسیس ، تو که مادر نداری ، چگونه خواهی مرد ؟ بی‌مادر نمی‌توان دوست داشت . بی‌مادر نمی‌توان مرد .»

آنچه بعد از این کلمات زیر لب زمزمه کرد قابل فهم نبود . دوروز آخر را نارتسیس ، شب و روز بر بالین او ماند و دید که چگونه رفیقش خاموش می‌شود . آخرین کلمات گلدموند چون آتش در دل او می‌سوخت .

پایان